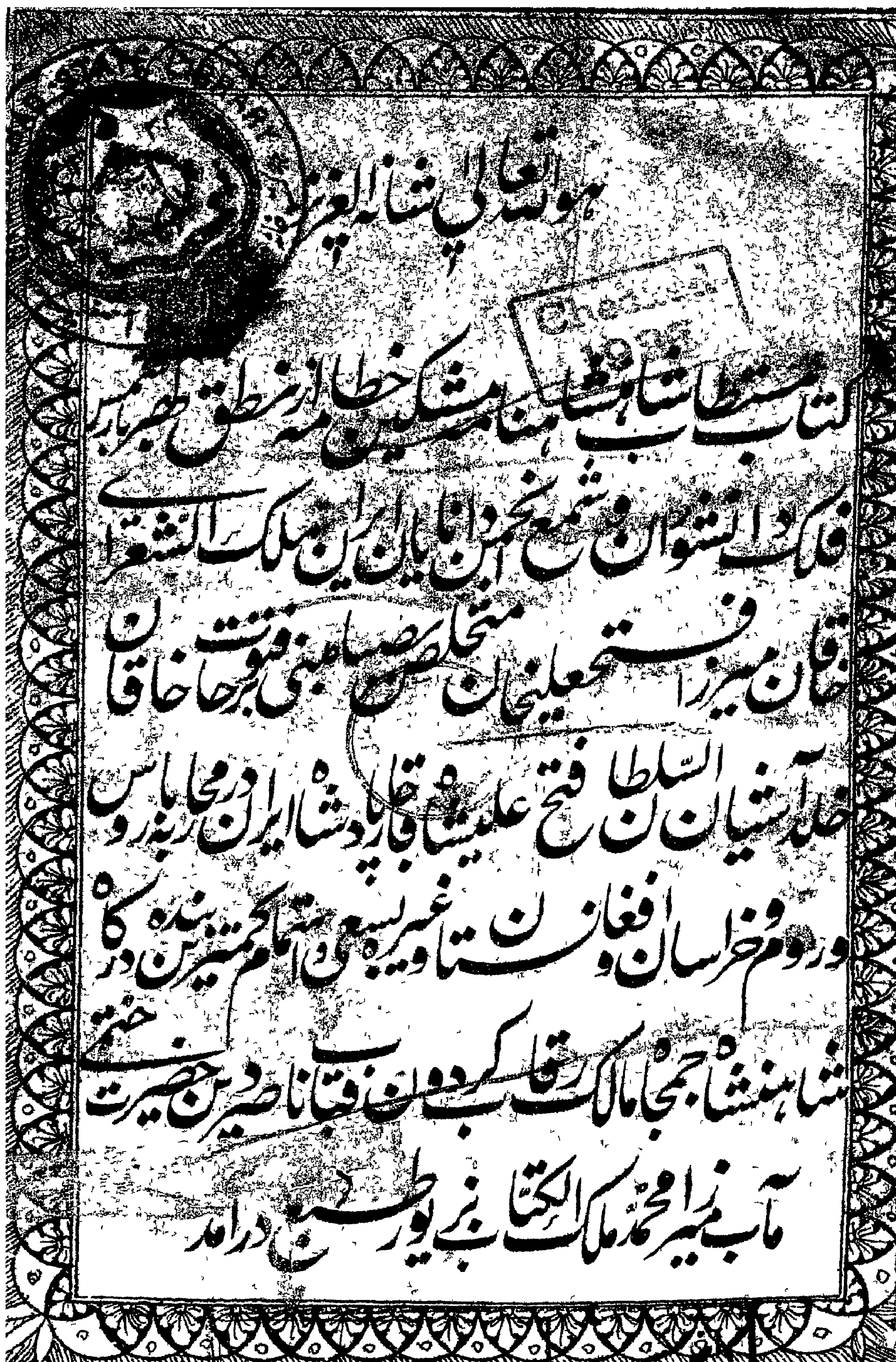
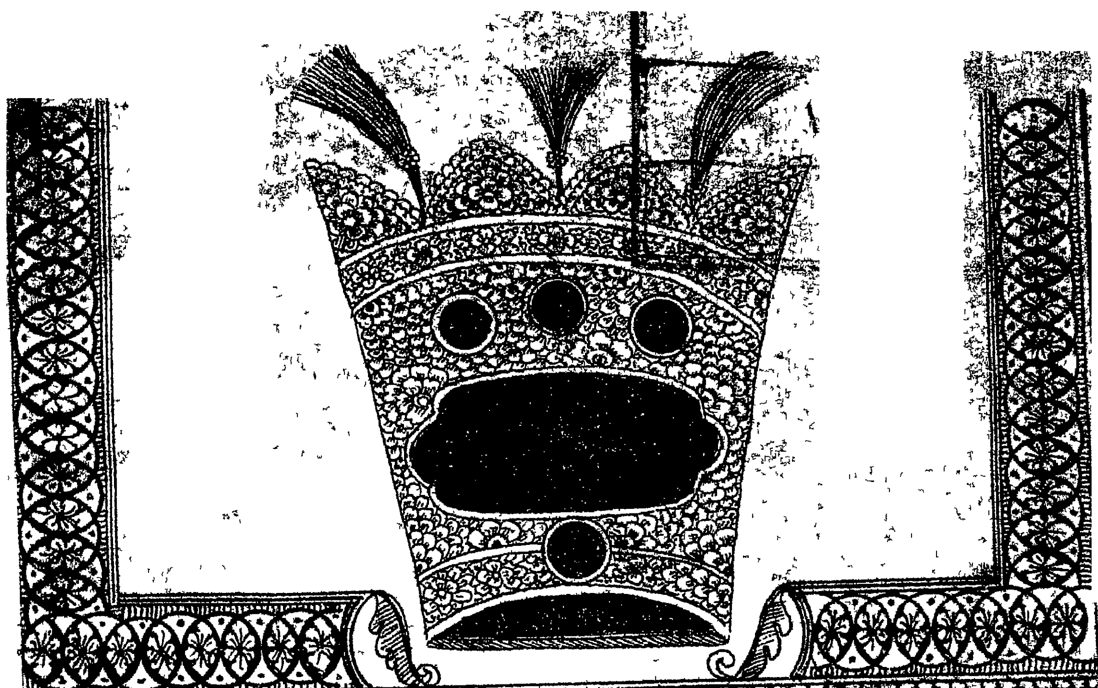


هو الله تعالی شأنه العزیز

کتاب مستطاب شاهنشاه‌نامه مشتمل بر خطابه از نطق گهربار
فلک آستان شمع انجمن دانایان ایران ملک الشعرای
خاقان میرزا فتحعلیخان متخلص بصبا مبنی بر فتوحات خاقان
خلد آشیان السلطان فتحعلیشاه قاجار پادشاه ایران در محاربه روس
و روم و خراسان و افغانستان و غیره بسعی و اهتمام محمدحسین بنده درگاه
شاهنشاه جمجاه مالک رقاب گردون قباب ناصرالدین حضرت
مآب میرزا محمد ملک الکتاب بزیور طبع درآمد



بسم اللہ الرحمن الرحیم

بنام خداوند آموزگار | نگارنده نامه روزگار
سرآغاز هر نامه نام اوست | همالش چو آغاز و انجام اوست

نه بیننده او را و بیننده او | دو بیننده را آفریننده او
ز آب روان سنگ خارا کند | ز خارا هم آب آشکارا کند

ز دریای او ابر نم یافته | وزان شاخ نسرین درم یافته
نسیم سحر عنبرآمیز ازو | چمن را بدامان درم ریز ازو

فروزنده آتش ازو یافت تاب | هم ازو گوارش گوارنده آب
بخاک اندر از اوست پایندگی | بباد اندر از او شتابندگی

کند جلوه زیب بالای سرو | گز و بست و دیوانه گردد تذرو
یکی پرتو از او لسبوی درست | کش از جان هزاران ستایشگر است

ازو پادشاهان گرانمایه اند | بتخت آفتابند و زو سایه اند
جهان پادشاهی سزاوار اوست | زمین و زمان جاکی خوار اوست

همه سر فراز انش و بندگی | به بیچارگی در سر افکندگی
دران بارگه جای پندار نیست | که پندار کان زادران بار نیست

نه یزدان بود آنکه در وهم هاست | نه یزدان که او بیننده فهم هاست
دران وهم و اندیشه را راه نی | ز ذاتش بجز ذاتش آگاه نی

برش چیست این گنبد پیچ پیچ | یکی پیشه پایی در پیچ پیچ
فلک از و جنبش آمد پدید | نهاد زمین بر درنگ آفرید

نه آن را در آید بجنبش درنگ | نه این را گشاید ز پا پالهنگ
ز پویندگی و ز پایندگی | ندارند اندیشه جز بندگی

ز دریای جودش کفی خواسته | ازان این نه ایوان برآراسته
بهر بر شده کاخ سازنده | ره بندگی را نوازنده

یکی پویه در دو نخستین سرای | درآویخت هارونیش را درای
دویم از دو پری برآراسته | که از نام او دفتر آراسته

نسیم عجب شاهدی دلنواز — که زو بست رو و در و دوش بساز
که از رنگ او رنگ چارم شهی — شد روشن روانی نگار آگهی

بمیدان پنجم یکی تیززن — صف آرای ترکان شمشیرزن
ششم جای دانای آموزگار — که شد مایهٔ دانش روزگار

بهفتم یکی ایوان هشتم سپهر — که با رای هوش است و بیخواب و خور
بهشتم شکستان یکی انجمن — برآراست بر لعبت سیمتن

نهم کاخ ساده آراسته — همین زیورش سادگی خواسته
از آن برتر اندیشه را راه نی — وزان عقل دهگانه آگاه نی

همه اندرین کارگاه دو رنگ — بفرمان او در شتاب و درنگ
بگردش همه گرد پرگار او — چو پرگار سرگشته کار او

عیان جمله از جادهٔ نیستی — بهستی هم آماده نیستی
همه هستی نیست پاینده است — بجز هستی او که پاینده است

یکی پیکر آراست از آب و خاک — بران بست پیرایه از جان پاک
چنانش بیاراست از رای هوش — که از پایه بر شد ز روشن سروش

جهانی دران آمد از او پدید — بدان در خرد را جهانبان گزید
نشاندش بیاورنگ شاهی دران — که تا ره نیابد تباهی دران

هم از خاصگانش دران پنجتن — ز نغز اندر آراسته شد انجمن
یکی روز و شب پاسبان درست — ز زیبا و زشتش پیام آورست

دویم نقشبندیست مانی نگار — که هر صورت از او شود آشکار
سیم هر چه رایش برآراستی — برآراست آنگونه کش خواستی

چهارم بپیش کفته هر دم براز — ز نیکو سگال و بد اندیش باز
هشم چنین راز داری نکوست — که گنجور گنجینهٔ راز اوست

چنین پنج دیگر دران کشورند — که در اشکارش بخدمت درند
ازین آفرینش زگمشت خاک — سزد گر ببالد خداوند پاک

دو چرخ شبه رنگ از و یافت نور — چو گوهر بپروردشان ز آب شور
برآراست در خوردشان خانه — بخوردی کم از پرهن دانه

در آنگه ده انبار هم روز و شب — جهان زو دران گنج دادی عجب
بنازی لبیسی از سترکان سپرد — بهند ولی آن دو بند وی خورد

دو تن را ایرانسان که خود خواستند — تن از چار گوهر آراسته شد
یکی راد و بیچاده توشخند — که گاه سخن ریزد از نوش قند

یکی باد و یخ چون دو دریای قیر — که بویش ز قطران برآرد نفیر
نه آگه کس کان نکوئی ز چیست — نه دانا که این تیره روی از چیست

خرد گشته حیران درین بحر ژرف — فرو مانده زین کارگاه شگرف
تواند کسی زین درافکند بند — که بیچون بود با همه چون و چند

برآنده گوهرین بارگاه — نگارندهٔ عنبرین کارگاه
هم او داد آن را بانجم طراز — هم او کرد این راز مردم بساز

دران آفتابی برآراسته — که شب را از آن تیرگی کاسته
درین ذات پیغمبر پاک رای — که برهان او گشت ظلمت زدای

نعت سید کاینات و خلاصهٔ موجودات صلی الله علیه و آله و سلم

محمد شهنشاه دنیا و دین — جهان را جهان داور راستین

شد از فر او گیتی آراسته — زمین خفته و آسمان خاسته

شهان گشته شه زوره کوی او — بدریوزگی پویه در سوی او
همه روی فرمان دهان بر درش — نفرماندهی کان نفرمان برش

رخ او چراغ شبستان جان — تن روشن او روان را روان
بو خلیلیا شی خلیلش بدر — بهار و نیش لسته موسی کمر

چو در خواست یوسف از و یاوری — چو آورد یونس برش داوری
بایوان شاهی ز چاهش نشاند — ز زندان ماهی بماهش کشاند

از و چهرهٔ جم شد بدیو و پری — که از نامش آراست انگشتری
بدرگاه داود آهن فشار — ابر زرادی لشکرش نامدار

صفات خدا کش عیان شد ز ذات   دو عالم نهان آمدش در صفات
نبود ار ز مهرش خداوندگار   خداوندی خود نکردی آشکار
به پیغمبران باشدش برتری   کش از نام شد ختم پیغمبری
تن پاک او چرخ بی سایه یافت   ولی عرش از سایه اش پایه یافت
برون چون ز مادر شد آن جان پاک   نه بنشینده زان سایه پیوند بخاک
تن او که روشن تر آمد ز جان   شگفتی نه گر بود بی سایه آن
ز گیسوی او بیضه نافه چاک   شده نافه پرور ازان نافه خاک
چنین خواندم از گفته راستان   که از راستی نامه آراست آن
که آن شاه دین پرور راستین   که بر هر دو گیتی فشاند آستین
براه تبوک اندر کارزار   سپاهی بموکب درین سی هزار
بهامولی اندر سپاهش رسید   که تفسیده خاکش ز تابنده شید
ورا نور از لشکر بشیخ و نکاب   جگر تشنه از تابش آفتاب
چو از تشنگی بیقرار آمدند   بر نهار آن شهریار آمدند
بفرمود تا جامی آرند پیش   نهاد اندران پنج انگشت خویش
بجام اندر از پنج انگشت او   ز کوثر روان شد مگر پنج جو
ازان آب روشن سراسر سپاه   بخوردند و بردند با خود به راه
زهی چشمم بی آب و بی آب و   گزین دل نشوید ز انکار او
ازو سنگ گویا و بس سنگدل   نگردیده ز انکار او تنگدل
بس این معجز او را که با جسم پاک   بمعراج بر شد ز نیکاه خاک
تن پاک او سوی افلاک رفت   بمعراج با آن تن پاک رفت
برای شفاعت بهر منزلی   بدامان ز دوش دست پا در گلی
چه از خویش آمد بکلی برون   ز بیرون در یافت ره در درون
نشسته شد آنکه بگفت نشنفت   نگفتند چند انکه بایست گفت
بزرگ رسل آن خداوند هوش   بهنگام گفتن چه بگشاد گوش
بگوش آمدش از ورای حجاب   صدای بنی عم خود بوتراب
علی صورت قدرت کردگار   علی اولین نقش صورت نگار
علی رهبر موسی از رود نیل   علی گلشن آرای باغ خلیل
ز یزدان یکی پایه پست او   که شد مایه هستی از هست او
مراد ار بلند آسمان زیر دست   فرود از خدا و برا ز هر چه هست
نهان از چه این مغز دارم بپوست   درین پوست مغزی اگر هست اوست

مدح حضرت صاحبقران فتحعلی شاه

شه جم نشان شاه فتحعلی   که شد کشور داد و دین را ولی
که بختش جوان باد و اختر بلند   دلش شادمان و تنش بی گزند
خدیو جهاندار درویش دوست   جهان ذات او را چو مغز و پوست
شهان را فزونی بتاج است و تخت   فزایش درین هر دو زان نیکبخت

وقایع فتوحات خاقان الاعظم و قاآن الاکرم السلطان الغازی فتحعلیشاه قاجار سر آغاز داستان محاربه با روس

بنامش چو این نامه کردم تمام   شهنشاه نامه ش کرد نام
کنون نامه آرایم از راستی   گشایم زبان بی کژی و کاستی
شبی در جهاندار گیتی فروز   درانجا نشسته شب آور در روز
دو مه شاد بر انجمن اندر نیو   جهان را جهانبان ز کیهان خدیو
ابا رسم رایش و رود دمی   بمازندران در نوردید دی
وزان پس بگرمی چو خشاند رخش   سپهدار مه سوی ری اندر خشش
که باز گشتن ز مازندران   نوشته دل شاد و روشن روان
شبی خفته در خوابگاه پرند   چنان دید دارای پیروزمند
که در بیشه تنگش افتاد راه   فراوان در اندشت آب و گیاه
کران تا کرانش رمه بر رمه   چو نورنگ طاوس زیبا همه



ز هر سو بسی گوسپندان دران   بران سبزه نرم و نازک چران
در آن دشت پهناور دلپذیر   همی راند خنگی ببالا و زیر
بسی شرزه شیران فولاد چنگ   بفرمان خسرو میان بسته تنگ
بناگه ز یکسوی گرگی یله   بچنگال قوچی ربود از گله
ازین سو جهاندار شاه بزرگ   روانکرد شیری شناور دگرگ
بجستی همان شرزه شیر دلیر   فرو کند کرگینه گرگ پیر
چنان دید دیگر ازان مرغزار   بگلگشت باغی فتادش گذار
بسی سرو سوری و سنبل دران   بسی سبزه و لاله و گل دران
ز هر سو پرافشانش بر شاخسار   بسی کبک و تیهو و دراج سار
برآورده مرغوله مرغان باغ   هزارانش ایمن ز غوغای زاغ
که ناگه یکی بوم مردارخوار   بمرغان آن باغ گشت آشکار
ازان نغمه سنجان بنیروی چنگ   فرو ریخت بال و پر رنگ رنگ
جهاندار گیتی چو خسرو نوان   دران دلگشا باغ هر سو دوان
بدست اندرش شاهباز سفید   جگرگاه آن بوم برهم درید
درافکند آن باز را شهریار   پی صید آن بوم مردارخوار
بچالاکی آن شاهباز سپید   جگرگاه آن بوم برهم درید
بچنگال زد چاک بر سینه اش   درافکند بر خاک از کینه اش
که ناگه برآمد خروش خروس   هم از درگه شاه آوای کوس
برآورده دارای بیداربخت   سر از خواب نوشین بزرینه تخت
در اندیشه از بازی روزگار   که دیگر چه نیرنگ بندد بکار
و یا دیو دارون چو موج سراب   بدستان برآراست نقشی بر آب
ز را دان بیدار دل خواند پیش   نگر و هند از خواب دوشین خویش
که این زال بتیاره گوژپشت   چه اندیشه دارد ز رزم و درشت
نخستش سراسر بجان آفرین   برآراست شد از جهان آفرین
و زان پس دل اهرمن کاسته شد   بسی فال نیکو برآراسته شد
بدارا سخنها دل آرا زدند   همه دلبران خوب مروا زدند
نشسته جهاندار بر تخت زر   بزرگان برش بسته زرین کمر
نوازندگان چنگ رامین بچنگ   رخ ارغوان باده گلنار رنگ
چو اورنگ زرین برآراست شاه   باورنگی آراست گوینده راه
بهر سو پری پیکری ماهوش   ز ترکان ترک و ز خوبان کش
همه دست افشان همه پایکوب   ببالای زیبا و دیدار خوب
ولی آن جهاندار پاکیزه کیش   در اندیشه همواره از خواب خویش
بلی در جهان جز خداوندگار   نباشد غم بنده را غمگسار
وزیر گرانمایه پرهنر   ز سلطان بسلطانی آن نامور
همه گنج خسرو بدست اندرش   بتن جان خسرو پرست اندرش
بروشن روانی ارسطوی عهد   بسجان اندرش مهر گسترده مهد
دلش گنج راز جهاندار شاه   رخش شاه را زیور بارگاه
بهرای خسرو باورای زن   نیوشیدزان رای اعظم سخن
مرا او را سزد ماه و خرگاه ماه   یکی پیشکار و یکی پیشگاه
نیاز جهانی بدیدار او   نظام جهان روز و شب کار او
پژولیده خاطر درآمد ز راه   زمین بوسه زد پیش دارای گاه
که شاها ستاره ترا بنده باد   سپهرت بفرمان سرافکنده باد
بخرگاه هت ای زیب دیهیم و گاه   نیفروزد از آسمان مهر و ماه
ز ارمن که ملکی است آراسته   ز بشنگ زمینش آسمان کاسته
چو شیرین هزارش بت سنگدل   ز شیرین لبانشان شکر تنگدل
گروهی بدرگاه شاه آمدند   بدرگاه شه دادخواه آمدند
بفرمان دارای فریادرس   وزیر گرانمایه دادرس
بخرگاه خسرو در آوردشان   بتن جانی از نو در آوردشان
بکفشان یکی نامه دردناک   ز تیانهای سوزان ز دلهای چاک
بران دوده از دود دلها ریش   تیازی دران چون جگر کاو نیش

برآن نامه از خامهٔ سوکوار / ز شنگرف خون شهیدان نگار

در آغاز آن نام یزدان پاک / نگارنده صورت از آب خاک

ازان پس دران نامه از خون ملال / نوشته بسی قصهٔ جان‌گسل

پس از حمد بر شاه فرخنده کیش / سپاسی چو نوش و نیازی چو نیش

که ای زیور تاج و زیب کمر / جهان را جهان داور دادگر

ز دادت جهان باغی آراسته / که از خار بیداد پیراسته

بهر داوخواهی تویی دادرس / بفریادخوان پرتو فریادرس

تویی دادگر داور بیهمال / تویی بر رعیت رعایت سگال

سر دشمنانت کشان سر مباد / سر نیزه‌ات را جز افسر مباد

بتفلیس از دربریو و فسوس / سپاهی برآمد ز سالار روس

بآئین مردان بازارگان / ببازارگانی بسی کاروان

بسالی سه چار اسپهدار شوم / ببازارگانی درآمد ز بوم

ازان پس در حیله کردند باز / در اندیشهٔ دور و فکر دراز

که ما ملک گیریم و کشورگشای / بجنگ اندرون گرد رزم‌آزمای

همه زند و مویان آتش نهاد / دژم روی و دژخیم و ناپاک‌زاد

همه دوزخی شد و افروخته / بتندی جهان سربسر سوخته

نه فکر زیانش نه سودای سود / همه چهره و چشم سرخ و کبود

تو گویی بتیرنگ صورت نورد / بشنگرف زد نقطه لاجورد

نژاد از یکی مادر و ده پدر / زهی پاک‌زادان والاگهر

نه بینند از خار خارا گزند / خسک زیر تنشان چو چینی پرند

تو گویی که دادار جان آفرین / کزان برتر شاه جهان آفرین

تن و جانشان ز آهن آراسته / فزوده بتن از خرد کاسته

نه بر رای خود با کس آهنگشان / بگفتار کارآگهان جنگشان

همی خوار دارند رزم شهان / نظرشان بگفتار کارآگهان

نترسند و دلشان نگرد نژند / چو از تیغ دارای پیروزمند

چو از کار تفلیس پرداختند / سوی گنجه رایت برافراختند

بدستان گرفتند مر گنجه را / بیغما گشادند سرپنجه را

بیزدان پرستان نهادند تیغ / ز یزدان نکردند شرم ای دریغ

بریدند هر نسل بابک بکین / نماندند در ناف مالک جنین

درآمد بهر پرده بی‌پرده‌ای / بهر پردگی پرده در پرده‌ای

چنان گردش گنبد لاجورد / ز خاکی نهادان برآورد گرد

کزین بوم ویرانه بامی نماند / که بومی توانا بران نوحه خواند

یکی آتش کین برافروختند / تر و خشک آن بوم و بر سوختند

نگهبان نهاده ز روسی هزار / بگنجه درون در چو در گنج مار

وزانجا در اندیشهٔ ایروان / ره قیروان بسته تا قیروان

ترا داده کشور خدایی خدای / خدارا بکشور خدایی گرای

نهاده مر این لشکر شوم پی / پی مرز ایران درین بوم پی

ببخشای بر ما که درمانده‌ایم / بدرماندگی هر ترا خوانده‌ایم

تو جان جهانی ز جان آفرین / که بادت ازان بر روان آفرین

ابر آفرینش ازان برتری / که باید غم آفرینش خوری

درفشت ز ماهی برآمد بماه / ز مه تا بماهی تویی پادشاه

ترا جلوه‌گر عرصهٔ نه سپهر / یکی گوی در خم چوگانت مهر

ز چتر آفتاب سپهرت بتاب / کیانی کلاهت بر از آفتاب

از اختر سپهرست بر درگهت / جرس بند بارون لشکرگهت

کشایی اگر خنگ بر خاره سنگ / بدری دل سنگ خارا بجنگ

نیاورده از بیم بازو و یال / خدایت ز کیهان خدایان همال

ببزم اندرون آفتاب کرم / برزم اندرون اژدهای دژم

سلیمان در آسمان کشورا / فریدون فر آفتاب افسرا

چو شاهیت بخشید یکتا خدای / به بخشایش ما کی برگرای

سراسر چو آن نامه خسرو شنید / چو سوزنده آتش دلش بردمید

زمانی بکردار شیر دژم — دران انجمن بر نیاورد دم
ز بیم جهانسوز شاه جوان — تو گفتی گسسته روان گوان
بلی چون شود خشمگین پادشاه — هراسد چو مرد گنه بی گناه
کز این پس بتخت زین آورم — بجان رامش از دشت کین آورم
در و دشت پر تیغ و گرز آورم — گوان را بپولاد برز آورم
ابر پر عقابان نای و نوش — کنم جفت پر عقابان بکوش
بچنگال این مرغک چار پر — شوم شان بمیدان کین جانشکر
ازین پس ز تاریک گرد سوار — کنم کوه و هامون چو دریای قار
بکوشیم و دیوان به بند آوریم — سر روسیان در کمند آوریم
که بهرام ترک از بر آسمان — نیارد گذر کرد از بیم جان
ز گفت دلیران جهاندار کی — انوشه درآورد لشکر بری
ز هر جا چو دریای جوشان سپاه — سوی ری گرایان بفرمان شاه
تو گفتی که جوشنده دریای نیل — نهفته چو جان در تن زنده پیل
همه تن بدرع سیاوش نهان — در آهن چو سوزنده آتش نهان
بایوان خسرو کشیدند زر — شده توده زر چو خورشید بر
وزان پس نبرده سران خواند پیش — کسانند کان غم رنج خویش
همه جنگجوی و همه یارمند — همه باکمان و همه باکمند
بدنبال و چنگال شیران همه — نه در دشت کین شیر گیران همه
کنون کینه گنبد لاجورد — برانگیخت بازیچهٔ از نورد
دگر باره این پیر دهقان کهن — درختی برآورد زین باغ سر
[illegible] کام گیران تا خوشخرام — نهادند در بیشه شیر کام
کزیدا زان از انسان هر سو دلیر — کشان آگهی نیست زآهنگ شیر
دلیران همه برده پیش نماز — که ای شیر دل شاه گردنفراز
بقرت دم اژدها بسپریم — بچنگال کین چرم شیران دریم
بگردون یکی رستخیز از زمین — برانگیز از جنبش آستین

بباریدا ز هر نگاهش تمر تک — درون جفت کین و برون با جنکپ
دو بنیده شان دو شخیه سود کام — زبانها همه کرده بدرود کام
پس آنکه بگردان جهاندار جم — از ایشان بگفتار بگشاد دم
بنوشتم می سرخ از دست کی — که به خون بدخواهم از سرخ می
بجوییم بارامش خویش جای — بجز پشت یوران پولاد خای
گر آرند بر پر سیمرغ پای — نه بنگاه او گر گزینند جای
نمانیم که لاید سک خیر خیر — بو ژره به بنگاه در نه ده شیر
بزرگان همه داده شمشاد خم — که شاها روانت مبادا دژم
بنیروی بخت جهانشهریار — گرائیم از آنگونه در کارزار
سبکبار سرشان نگون آوریم — بهامون همه رود خون آوریم
بهمن مه انشاه بهمن گهر — بری خواند لشکر ز هر بوم و بر
دران بوم و بر تنگ شد فراخ — بشیران و پیلان با یال و شاخ
و یا شیر از بند گسسته رها — بتن در نهان جان نر اژدها
بفرمان دارندهٔ تاج و گاه — در گنج بگشاد گنجور شاه
دگر سوی از زر همه خواسته — بسی پیشگاه شد آراسته
بگفتا ای خنگ وزان نیکبخت — گزین گونه دارد پرستار تخت
شهی را که زینگونه باشد سپاه — سرش راز گوید بخورشید و ماه
ز پشت پدرتان مرزاد لی — بهار روانتان بنیاد دی
که دریای خونزا بجوش آورد — در و دشت بیجاده پوش آورد
که از خنجر و تیغ برگ آورد — همه برگ آن بار مرگ آورد
یکی باغ پر سبزه دیدند خوش — ز رد آن سبزه سرمستان راه امش
در آن بیشه چون ماندی انسان — زیان دیده بیش از تک مستان
همه بنده کانیم فرمان پذیر — پذیرای فرمان زبرنا و پیر
تو بر تخت شاهی روان شاد دار — ازین در روان از غم آزاد دار
بسی آفرین خواندشان شهریار — بسی گوهر افشاندشان شاهوار



شبیه ولیعهد عباس میرزا

وزان پس منوچهر نوخواسته
توائین جهاندار عباس شاه
شهنشاه دین پرور و رزم ساز
بر خویشتن خواند و گفت ای پسر
قبای قبادی براری ز بر
براری دران دار و برد نبرد
ز البرز نزد تا در ایروان
ز قاجار فرخ سلیمان کرد
سپردم بهمت را د و دستور پیر
چنین از سپهدار و مردان نیو
نگرانمایه شان از سپهر پوری
که این پور فرخنده نوخواسته است
سپردم بیزدان روان همه
بهاران چو از باغ جوشد گیاه
اگر سختی خیزد از روزگار
هم از گفت فرزانه دارای نیو
سپهبد بخرگاه شاهنشهی
وزان پس گرائید با انجمن
هژبران بگردار نر اژدها
در و دشت پر بانگ شیران نر
درا ... بسی کوه ... انهان
سواران لشکر گرو ... کروه
بفرمان شاهنشه ... از ...
چرا من نیم زنده تا جان خویش
بزیر پیش جان فشانی کنم

روانه کردن خسرو صاحبقران ملکزاده غازی عباس شاه را بنا ورد سپاه روس

بهبالا و چهر تو نازان پدر
ز درع سیاوش تهی زیب بر
ز دریای خزران بخورشید گرد
کنی خون چو دریای خزران روان
ابا نامداران با دستبرد
که هم پایمرد است و هم دستگیر
سپاه توارا است کیهان خدیو
که پرمایه مغزی است در هر سری
بنو خانه زین برآراسته است
بداد ار جان پاک جان همه
من از پی برانم بهامون سپاه
نوندی بیارانید زی شهریار
ز زرین درا کوه در پر غریو

همیدون بنا ورد گردان روس
ز ایوان بمیدان گرائی دلیر
بگردان بشکر اورد و ابسوی
گر بیدم ز جنگ اوران سی هزار
خردمند فرزانه مهدی قلی
بهر سختی از رای او سرمتاب
برای همه کارها ساز کن
بگردان زنا ورد بس راز نغز
بهر کار باشید شس اموزگار
هشیوار باشید در کار خویش
زمین را همه پر ز شیر ادم
چو اکه شوم سختی اسان شود
کشیدند هر سو خورشها براه

لشکر کشیدن ملکزاده غازی عباس شاه باهنگ نبرد سپاه روس

ز شیران نهفته همه کوه و در
... کرد اشکار انسان
چنین در نبشتند هامون و کوه
... زرین ... راد ر روی
تنانم برین شاه پاکیزه کیش
بجاوید ازان زندگانی کنم

سرکاو ... یانی درفش اخته
دلیران چو شیران نشسته بزین
توائین جهاندار نوخواسته
... سر جان قیدافه کاست
همش تخت شاهی سپارم بمهر
بهستی درین سالیان دراز

ولیعهد نو پور آراسته
بچهر و ببالا چو دارای گاه
که دنیا و دین دار و از اد طراز
تو باید سرا پاین کنی نای کوس
بجنگ گرازان گرازی چو شیر
زنی اتش ای پور پرخاش جوی
سپردم ترا ای نبرده سوار
همال تهم پهلوی زابلی
که ایشان برانگیزد از اتش اب
باندیشه هر کاری اغاز کن
هم ایا است دارای بیدار مغز
که بسیار دانست و کم روزگار
پرستنده جان سپالار خویش
هوا را چو دریای قیر اورم
هم از رنجتان راحت جان شود
همی تو ده برفشد زماهی بماه
به پدرود و خرم داد سر و سهی
ز ایوان بخرگاه زرین رسن
همه گرده از بند دیوان رها
بخورشید بر مهچه افراخته
نه بر زین جهانی در از خشم و کین
ابا لشکری کشش اراسته
که شاهی چنین باید ار کام خواست
سپاداش ان نیمش پاک چهر
نبود از جهان افسرم نیاز

مگر این زمان کانچنین شهریار
ببروع درامد چو خرم بهار

خنک بخت آن مرز کاین مرزبان
کند سرو بن سایه گستر دران

زجان باد جاوید پیرایه اش
کز آسایش او جهان سایه اش

چو دریا گذشت از ارس پور شاه
برافراخت در ایروان بارگاه

آگاهی یافتن اشپخدر روس از آهنگ لشکرآرائی ایران وعباس شاه غازی

وزآنسوی مدری گر کینه خواه
که اشپخدر آمد بروسی سپاه

شد آگاه از لشکرآرای نیو
که شد پیش و بزد ارای نیو

سران سپه دژ کو و شیر ژن
پلادوا باشیف لشکرشکن

که کین یل باکر ستیز کو
بروسی سپه روز کین پیشرو

پس آنگونه گردان با یال و سفت
بر خویش خواندان بداندیش گفت

که اینک ز ایران سپاهی فره
بابرو در آورده از کین گره

بآهنگ کین گردن افراخته
بگردون کیانی درفش آخته

که از دم پسید آموزکار
جوانان رهند از بد روزگار

همه زرد مویان بان دیوچهر
بگفتند کای پست پشت سپهر

بکین خواستن استین برزنیم
بایران زمین آتش اندر زنیم

چو بشنیدان بدکنش این سخن
روانش چنین گفت با انجمن

کزین گفت بیهوده دم درکشید
بدین مرز آهسته باید چمید

که دارند شیران بایران کنام
به بنگاه شیران مجوئید کام

باندیشه کوشید در جنگ شیر
نکوشید بر مرگ خود خیره خیر

نه ایران بود این زمین خراب
نه در خاک این خفته افراسیاب

همان کشور است این بر و بوم خویش
کش آهنگری کشته ضحاک کش

چو گشتند هشیار ز اندرز وی
دلیران بهامون نهادند پی

زمین شد زعراده پر آسمان
خرام همه بر بآهنگ جان

شده خاره در زیر کالسکه چاک
زمینهای سخت آمده چاک چاک

ببانگ تبیره همه کام زن
نهفته زمین در پی اهرمن

چنین شان بهامون شتاب و درنگ
بآئین گرایان بآهنگ جنگ

زگنجه سوی ایروان آمدند
دران بوم و بر بارگه برزدند

بفرمان آن دیو ناپاک کیش
زآهن وژی کرده برگرد خویش

رسید آگهی زان بعباس شاه
که شد کوه و هامون نهان از سپاه

ز روسی سپه شد جهان پر غریو
گرفته در و دشت بسیاره دیو

لبی ژرف دریا ز آتش بدشت
بجنبید و موجش ز گردون گذشت

همه دیو ساران نیرنگ ساز
همه چون گرازان جنگی بگاز

سراسر لبان بیوتان هست
چو گردنده گردون بکین چیره دست

چو بشنیدان شیر تا بره روز
زآهنگ دیوان گیتی فروز

برافروختش رخ ز شادی چو مهر
برافراختش سر بگردان سپهر

همی کرد بر هور خویش آفرین
که از پاک یزدان بجستم جز این

چو فردا فروزد خور از خاوران
من از نیروی داور داوران

گرایم بمیدان آن جنگجوی
زبانه گر آذر در آرد بروی

نگهبان بگرد سپه برگماشت
بهر جا یزک بر یزک باز داشت

چنان چون جهان خورده کارازمو
بشیو ار دل بود در نیک و بد

جنگ کردن نواب کامیاب عباس شاه غازی با اشپخدر روسی وشکست خوردن او از سپاه نصرت همراه ایرانی وکیفیت آن

بیا ساقی آن ساغر لعل رنگ
بمن ده که بر ساغرم خورده سنگ

از آن می که گر ابر ازو چیند آب
فروزد ز مهر ژاله آتش آفتاب

بمن ده که فرخ همالم تو ئی
به پیکار رامش سگالم تو ئی

سحر که چو آرای زرین ستام
برآمد بر این ابلق شیر کام

شب و روز پرچهره شد پرده پوش / با هر لمینی خیره آمد سروش
دو دریای لشکر درآمد بموج / روان سوی هامون سپه فوج فوج

ملکزاده عباس شاه سترک / ولیعهد و فرزند دارای ترک
سهی سرو آزاد جویبار مهی / هما لشکر در باغ سرو سهی

به پیرامن آن سرافراز سرو / دلیری وراوی پرافشان تذرو
هشیوار و دانا توانا و گرد / بوش خورد سال و بهش سالخورد

جهان کهن را جهاندار نو / سپه را بفرمان شه پیشرو
برزم اندرون کینه پرور سپهر / ببزم اندرون ماه خورشید چهر

یکی افرینش چو تابنده شید / زچهرش همه فر یزدان پدید
همه نغز و شایسته گوید سخن / بدیدار تازه بدانش کهن

پدر و دل شیر از خشم او / ولی شرمگین چهره و چشم او
ببالا و از چهره آراسته / جهان را منوچهر نوخاسته

فروزان بچهر دار تابنده ماه / براز افتابش کیانی کلاه
همه برز و بازوی او زورمند / جهان بین خسرو بدو نورمند

برزم اندرون شرزه شیر یله / بخشم اندرش شرزه شیران کله
برارد چو چاچی کمان از کمین / درارد بلند آسمان بر زمین

خدنگش سپر سفته بر سفت مهر / سپر پیش پیشش افکنده گردان سپهر
سنانش بگردون برآورده سر / سلارا سرانجام از و جلوه گر

جو برکوبه کامزن باره ایست / چو روشن سروشی به پتیاره ایست
برارد چو ان کوه دریا گذار / برانگیزد از موج دریا غبار

بمیدان رزم او چو گردش کند / نیارد فلک دم ز گردش زند
یکی سرو بن بر بگردونش سر / ز روشن ستاره براورده سر

دل و سینه و برز و بازو فراخ / زمردیش بیخ و ز راویش شاخ
بسی برتر از آسمان پایه اش / جهانی برآسوده در سایه اش

گشاورز آن سرو نوخاسته / چنینش درین باغ آراسته
باهنگ جنگ صف ارای روس / با براند اورده آوای کوس

بکشتی سهی سرو بفراخت راست / سلیح نبرد از پرستار خواست
یکی جوشنش بود گوهر نگار / نگارنده داود آهن فشار

ز تولی کزین پور چنگیز ترک / رسیده بآن راه سرو سترک
چو بر بیان ان کوه زابلی / فرومانده زان خنجر کابلی

خدنگ وشاهنگ جوشن گذار / بران چون بنخار ایچی خشک خار
تن آراست زان خسروانی زره / چو گیسوی ترکان گره بر گره

یکی گوهرین خنجر آبگون / زخون بداندیش عناب گون
درافشان بچهر دار خورشید و ماه / نیامش دل بدسگالان شاه

بهر داوری در کف داوران / دریده جگر گاه گندآوران
به پیروزی آن شعله آبدار / بزرین کمر بر نبرد استوار

جهانسوز تیغی چو برق شگرف / گزان سوختی موج دریای ژرف
تفی کر رسد زان بدریای آب / گند دود ازان قیرگون آفتاب

ازان خسروان یافته تاج و تخت / وزان فتنه در خواب و بیدار بخت
میان را بدو داد فر و شکوه / درآویخت نر اژدهای بکوه

یکی نیزه اژدها فش گزید / گزان اژدها را جگر بر درید
ازان مارماهی و مه دادخواه / دمش در به ماهی و مشش در به ماه

گرهای آن نیزه سرفراز / ز کار جهانی گره کرده باز
کمان و کمندی بباز و چنگ / چو ابروی ترکان و گیسوی تنگ

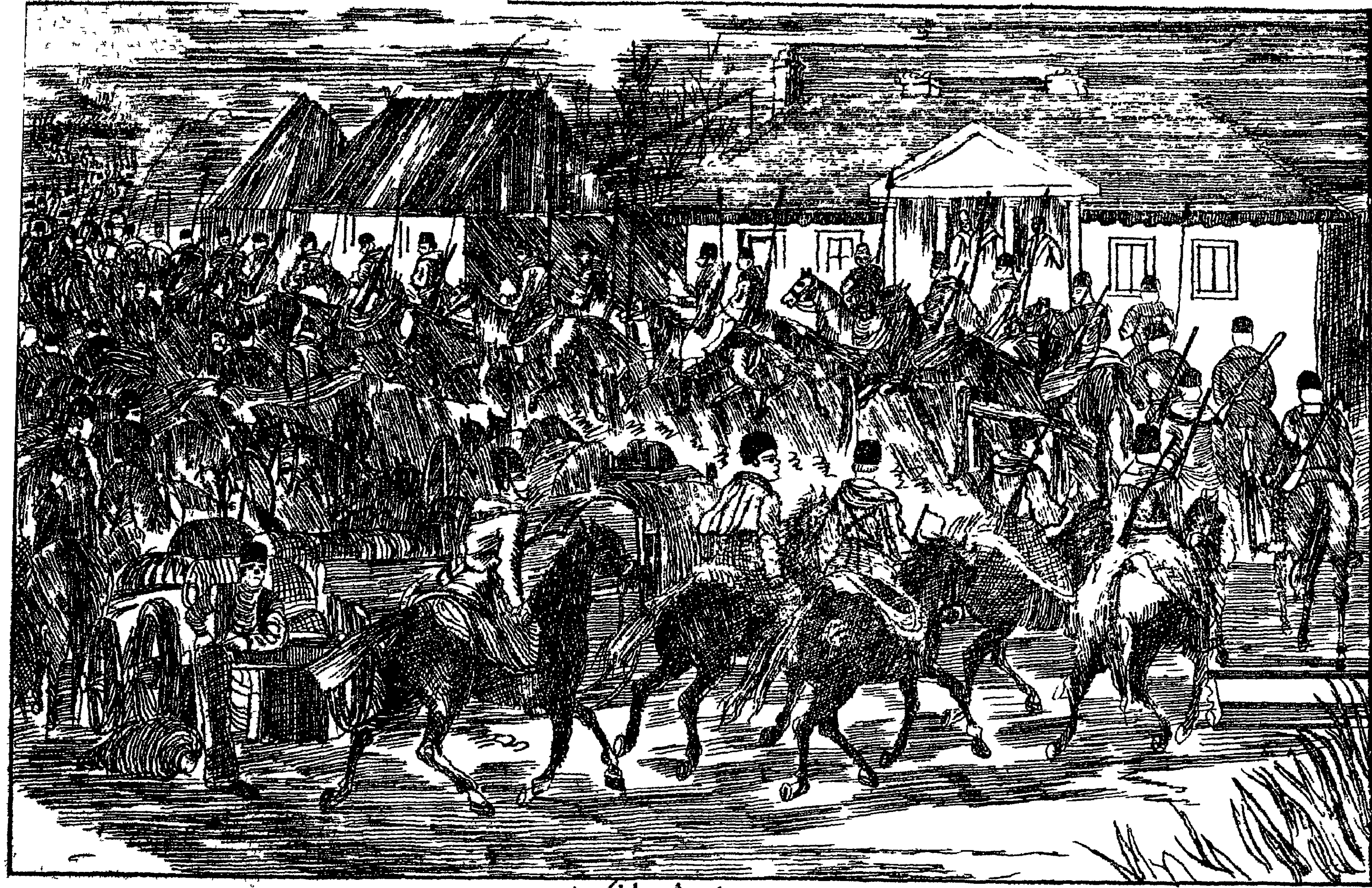
دو کرکس شکار و دو زاغ کمانش / خدنگی وشاهنگ برق یمانش
بپولاد روشن تن شهریار / شد آراسته از در کارزار

بفرمود بر بارگی زین نهند / بهرباره هرای زرین نهند
بنه بر سپردان یل کاروان / بدیرینه دستور بسیار دان

بدو گفت کای پیر بیدار دل / من اینک بپولاد آهن گسل
بدرع دل لشکر آرای روس / با براند آرم غو نای و کوس

تن بدسگالش بسایم بگرز ‌ ‌ بزیر پی کوه هامون نورد
بسی شاه برنا دل شیرگیر ‌ ‌ نیوشیده اندرز دستور پیر
ملکزاده را گفت دستور پیر ‌ ‌ که بادت تن پیل و چنگال شیر
که این روسی بدگهر سرکش است ‌ ‌ حصاری ز آهن درو نی آتش است
ابر موج دریا گر آرد گذار ‌ ‌ برانگیزد از قعر دریا شرار
بسی آتش افروخته در بر وم ‌ ‌ بسی سوخته روم را مرز و بوم
بهامون هیولی است با غو و گیر ‌ ‌ چو ران هیولیش دو باد و سطبر
برزم اندرون اژدها گر گراز ‌ ‌ همی چرم شیران بدرد بگاز
چو آتش شرابی بجام اندریش ‌ ‌ ز ران گرازان کبابی برش
باو داد پاسخ که ای راد مرد ‌ ‌ ندیده جهان چون تو آزاد مرد
برانگیزی از خامه هنگام کار ‌ ‌ ز دوزخ زلال و ز دریا شرار
گهر موسیت جسته پرتو ز رای ‌ ‌ بهار و نیت بسته هارون و رای
برآری بنیروی رای صواب ‌ ‌ ز سوزنده آتش گوارنده آب
اگر یار باشد خداوند پاک ‌ ‌ ز سوزنده آتش مرا نیست باک
گراز بیشه دستان کین ساختن ‌ ‌ نمایش آئین تیغ آختن
جگرش از تف تیغ بریان کنم ‌ ‌ بر و مهربان مام گریان کنم
چه در مهد زرین چه در کارزار ‌ ‌ که پستاره مرکست روئین حصار
بگفت این و از جا برانگیخت رخش ‌ ‌ بهامون در آمد یل تاج بخش
دران کوه و هامون گران تا کران ‌ ‌ رده برکشیدند کند آوران
سپه کش نباید سبکسار مرد ‌ ‌ باندیشه باید بسی کار کرد
که این بدگهر مرد ناپاک زاد ‌ ‌ جهان سوز بر قیست آتش نهاد
خروشان یکی ابر الماس گون ‌ ‌ بگردون ببارد ز دریای خون
یکی حقه باز است نیرنگ ساز ‌ ‌ شود زاهنین حقه چون مهره باز
بتنها ازان مهره آرد گزند ‌ ‌ روا نهابر آن چون بر آتش سپند
جهان تیره در چشم پیل آورید ‌ ‌ روان چون چو دریای نیل آورید

ازان آبگون تیغ آتش فشان ‌ ‌ ز دیو زمستطر آن نمایم نشان
یک امروز باش ای جهان شهریار ‌ ‌ هشیوار و بیدار و دانای کار
درین رزم یزدان ترا یار مند ‌ ‌ گزندی مبادت ز چرخ بلند
باتش نشانی برآرد چو دست ‌ ‌ نه پایاب دارد برش فیل مست
به پرخاش تنین سوزنده دم ‌ ‌ فروزد جهان از فروزنده دم
گراز نیست دندانش سندان گزار ‌ ‌ بدندان ز سندان برآرد دمار
چو عفریت جوزن زابری سیاه ‌ ‌ همی بارد آتش ز ماهی بماه
بگرداند آرد برو زنبر ‌ ‌ پلنگان روس و نهنگان ارو
بگیتی ازین سان خورش یافته ‌ ‌ چنین پیکرش پرورش یافته
ز رایت جهان ایمن از داروبرد ‌ ‌ ستانها ز کلک تو زنگار خورد
چو بارای اعظم شوی رای زن ‌ ‌ برای ارسطو شوی پای زن
اگر بودی آصف درین روزگار ‌ ‌ شدی پیشگاه تو را پیشکار
چو نیرنگ تدبیر بندی بکار ‌ ‌ گشائی بود گرچه روئین حصار
بنیروی دادار داد آفرین ‌ ‌ گراز ما بپاکانش باد آفرین
همه برزد او نرم سایم بگرز ‌ ‌ بسنجاری بمانش بر خاک برز
میندیش بر من تو ای سالخورد ‌ ‌ که تا مرگ نامد فراکس نمرد
نگهبان مرد است هم مرگ او ‌ ‌ نه سودی دهد جوشن و ترگ او
بفرمود تا لشکر کینه جوی ‌ ‌ گرازان بهامون کنند اندر روی
سران سپه را ملکزاده گفت ‌ ‌ که مردی باندیشه دارید جفت
سبکسار را کار گردد تباه ‌ ‌ بویژه ز دارای دیهیم و گاه
برزم اندرون هست بتیارهٔ ‌ ‌ بسیازد از جادوئی چارهٔ
وزان آتشین مهره بارد تگرگ ‌ ‌ بشاخی نماند درین باغ برگ
دران ریزه اسپند در نطع کین ‌ ‌ فشاند بسی مهرهٔ آتشین
یکی رزم سازید چون پیل مست ‌ ‌ ابر پیل پایان برآرید دست
دوالی یلان را درآرید مال ‌ ‌ بنیروی بازو بخشم دوال



روان شدن لشکر ایران

بخنجر انی از خنجر انی سنان / بخورشید زآهنک آهنج جان
بتنهای شیران پرخاشجوی / سراز درع آهن برآورده موی
دم آهنج شیران دژخیم چهر / کمر بسته مرکین را چون سپهر
بخوری همه خورده شیر پلنک / زده دایه شان ناف با جنک
روانشان بپرخاش ناورد یار / همه مهدشان عرصه کارزار
نهنکان را دو پلنکان زرو / بشمشیر خالیکرم راود و
همه درع برکستوان شان پرند / زسیفور چینی بتن شان کزند
همه رامش کاخشان دشت جنک / همه نعره کوس شان بانک چنک
هوا کشته از کرد دریای قیر / نهنکان دران خنجر و تیغ و تیر
سپهکش دلیری سلیمان بنام / زسیوند شاه سلیمان مقام
ابر میسره رزم را ساخته / درافشان درفشی برافراخته
فروزان بکردار آذرکشسپ / دران تیره هرسو همی راند اسپ
همیکفت کای شیر مردان جنک / بخورشید کای شیر پولاد چنک
برادرده شاه مهدیقلی / جهانرا ایکی رستم زابلی
ابر میمنه در صف آراستن / چو نر اژدهائی بکین خواستن
همه نعره برزد بکند اوران / که ای چیره دستان کند آوران
تن و سیانرا نمائید نرم / بریزند بر خاکشان خون کرم
ملکزاده با چهر افروخته / جهان اژدها فش بدم سوخته
بقلب اندرون همچو تابنده شید / بهاختر کاویان برکشید
امیر جوانشیر ابوالفتح خان / برزم اندرون نیزه شیر ژیان
به پیشش کمربسته چون بندکان / بجنش دستها چون پرستندکان
دلیران قاجار ازپیش و پس / برآورده آوای هندی جرس
بپرخاش جوئی همه تیز چنک / نهنک نهنکی بجنک پلنک
چو آنجندرش دید در رزمکاه / بکردون برآورده پره کلاه
عجب ماند و برخویش لرزید سخت / زهیبت چو از تند بادی درخت
زروشن روانان پرخاشجوی / پراندیشه شد جان تاریک اوی
همیکفت باخویشتن در نهفت / که بیدار بخت اندرین کار جفت
جهان تیره کون شد بچشم اندرم / پی افکند در آسمان اخترم
مرا نیست در رزم پایاب وی / ندانم قضا هرچه بنوشت پی
شمردم مراین را یکی آبکیر / فکندم روان خویشتن را دلیر
چو آکه شدم بود دریای ژرف / فراوانش کردابهای شکرف
دران در نهنکان دریا خروش / همه آهنین چنک پولاد پوش
ازانم امید رهائی نماند / روان مرا روشنائی نماند
ندانم زمانه چه نیرنک زد / که بر شیشه هستیم سنک زد
یکی انجمن ازسران پیش خواند / زهر در سخنها باندیشه راند
که این لشکرا رای ایران بود / کزین پور دارای کیهان بود
جهان خسرو لشکر آراست این / ببین کوهر درج داراست این
یکی برشتابید و جنک آورید / بجنک دلیران درنک آورید
زآهن بهر سو دژی برکشید / دران دژ خروشی چو تندر کشید
زتنین آتش دم مروی تن / فشانید آتش وسان انجمن
بکردون برآرید آتش شرار / مکر زآتش آرید آبی بکار
دمی کز پرخاش پیچیم سر / اکر پیل هستیم و کر شیر نر
بیک پیل با نرم دریای نیل / لبالب نمایدمان تن چو دریای نیل
بکفت این و قانون کین سازکرد / بکیتی در جادوئی باز کرد
بپرخاش ژولیده مویان روس / بنالش درآورد غرنده کوس
همه دیوساران جادوسکال / زروی و زآهن برو برزو بال
بکف زآهن اوردها ماری شکرف / دهان برکشاده چو غاری شکرف
دران بر بهن دانه ریخته / ازان آتشین لاله انکیخته
زهر لاله چون یکی بیدبرک / دوبیننده نرکس عیان دید مرک
کشیده زهرسوی عراده / برش کوه جودی کم از جاده

بگردش چو این نیلگون آسیای ازان کوه خارا شده سرمه سای
بران خفته از روی تنین شی بنیرنگ چون کاروان جوزلی

برآمیزد از دود آتش ز روم شب تیره و روز روشن بهم
ازان روز و شب کش برآید لب بسی شب شود روز و بس روز شب

همه گرسنه گرگ آشفته سر دریده جگرگاه شیران نر
ببالا دراز و ببازو سطبر برخشان همه رسته موی هژبر

بقلب اندر اشجندر تیز چنگ چو غران پلنگ و چو پیچان نهنگ
چو عفریتی از روی و آهن بزد ز آهن کلاه و ز آهنش گرز

برولیش بر روی کرگین کمر کشیده لب شیخ خطی بزند
فزونتر گران جانی از آهنش چو تفتیده آهن روان و تنش

تن و جان چو سندان آهنگران نفرساید از تیغ آهنگران
ازان سخت زنبور هنگام قهر بسا توشها شد کزان تیده زهر

ابر میمنه دژکو جنگجوی چو جنگی پلنگان دژخیم روی
چو سوزنده آتش برافروخته باتش فشانی جهان سوخته

لوند و بگردار البرز کوه ابر میسره با لالی گراوه
ز پرطاس هر سوی بیتاره زده پره چون آتشین باره

ز هر دو سپه گشت گردون گرای غو کوس و آوای هندی درای
دران رزمگه دود قطران سلب وراندوه بر چهره روز و شب

بهر سو ز الماس پیروزه رنگ همی بخت سجاده در دشت جنگ
هوا گشت از دود چون پر زاغ دران تیغ رخشان چو در شب چراغ

جز انگیختن گرزه گاو چهر دریده دل شیر گردان سپهر
ز پرنده دیوان دران داوری فرومانده از پویه پای پری

شده بسدین چهر گردان روس ز شیران گرگان زمین سندروس
بکین خواستن گرزهای گران برآورده گردان مازندران

پلنگان گرگ و هژبران ترک دران ترکتازی چو در گله گرگ
ز پرنده تیران دران رزمگاه به پرندگان در هوا بسته راه

یل اشجندران برق گیتی فروز ز دود شرر باشب آمیخت روز
بهر سو چو عفریت قاروره ساز ز قارورهٔ آتشین رزم ساز

همی برق جانسوزان سرزدی بسی را بجان آتش اندر زدی
جهانسوز شهزاده عباس شاه چو شیر دژاکه دران رزمگاه

ز آهن چو آن آتشین باره پای بگیتی زه و بان و ترکش کشید
کمانی بگردار ماری دو سر خدنگی چو جرارهٔ چار پر

چو ان مار را جفت جراره کرد بسی رخنه در آتشین باره کرد
بسی اژدها اندر امد بخاک جگرزان گزانیده جراره چاک

برآورد تیغی چو سوزان شرر برانگیخت پرهی برآورده پر
ز هرای آن مهر پوشیده چهر بهرای این جلوه کرد چهر مهر

ازان جانوش سر بر سوخته ازین دیده و دل برافروخته
ز خرزانیان کشت چندان بکین که دریای خرزان شد از خون زمین

بهشتی بکف تیغ دوزخ نشان بزد بر سران برق آتش فشان
ز آتش بسی لاله زان بردمید ز آذر گل از پور اندر دمید

کر ازان ز شیران گریزان شدند بره اندر افتان و خیزان شدند
ز جنگی سواران به پیچیده رو الالی و مشک اور و آبسو

پراکنده شد پره روسیان گرفتند مطریس تر طوسیان
شکسته سلیح و گسسته دوال بهشته کلاه و فروهشته یال

قدر مایه زایشان ازان رزمگاه کشیدند خود را بروسی سپاه
سراسر بیک پره گرد آمدند بران زاهنین مار برچین زدند

چو ماران ز دل ناله برداشتند ز بیم آتشین چهره بگذاشتند
ز نهصد فزون گر درو هی بکرد درآمد ز ایران کم از بیست مرد

کشفن مرز سر زغن یافته
کزو اژ زغن مرز غن یافته

جنگ دوم اشپخدر روسی با ایرانیان در حالتی که سپاه ایران بعضی ز غرور در سور و برخی از غفلت در باغ و بستان پراکنده بودند و پس شکستن ایرانی

بیا ساقی آن جوهر رای و هوش — بمن ده که دارم دلی پر ز جوش
ازان می که جان را فروزد برای — تران کامد از مغز دانش زدای
فرومایه مردان چنان می خورند — چنان می گرانمایگان کی خورند
سراینده دهقان گوهر فروش — ز گوهر جهان را برآمود گوش
سخن سر بسر راند از راستی — نه موئی دران کژی و کاستی
همه راست آراست این داستان — که کژی نزیبد بر راستان
هران مهر و کین کز جهان خواسته — چنین مرد گوینده آراسته
که پیچید چون لشکر روس روی — ز پرخاش شیران پرخاشجوی
نرانند شان باره از پی سپاه — ز خدمت بنعمت گرفتند راه
نه بستند کند آوران راهشان — که ازان بیغمای خرگاهشان
بغارتگری چون گشادند دست — برستند ازان روسیان زان بهشت
زناورد که تا بفرسنگ ده — سوی باز پس در نبستند ره
دلیران چو شیران آراسته — گرانبار از خرگه و خواسته
بلشکرگه خویش باز آمدند — ز زر و گهر بی نیاز آمدند
بسی رزمه کالای زربافته — یلان و سران سپه یافته
روانشان برآسوده ز آهنگ جنگ — به پیروزی از چرخ پیروزه رنگ
سران را بمغز اندر آمد غرور — گزیدند بر دشت کین بزم سور
تن و جانشان گشته رامش گزین — ز پولاد هندی بدیبای چین
همه خفته در خوابگاه پرند — شکرخوار شیرین لبی نوشخند
گره باز کرده ز بند زره — زره کرده زلف گره بر گره
ز بازو فروهشته پیچان کمند — ببازی ابا زلف پرپیچ و بند
ز زاغ کمان زه گشودند باز — کمانکش ز ابروی ترکان بناز
گزیدند بر نیزهای بلند — قد نازنینان مشکین کمند
ز رامش بدل کرده کند آوران — عنان سبک بار کاب گران
اسیران بپا پرور بارگاه — دلیران گرفتار زلف سیاه
بهر پرده بس روس در پرده کی — دلی خواجه خود برد و پرده کی
در آغوش آسوده شان بر پلنگ — بشیران زده خواب خرگوش جنگ
بدان بدکنش مرد روباه باز — ز شیران ایران رسانند راز
ز شیران دل از رزم پرداختند — ز آسودشان انجمن ساختند
شب تیره تا روز گیتی فروز — بریدو برامش گذارند روز
چو آگه شد آن دیو جادو گرای — که ایرانیان راست اینگونه رای
یکی انجمن کرد از روسیان — ز عفریت خویان قرطوسیان
بهر یک بزاری بهم اندر راز — وزان کشتگان را زنا گفت باز
بنالید از روزگار نبرد — همی کند موی و همی مویه کرد
همیگفت زین کودک نارسید — ندانم چه تیمار بر ما رسید
بجنگ آوری نام کردم بلند — فراوان ز من دیده گردان گزند
بزیر اندر آورد شیران دلیر — چو شیری که گور اندر آرد بزیر
جز این آفرینش که در دست جنگ — بدرد دل کوه آهن بجنگ
ندیدم کسی را نجو و هم نبرد — نخوانم تنی را ز مردان بمرد
هم اید ز لوندی در آمد ز راه — مرا آگهی داد ز ایران سپاه
ندیدم بران برز و بازو کسی — بر اندیشه شد جانم از وی بسی
سیه شب بآهنگ روشن چراغ — چو روشن چراغی بکفشان ایاغ
اگر شیر جنگم اگر پیل زور — بموری نگیرند مان از غرور
نماند از دلیران تنی را درست — جگرها بخنجر بدرید چست
بزیر اندر آورد شیران دلیر — چو شیری که گور اندر آرد بزیر
بسی دیده ام روزگار نبرد — بسی را در آورده ام سر بگرد

بروم و بروس و بچین و به هند
بکهسار البرز دریای سند

شبی از طلایه نه فد هیچ راه
پراکنده در باغ و بستان سپاه

جداگانه هر یک در اندیشهٔ
نه جز رامش و رودشان پیشهٔ

بباید بر ایشان کنون تاختن
ز ایرانیان جای پرداختن

ز پرخاشجویان تهی بنگه است
از ایدر بدان پی نگهبان ره است

همه نافرین پاسخ آراستند
بآهنگ کین خواستن خواستند

شبی بود تاریک چون روز من
سیه تر ز زلف دل افروز من

بخواب اندرون مرغ و ماهی شده
سیاهی نهان از سیاهی شده

ز رای بداندیش شه تیره شد
ز تاریکی جان او خیره شد

نهان در سیاهی شده جرم ماه
و یا مهره در کام ماری سیاه

ازان قیرگون شام تا چاشتگه
بکین خواستن در نبشتند ره

بوقتی که لشکر پراکنده بود
سرانرا همی ساغر آگنده بود

برآمد خروشیدن نای و کوس
در آمد ز ره لشکر آرای روس

شدا که ملکزاده آنکه زراز
که شد چیره بر شرزه شیران گراز

ندید از سواران ایران شی
که پرخاش را بر زند دامنی

خروشان و جوشان چو آذرگشسپ
بآهنگ کین خواستن خواست اسپ

نه تنها همیخواست جنگ آورد
چو شیران جنگی درنگ آورد

برانگیخت تیغ و برانگیخت رخش
چو غرنده شدر چو رخشان درخش

ز دنبال آنخسرو شیرگیر
روان شیر جنگ دلاور چو شیر

سری خشمگین با سران سپاه
بویژه بخاصان درگاه شاه

کزین خارهای جگرگوش من
گزاینده نیش آمده نوش من

به پیش گرانمایه شاه دلیر
نهفته تابنده چهرم بقیر

گرفتم که بر من نگیرد ز مهر
گرفتم که پوزش پذیرد ز مهر

بجنبد ببخشایدم مهر او
چسان بنگرم زین گنه چهر او

برآرد سیاهی ره من شود
بچشمم سیه روز روشن شود

روانش ز یزدان بمیناد مهر
که این دو دم اندر بر پاک چهر

به پیش پدر افسر افراز شاه
ندانم چه پوزش برم زین گناه

چسان برفرازم بر شاه یال
چه سازم به بیغاره بدسگال

همیخواست بر خویش خنجر زند
جهانرا بجان آتش اندر زند

سرانرا بخشم آستین برفشاند
بهر یک شرنگی ز شکر فشاند

بگفتار وانشان انوشه مباد
سخن تان جز اندیک توشه مباد

نگردید آرزمی از کردکار
روانم با رزم گردید یار

بفرمان دارای روشن روان
بدین داوری تنگ بستم میان

بفرمان پذیری شدم پی سپر
گشاده دل و تنگ بسته کمر

بدریای آتش زدم خویش را
گسستم روان بداندیش را

گزیدم بجان رنجهای بزرگ
بکام نهنگ و بچنگال گرگ

بخنجر دریدم دل زنده پیل
زمین کردم از خون چو دریای نیل

ز رامش گزینان ایران سپاه
همه رنج من گشت یکسر تباه

همی نعره از خشم برزد ز دل
برآورد پولاد آهن گسل

بزد خویشتن را بروسی سپاه
بسی را در افگند بر خاک راه

بهر سو یکی آتشین پاره دید
فراوان گراینده جراره دید

علم بر کشیده ز ماهی بماه
گرفته همه کوه و هامون سیاه

به تنها چو آن شیر پرخاشجو
به پرخاش روسی سپه کرد رو

گرانمایه شهزادهٔ خورد سال
محمد تقی خان برافراخت یال

رخ از کین چو برق بهاری بتافت
بسوی برادر بیاری شتافت

شگفتی نگر کودک آمد دلیر
که نبود بجز بچه شیر شیر

چو آتش شراری برافروخته
وزان در جهان خشک و تر سوخته

بدریا اگر بچه آرد نهنگ
ز دریا شتابی ندارد درنگ

عجب نیست گر خورد سالست گرد
که باشد جگر کاو الماس خورد

بخورد می اگر هست کردنگرای
ز بط بچه نبود شگفت آشنای



شکست خوردن لشکر ایران

برآشفت دستور روشن روان
بچشم اندرش تیرگون شد جهان

زرامش گزینان شکوهش گرفت
بهر یک ز خواری نکوهش گرفت

همی بر خروشید و خائید دست
بسی را ز کین کرد با خاک پست

که شهزاده اینک بجنگ اندر است
هژبری بکام نهنگ اندر است

سران پاک گوهر گر آید گزند
ز بهم ریزد ارکان چرخ بلند

زند آتش کین جهانسوز شاه
بدریا بماهی بگردون بماه

یکایک سران را بمیدان جنگ
روان کرد دستور با هوش و هنگ

سران سوی آن رزمگاه آمدند
بیاری بر پور شاه آمدند

دران کوه و هامون چو بشتافتند
ز روسی سپه ور سپه تافتند

به پیش ملکزاده با صد نیاز
باندرز بردند یکسر نماز

گرفتند زان پس عنانش ز چنگ
که باید درین کار لختی درنگ

گزین کارزارت رسد گر زیان
شود واژگون اختر کاویان

نماندی شی زنده ز ایران سپاه
تباهی درآید بدیهیم و گاه

شود تیره گون چهرهٔ آفتاب
زمین بید رنگ آسمان بیشتاب

سراسر سران اندران انجمن
سپه باره اش را شده بوسه زن

ز رزمش پی چاره با صد نیاز
بلشکر که خویش بردند باز

دران داوری چاره این بود و بس
که پیلی دو ارند رخ باز پس

ز خرگاه و دیبا و صندوق در
گرانبار کردند پیل و شتر

سوی باز پس راه برداشتند
کهن خیمه چند بگذاشتند

به تیمار روشن دلش بود جفت
شب تیره تا روز چشمش نخفت

بسی را بچشم اندر افشرد میل
بسی را در افکند دریای پیل

نگفتی بگروان سخن جز بخشم
برانگیخت باز هر آرزم چشم

چه بودی که گم بود نامم همه
سیه بود پستان مام همه

همه رود و رامش برآراستید
مرا نام نیکو به بد خواستید

مرا خواست فرزانه فرزند نیو
بشرم اندرم پیش کیهان خدیو

گراید بمینای هستیم سنگ
ازان به که پیچم رخ از دشت جنگ

که بندد زبان بداندیش را
نخواهم دگر هستی خویش را

پدر آن پلنگ اوژن شیر چنگ
که دود دل شیر و چرم پلنگ

ز فرزند بشکفته باغش بسی است
بجز گاه روشن چراغش بسی است

بسی باشدش سرو نوخاسته
چه غم گر گیاهی شود کاسته

بپرسد چه رنج از نبرد آمدت
بنا ورد کی تن بگرد آمدت

نگوید که از لشکرت کشته شد
گران تن بخون اندر آغشته شد

چگویم کزان دل برآسایدش
چه پوزش کنم کان پسند آیدش

اندرز گفتن دستور اعظم میرزا محمد شفیع وزیر نواب شاهزاده گیتی پناه ملکزاده کامکار عباس شاه را و فراهم آمدن سپاه از سرباغ و بستان

خردمند دستور دانش پژوه
روان چون ز اندوه دیدش ستوه

دلش بر دمید و جگر بر فروخت
تو گوئی روانش در آتش بسوخت

باندرزش آراست گفتار نرم
بنرمی دلش را همی کرد گرم

نخست آفرین خواند کای پاکزاد
ز دوران گردون گزندت مباد

بشادی سهی سرو بادت بچم
بهار شکفته مبادت دژم

زمانه ز بس کینه دارد بیاد
که باد از زمانه روان تو شاد

ازین بازگشتن ترا ننگ نیست
با بروت در جای آژنگ نیست

چو بهرام تیر آسمان بازگشت
کند خون براند از آن بازگشت

چو داری چه غم داری ای شهریار
بسر سایهٔ کردگار

همه تاجداران بفرمان درش
نفرماندهی کان نفرمان برش

پدرت آن گرانمایه شاه دلیر
که با یال پیل است و چنگال شیر

چو اگه شود زین براند سپاه
کند روز روشن بگیتی سیاه

رخ از کین چو آتش فروزد همی
ستاره بگردون بسوزد همی

بچنگال مردی و نیروی یال
زهم بگسلد رشته ماه و سال
همان چرخهٔ شیر پیش در پذیر
بیازد برش خام از چرم شیر

برانگیزد آن خشتلی تیز کام
خم آسمان اندر آرد بخام
زالماس گون تیغ بیچاده بار
کند دشت ناورد بیچاده بار

بروسی جهان آبنوسی کند
زتندشان و دانا عروسی کند
اگر چون نهنگان بدریا روند
وگر چون پلنگان بصحرا روند

ز شمشیر آتش بدریا نهد
زخونشان در و دشت دریا کند
ز دودش برآرد یکی تیره میغ
بگیتی ببارد ازان تیر و تیغ

بران آسمان گردشی نو دهد
بران مهر از کینه پرتو دهد
ازان گردش آرد بسی جان بلب
ازان پرتو آید بسی روز و شب

بران جان گمارد غمی عمرکاه
بران شب به بند و در صبحگاه
نه آهنج شمشیر و گرز تو رفت
نه آهنگ بازو و برز تو رفت

هم آتش نشان خنگت اندر لگام
هم آذرفشان تیغت اندر نیام
هماره بکامت شتابی سپهر
ستاره بچتر تو تابد بمهر

شب آبستن زاده کام تست
خم آسمان در خم خام تست
مکن تیره زاندیشهٔ تیره دل
پی اهرمن راز دل بر گسل

بشادی چو سرو برادی چو مهر
برافراز بال و برافروز چهر
هنرمند شهزاده شد شاد دل
بماند ز دستور آزاد دل

بفرمود تا کاویانی درفش
بسی خرگه زرد و سرخ و بنفش
برارند گردان گران تا گران
ز زنگار گون خیمه آسمان

بلند آسمان را بزیر آورد
رخ آفتابش بقیر آورد
برافرازد از گرد دیگر سپهر
برافروزد از تیغ تابنده مهر

ز دیبای چین و پرند ختا
بسی خسروی بارگه شد بپا
بهر سو رسن بر رسن بافته
همی قبهٔ زر چو خور تافته

خروش تبیره برآمد بماه
پراکنده لشکر درآمد ز راه
بگردون رسید اختر کاویان
بکین باز بستند گردان میان

خواب دیدن ملکزاده عباس شاه نایب السلطنه ایران و بیان فرمودن با دستور اعظم میرزا محمد شفیع و تعبیر خواب نمودن دستور اعظم

نقیبان لشکر هشیوار دل
هشیوار گشتند و بیدار دل

نشسته ابر بارهٔ شیر جنگ
به پرگار لشکر زنیک بر زنگ

دگر روز شهزادهٔ پاک رای
کر آیش بود جام گیتی نمای

بدستور دیرینه گفتا که دوش
همانا به نیروی روشن سروش

مرا نیمشب ماهی آمد بخواب
فروزان چو در نیمروز آفتاب
برافراخته از یکی راد سرو
بران سرو بن شاهبازی تذرو

گذشته سرش ز آسمان برین
سر آسمان پیش آن بر زمین
برو برگ آن گرز و تیغ و سنان
سرش راز گویا بلند آسمان

بران ماه تابنده مهری پدید
نه بر مهر گردون سپهری پدید
سپهری لبش روشن اختر بتاب
در آسایش از سایه اش آفتاب

بدانمایه اش آسمان پایه یافت
که بر سایه ایزدش سایه یافت
به پیش اندرش کوههای گران
بهر کوه نر اژدهای دمان

یکی ابر بر تر ازان ماه و مهر
ببالا و پهنای گردون سپهر
وزان پس درخشان درخش اسکا
همه خرمن آسمان را شرار

خرد در شگفتی ازان ماند سخت
که چون برتر از آسمان بر درخت
یکی دشت دیدم ز بیجان گراز
هم آورد شیران جنگی بگاز

قوا وان دران اژدهای دژم
کشان سرخ زنبور بر زرد دم
جهان ان گرازان دران دشت
بروشن جهان بین من تیره گشت

که ناگاه آن ماه خورشید فش
ز گردون براندشت تابید کش
ازان ماه تابان خورشید فر
چنان گشت روشن همه کوه و در

که گردم بچاه اندرون چشم هور | چو در آسمان دید تابنده هور
بگرمی همی تافت بر چهر من | فروغش بچهر اندر از مهر من
نماند از کران جنگی نشان | چو از خرمنی برق آتش‌فشان
چنین بود بر سر نورد سپهر | که رخشان شباهنگ بنمود چهر
برآمد ز درگاه آوای کوس | برآورد هر سو خروشی خروس
دو بیننده‌ام آمد از خواب در | چو آمد ز خاور برافراخت هور
جهان آمد از پرتو آفتاب | چو روشن دل من از آن تیغ تاب
چو بشنید دستور روشن نفس | ستایش به یزدان برآراست بس
همی کرد پوزش بیزدان پاک | همی سود خورشید رخشان بخاک
انوشه دو رخ بر زمین نژند | که ای برتری بخش چرخ بلند
برنگ ستیزندهٔ زاینده تو | بکار گره‌کین کشاینده تو
فروزان ز تو جان هر بندهٔ | فراهم ز تو هر پراکندهٔ
پس از پوزش آن پیر آموزگار | چنین گفت با خسرو روزگار
که خرم نژندا بلند اخترا | منوچهر چهرا فریدون فرا
زمین آسمانست و هورش توئی | بلی هور تابنده نورش توئی
همان ماه کان شد فروزان ز برو | همان باز کش پر افشان تذرو
رسیده سرش بر سپهر بلند | سر چرخ پیشش بخاک نژند
همه تیغ و کوپال و برگ و برش | شده رازگو با ستاره سرش
بود چهر و بالای شاه جهان | بران بسته شاهی چو باز آشیان
همان مهر کان سایه بر مه فکند | چو بر مهر تابنده چرخ بلند
بود چتر شاه بد اندیش سوز | ستاره بران گوهر دلفروز
همان کوه و تنین هامون سپار | همونان و زنبورهٔ شعله بار
همه بیشه و برکیهان خدیو | برآورده هر دم چو تندر غریو
همان ابر و برق از بر مهر و ماه | بود گرد شاه و سنان سپاه
ازان تیرگون چهرهٔ ماه و مهر | ازین سوخته خرمن نه سپهر
شگفتی نه کز موکب شهریار | بر از مهر و چترش گراید غبار
هم آن پهن دشت و دران زر بساز | هژبران بجنگ و گرازان بکاز
همین دشت وا زکین بهم ترک و روس | هوا کرده بر کوه آبنوس
دران اژدر سرخ زنبور بار | غریونده توپ و فروزان شرار
همانا که کوشد درانداخت کین | فروغ افکن از آسمان بر زمین
همی تافت بر پاک چهرت بمهر | ز مهر تواش بود پرتو بچهر
سراسر گرازان جنگی بسوخت | روانشان بسوزنده آتش فروخت
همان پادشاهست وایدون ز راه | درآید بگردار تابنده ماه
ازان زهر کین آب آتش‌فشان | بگیتی نماند ز روسی نشان
درآرد سپه زین ره دیر باز | سرآرد سراسر غمان دراز
گرازنده خواب دستور شاه | چو زینگونه آراست با پور شاه
ملکزاده بشکفت و خواند آفرین | سرش آسمان سای کرد از زمین

خواب دیدن شاهنشاه گیتی پناه در چمن سلطانیه عم بزرگوار خود محمد شاه را و آهنگ آذربایجان فرمودن و فرستادن اسماعیل بیک دامغانی را

وز آنسوی سلطان با آفرین | بسلطانیه چار بالش نشین
یکی فر یزدان بفرخنده یال | بفرش نه فر فریدون بسال
بلشکرگه او دلیران بسی | جوان کاو پرورد شیران بسی
بخوردی چو چرخش بیاراست مهد | بنخشش بزرگی درآمد بعهد
بزرگان پذیرندهٔ عهد او | بزرگی یکی مهرهٔ مهد او
ز دارِ جهاندار شاه بزرگ | زنادان غزالان زبید او گرگ
جهان سربسر باغ مینو طراز | پر از رنگ و بوی و پر از برگ و ساز
برامش سراسر سران سپاه | نزده درچمن چون سمن بارگاه
بسیج می و رود و رامش فره | همه رامش آرا سران سره

شبی خفته دارای بیدار بخت چو خورشید رخشان به پیروزه تخت
چنین دید کامد ز خرم بهشت برادر پدرش آن بهشتی سرشت
دو ابرو کره بکین دو نرکس دژم دو کلبرگ ثریان دو مرجان بهم
زمانی دم خویشتن بسته داشت بزیر دو لب گفت آهسته داشت
همی نرم گفتی سخنها بخشم فرو هشته از شرم مژکان بچشم
سرانجام گفت ای گرانمایه شاه که بر روی کیوان کیانی کلاه
مرا از تو جاوید پایندگی پس از مردگی از تو ام زندگی
برآراستی افسر و گاه کی گسستی ز پشت بداندیش پی
هنوز از فر تو نازم همی میان شهان سرفرازم همی
بفردوس ای زیور تخت جم نه بند و جم از آفرین تو دم
همان پاک پیغمبر تاجدار همی بر تو خواند جهان کردگار
بتو جان پاکش سپاس آورد روان از سپاس تو رامش برد
که بگرفت ز اهرمنان تخت من بگیتی فروزنده زو بخت من
نگینم که بودی در انگشت تو وزان گردش چرخ در مشت تو
ربود از تو اهرمنی ریمنش در انگشت خود کرد اهریمنش
تن راستت مانده در تیره خاک بخنجر بر خسروانیت چاک
چو آگاهی آمد بران تیز چنگ برامش نیاورد لختی درنگ
فرو شست خونت بدریای خون برافراخت بازت درفش نگون
ز کشور بکشور تنت برد باز به پیچان تنت خسروان در نماز
یکی دخمه خسروانیت کرد کزان زنده جاودانیت کرد
در انگشتت از من نگینی که بود کش از جادوی اهرمن در ربود
گرفت او بسرپنجهٔ داوری ازان دیو بر پایه انگشتری
دگر ره ترا در جهان زنده کرد مرا جاودان نام پاینده کرد
گر از ما و تو کشور و گنج یافت سم باره اش بربا رنج یافت
مرا و ترا جان از و شاد باد از او دودمان تو آباد باد
سکندر درودت هم آورد و گفت که ای مر مرا آرزو نی نهفت
تو از چشمهٔ زندگانی بهی که هم زنده هم زندگانی دهی
بگیتی مرا زنده کردی بنام تو دادیم آن کز خضر بود کام
جهان را گرفتم من از تیغ تیز بگیتی برانگیختم رستخیز
بقبطال روسی در آویختم همه خاک با خون برآمیختم
شکستم بگرز و گسستم بتیغ بی استخوانش ز تن بی دریغ
یکی نام در سالیان دراز بگیتی پس از من زمن ماند باز
بسی رفت بر خاک من ماه و روز ندیدم شهی را بدین فر و روز
ازان نام نیکو سپردم ترا بشاهنشهی نام بردم ترا
بسی تافت خورشید گیتی نورد بمردان ازین گنبد لاجورد
به نر شیر مردی چو تو تافته نه در سایهٔ آسمان یافته
همان نیز گفت ای شه پاکرای ز روسی مخور بلبل و کیمیای
که ناپاکزادند و اهریمنند چو لستوه اهریمنان ریمنند
بجادوی آرند آتش ز آب بپوشند از دود آن آفتاب
همان تیغ هندی بروسی گمار برآور ازان گرزه ماران غبار
تن بدگهرشان چو دریای نیل بفرسای از کینه دریای پیل
یکی یاری آرای بر هند و روم کز ایشان ستوه آمد آن مرز و بوم
ابا تیغ هندی بروسی گرای ازان چین ابروی چینی گشای
غریوان ز آهنگ روسی گروه نهنگان دریا پلنگان کوه
من از گفت آن بادشاه بزرگ فتادم بهول اژدها دار ترک
گشاده بروییم پر از ننگ کرد روانم بسوی تو آهنگ کرد
ترا دادم آگاهی ای پاکزاد سپه ران پی یاری پور راد
مبادا بشاهی تباهی رسد تباهی باورنگ شاهی رسد
چو پایان رسانید شاه کهن بماند ز شاه نو آیین سخن
شباهنگ آهنگ اینکاخ کرد خروس سحر ناله گستاخ کرد

تبیره زد درگاه شاهی بخواست / غو کوس بر مه ز ماهی بخواست
جهاندار را خوابگاه پرند / برافراخت آزاده سرو بلند

بطاعت در آورد روی نیاز / همی برد بر پاک یزدان نماز
دو گونه چو بگذاشت آن پاکرای / نیایش کنان پیش یکتا خدای

برآورد دست و بنالید زار / چنین گفت کای پاک پروردگار
تو این فر و فرهنگ دادی مرا / تو این نیروی و چنگ دادی مرا

تو بردی ز ماهی سر مرا بماه / تو دادی بدین پایه ام دستگاه
بلندی ده و پستی آرا توئی / نهانی که هست آشکارا توئی

تو پویا کنی پای پوینده را / تو گویا کنی نای گوینده را
بریده پئی کو نه پویا بتست / گسسته دمی کو نه گویا بتست

به نیروی تو چنگ بازم بجنگ / بدین حکم اندر مفرسای چنگ
تو مغز سرشان نگونسار کن / تو نشانشان نگونسار بر دار تن

که من پایمردی نخواهم ز کس / توئی یارمندم بهر کار و بس
وزان پس گرایان بگاه کیان / روان کیانش کمر بر میان

ز گفتار اسکندر و راز جم / بگردان جهاندار بگشاد دم
هم اندر زمان فرخ برادر پدر / که و دوشش برآراست بر تخت زر

سراسر جهاندار با رای و هوش / برآراست با مهتران راز دوش

وزان پس بنام آوران و گوان / چنین گفت دارای روشن روان

که ای شیرمردان با یال و چنگ / گو و گرد و گردن کراز ورجنگ

نهضت خسرو صاحبقران بملک آذربایجان و فرستادن اسمعیل بیگ دامغانی را

کنون بایدم آهنگ آورم / بجنگ آوران کار تنگ آورم
فرازم بگردون درفش کوی / گر آهنین کنم جوشن پهلوی

زمین را ز گردان پولاد پوش / چو دریا ز باد اندر آرد بجوش
ز پیلان بسی کوه پویان کنم / به پیل افکنان هامویان کنم

بکف تیغ گیتی فروز آورم / بد اندیش را تیره روز آورم
ازان آهنین گرز تارک گرای / کنم آهنین کوه را سرمه سای

گرازان کنم لشکری کینه خواه / بجنگ گرازان روسی سیاه
بهامون ازین کاوپیکر دبوس / بکوبم سر شیرمردان روس

بسایم تن زنده پیلان چو نیل / همه دشت نیل آرم از زنده پیل
تبارک یلی ترک جفت آورید / سپرهای دیلم بسفت آورید

بروشن تن آن تیره جوشن کنید / روان زآتش کینه روشن کنید
بروسی روان را کین آورید / بروها ز کین پر ز چین آورید

بلی آتشی کاشکارا ستی / ز پولاد از سنگ خارا ستی
بگیرید انسان بجانشان شتاب / که تابد بتن پرتو آفتاب

چنان گرم گیرید شان در نبرد / که بجهد بتن شان یکی باد سرد
وزان پس یل دامغانرا بخواند / ازینگونه فرمان شاهی براند

که ازایدر ابا ویژگان سپاه / بران سوی درگاه عباس شاه
بگو کای سر تاجداران نیو / بچهر اندرت فر کیهان خدیو

سپردم بیزدان روان ترا / تن روشن پاک جان ترا
دو بینده ام روشن از چهر تست / دل روشنم خرم از مهر تست

تو ای شیردل پور لشکرشکن / چو آگاه کردی ز فرمان من
اگر چون سیاوش با تش دری / چو بهمن و یا در دم اژدری

درنگ آر و گامی ز ره بر مدار / بجز راه فرمان مپوز زینهار
بسوزنده آتش دم آب سرد / مجو گر پی بایدت زان نورد

گرت باید از راستی تافت روی / ز سوزنده آتش بگو تا مپوی
ز فرمانبری گر برنج اندری / ز خود رائی از خود بگنج اندری

سرانجام یابی ازین رنج گنج / بپایان ازین گنج باز شکنج
سراسر چو بشنید آن گرد راد / ببوسید خاک و برآمد بباد

در آندم که شهزاده روزگار | ز گفتار دستور آموزگار | شکفتش دو رخ چون شکفته باغ | دیا در شب تیره روشن چراغ
از آن خواب زانگونه خرسند بود | که گیتی ز چهرش گل آکند بود | سپاهی بهر گفته آراستی | نکوهی ز نیکو دهش خواستی

خبر آوردن سالار پاس از ورود اسمعیل بیگ و امغانی بدرگاه عباس شاه

هنوزش بمرجان گویا سپاس | که زد بوسه بر خاک سالار پاس
چنین گفت کای شاه بیدار بخت | بحیم خوش که باشد ترا یار بخت
مکن هیچ روشن روانرا نژند | که ایدجهان آفرین یارمند

دل پاک بادت گرایان بنور | نژندی ز روشن روان تو دور | بلند اختر کارها ساخته | ستاره درفش تو افراخته
بدرت اجهاندار دارای ترک | نزاوار کیهان خدای بزرگ | سپاهی چو دریا بهامون کشید | که هامون سپه سوی گردون کشید
همه دشت پر کوه و پولاد کرد | همه کوه هم پویه باد کرد | ز سم ستوران و گرد سپاه | بفرسود ماهی سپه کرد ماه
ز برق سنان و ز گرد سوار | شب و روز را روز و شب آشکار | سر نیزه اش سینه ماه سفت | ز گرد سپه هور رخشان نهفت
درخش از سم رخش چندان فروخت | که بر پشت ماهی بشیزه بسوخت | چو دریا گذر کرد از ژرف رود | زهر ژرف رودی بر آورد دود
بسی اختر کاویان بر کشید | بسی نیزه بر آسمان سر کشید | دم آهنج بس اژدهای ژیان | بر دیال در روی آهن نهان
ز ژا کاه ژرخیم خوی دژم | چو بهمن بسی آکشیده بدم | گرازان بجنگ گراز انکو | بگردون گردان بر آورد غو
بفرمان دارای هوشنگ هنگ | که بدرود دل کوه آهن بجنگ | یل و امغان پیشرو بر سپاه | ابا لشکری کشن آمد ز راه
همه کینه را برزده آستین | چو آذر همه کرده بر زین زرین | ملکزاده بشکفت چون نوبهار | ولی شهر کین از جهان شهریار
دو رخ چون دو گلبرگ افروخته | ویا بیدخان آتشی سوخته | خوی شرم بر چهر گلناریش | ز آزرم زخمی بدل کاریش
بدستور دانای دارای ترک | بر آراست بس آفرین بزرگ | بدو گفت کای موبد رازدان | برایت عیان رازهای نهان
بود گر چه بر چهر شاهم نیاز | ولی چون سپهرش کنم دیده باز | ببوسید دستور پیشش زمین | پس اندرزش آراست با آفرین
که ای اژدهای جهانسوز دم | مکن زاهرمن جان روشن دژم | بسجادوئی و بنیرنگ کیمیای | شود هور گردون ازاژدهای
ازان پاسبان سر گنج نیست | چو نر اژدهای دم آهنج نیست | گواهی دهد گو دک ژدهای | که بیجان نکرد و ز مو اژدهای
بشاه جوان پر هشیار مغز | بزرمی بر آراست اندرز نغز | نژندی نماندش بروشن روان | بفرمان آن شهریار جهان
یل و امغان از در بارگاه | در آمد ابا ویژگان سپاه | زمین بوس شاه نو آراستند | زمین را بماه نو آراستند
ازان پس ملکزاده بکشاد چهر | بپرسیدشان گرم از روی مهر | ز پست و بلند از ره دیریاز | ز رزم و درشت نشیب و فراز
ز آهنگ واراگذ بخش مباد | تن چرخ جز در بخش مباد | وزان پس ز شهزادگان گزین | بپرسید و پس خواندشان آفرین
که آن پاکزادان پاکیزه چهر | گر دیدارشان را گرایم بمهر | بودشان برامش گرایا یای | ز رنج تن ما پژوهش گرای
ندید از خرد و چو کردند شاد | نبیمار ما هیچ آرند یاد | که در سایه شه روانشان زیاد | بفر و بفرهنگ جانشان زیاد

بزرگان درگاه آن شهریار ‌ ‌ در ستند با خسته از روزگار
بتارک چنانشان خرامد سپهر ‌ ‌ ستاره بچین شان چمید یا بمهر
بدرگاه خسرو زبرنا و پیر ‌ ‌ بپرسیدن پهلو شیرگیر
پی پاسخ آن کرد کردن فراز ‌ ‌ خم آورد بالا و بردش نماز
وزان پس بر و خواند یزدان گفت ‌ ‌ که یزدانت با تخت دارا جفت
جهاندار شاه هست روشن روان ‌ ‌ سپرده پیش چون زمین آسمان
سپاهش نهفته همه کوه و در ‌ ‌ از آن کوه در گشته گردون سپر
در و دشت از آن همچو دریای ژرف ‌ ‌ دران موج نراژدهای شگرف
ابلش دو پرنده بیجان نهنگ ‌ ‌ چو بیجان نهنگان دریا بجنگ
خم خام در نای کیوان طناب ‌ ‌ پی نیزه در ناخن آفتاب
هرا داد فرمان گزاید ز توند ‌ ‌ بر آتش سوی آن پور پیروزمند
که تختی دژنگ آورد در نبرد ‌ ‌ که ایدون برین گنبد لاجورد
که من روز روشن شب قیرگون ‌ ‌ بر آرم بر آن موج دریای خون
نمانم بد اندیش ناپاک نژاد ‌ ‌ دهم خاک دریای خزران بباد
ملکزاده کان نیز شادند و خوش ‌ ‌ گزارنده با فرهنگ و هش
کسا زنده رنج و تیمار تو ‌ ‌ همه دیده در راه دیدار تو
بیاد تو شب و روز دوران برند ‌ ‌ دم خویشتن روز و شب بشمرند
نخوانند جز نامه نام تو ‌ ‌ نبویند کامی بجز کام تو
چو گویند چنگال شیران نر زور ‌ ‌ بد رو بهامون کفلگاه گور
ز نیروی جنگ تو یاد آورند ‌ ‌ بیاد نبرد تو رامش برند
چو در پرده بینند نیرنگ شیر ‌ ‌ که آورده جنگی گوزنی بزیر
سرایند کاین دشت وان شاه نو ‌ ‌ بزیر اندر آورده گردان گو
چو گویند از ژنده پیلان بهم ‌ ‌ دو یا پیچش اژدهای دژم
تن زورمند تو یاد آورند ‌ ‌ ز پیچان کمند تو یاد آورند
چو بینند در کاخ و ایوان نگار ‌ ‌ ز آهنگ رستم باسفندیار
بنجر که نگارنده جنگ ترا ‌ ‌ کمند و کمان و خدنگ ترا
ز خورشید و ماه و ستاره براز ‌ ‌ ز شاه تو و خویش گویند باز
چنین مهر و دیهیم تخت روزشان ‌ ‌ که بادی برخ شادی افروزشان
بزرگان درگاه آن شهریار ‌ ‌ بخت تو خرم دل و شادخوار
شب و روز ای پهلو پاکزاد ‌ ‌ کنند آفریننده را بر تو یاد
چو آن عرض پاسخ بشیرین سخن ‌ ‌ بپایان رسید اندر آن انجمن
از آن پس بدستوری پور شاه ‌ ‌ به بنگاه شد با سران سپاه

هزره درانی اژدهایان بدسگال در لشکر خسرو بیهمال در راه

فشیکر کاین رخش گیتی فروز ‌ ‌ بتاریک شب راند رخشنده روز
سیه تاخت زین پهنه روشن سروش ‌ ‌ با هنگ این دیو تاریک هوش
یکی ماکیان سپر زنگی نژاد ‌ ‌ ز رومی گهر کودکی گشت شاد
پی خوردن آن کودک دلپذیر ‌ ‌ ز خورشید پستانش چو شید شیر
ز کان شب خواست یاقوت زرد ‌ ‌ بر افروخت سجاده از لاجورد
برآمد از این ژرف نیل آفتاب ‌ ‌ چو سوزنده آتش ز دریای آب
چو تابنده شد آن جهاندار ترک ‌ ‌ جهانرا یکی جمشید سترگ
نبرده سواران ده و دو هزار ‌ ‌ ز لشکر گزیدند از کارزار
با هنگ دیوان آتش نهاد ‌ ‌ چو جم بر نشست از بر تند باد
ز کیوان غو کاو دم در گذشت ‌ ‌ بجنبید دریا بجوشید دشت
ز هامون سپر کوه دریا شکوه ‌ ‌ همه کوه و هامون چو دریا و کوه
بسی ژنده پیلان به پرنده دیو ‌ ‌ برادر ده چون نیل جوشان غریو
سراسر بکوشنده تن زنده پیل ‌ ‌ روانشان چو جوشنده دریای نیل
ولی چون برامش سپردند پی ‌ ‌ گرازان ابا رامش و رود و نی
بدان راغشان زین در آهنگ بود ‌ ‌ همه کفتشان از نی و چنگ بود

زمرغول مویان مرغوله ساز   بروز و بشب می سرودند باز
بد اندیشی ار بود دل کوفته   ز رکین ستاره بر آشوفته
کشیدی بهر دم ز دل باد سرد   که این نیست آیین و ساز نبرد
بجنگ دلیران روسی بهنگ   بدریای جوشان نتابد نهنگ
ازینگونه با او نهانی سخن   سرودی که اکنون شوند انجمن
گهی سوی او که سوی باره دید   بجان کوه آهن تن برگ بید
ستورانش بردی چو زی آبخورد   بجوشید و خرنبده را بر شمرد
بشب جامه خواب در بار داشت   دو بیننده بیهوده بیدار داشت
بهامون اگر کردی از باد دید   همی سر برآوردی اندر کشید
نگه خیره و کف بکف از فسوس   که من بودم اکنون ز آهنگ روس
بچهره سبکساری آراستیم   به بیهوده خود مرگ خود خواستیم
ز ایمای ابرو بهم صبح و شام   ازینگونه بخشند سودای خام
خود از مهر و از کینه مرغ کور   چو سود و زیان بر بتابنده هور

نه بدساز نا و رشان بر نوای   که بودند شادان و رامشگرای
دلش ماند از داد کر شهریار   پراکنده روزی ز بد روزگار
کو از اسلیحی نه بینم لباز   دژم دارد م این نشیب و فراز
همی دیده دزدیده از چپ و راست   بدزدیده هر دم پرستار خواست
فرا بر دابرو فروهشت خشم   که با ماستاره دژم شد ز خشم
که باری شب از باره زین برگیر   بسیچ ای جوان سر ز گفتار سیر
همی دید بر روی او تند تیز   که آری پیاده تو اکنون گریز
بکثری همی بست بر خود هراس   بکر کینه شب روز کردی بپاس
گهی سوی چپ دید که سوی راست   که خرنبده چون شد فنستر بان کجاست
بگفتم که این جنگ اهرمن است   بگفتم که این اهرمن زمین است
بلشکر که خسرو بهمال   بدان دی ازینسان بسی بدسکال
که بدخواه تنشان همی چاک باد   زناپاک جانشان جهان پاک باد
چو فرید از گردشه نیک پی   تو ندی در آمد ز ره نیک پی

رسیدن مژده فتح جنگ نخستین شاهزاده اعظم عباس شاه غازی در منزل بیکدلی

در جنگ نخستین عباس شاه   گرازنده بگذاشت در بارگاه
کز کین یکی آتش افروختیم   که دریای خزران ازان سو غتیم
بسودیم از گرزه کاو رنگ   تن شیر مردان روسی بجنگ
یلی آتشی بر شد از کارزار   کش افروخت صد دوزخ از کشتزار
گریزان ز گردان پولادپوش   دلیران روسی چو دیو از سر هوش
زخون و سر جنگجویان روس   زمین لب بد و آسمان سندروس
بدان شیر دل نورد انای نیو   برآراست پس نام کیهان خدیو
جهاندار با لشکر کینه خواه   همی دشت پوینده بنشست راه
چو خسرو دژم شد ز گردون سرش   هراسان همیخواند یزدان بهوش
کشند در زمین ایکون تیغ تیز   بروبا سمان آتش رستخیز
بکف آب آتش فروز آورد   وزان زهر تریاق سوز آورد
جهاندار بر سان شیر دژم   همی در نوردید هامون بهم

همه سینه چاک و همه تن بخون   همه دشت خاک و همه خاک خون
زهر جا که روسی گروی سر کشید   سر نیزه اش سر بخنجر کشیده
بریده دو صد سر ز روسی سپاه   در آمد هم از پی بدرگاه شاه
که جاوید هور تو تابنده باد   همه مهر چهر ترا بنده باد
دگر روز آمد دگرگونه راز   کزان شد دژم خسرو رزم ساز
مبادا نگرد دشهنشه دژم   که بدر دلبند آسمان را ز هم
تن ماهی از کینه بریان کند   بماهی همی ماه گریان کند
ز جان آسمانها تو نگر کند   ز کین هم بآن آتش اندر زند
بیکهفته آن خسرو رزمساز   بهم دوبنشست آن ره دیرباز

بهشتم چو دریا ز رود ارس — گذر کرد دارای فریادرس
بدریا درون رود نبود شگفت — شگفت است در رود دریای ژرف

پذیره شدن شاهزاده اعظم عباس پس شاه باشرمساری برکاب شاهنشاه گیتی پناه

ملکزاده با چهر آزرمگین — ز آزرم خسرو دو رخ شرمگین
چو مهر سپیده دمان چهر او — بروشن تن خود سپه مهر او
ابا رادمردان ز لشکر هزار — سراسر چو مرد گنه شرمسار

بگردن همه تیغ و بر لب دریغ — همه دیده در راه و از خیم و تیغ
روانشان هراسان ز آوای کوس — ز رخشان هوا ز رمه سندروس
بهر برده شان پوزشی با سپاس — بهر پوزشی سوزشی با هراس
به برشان دل اندر طپیدن ز بوس — که تا چون گراید بپوشش بهوش
بتن باد شبگیرشان رنج بود — دم اژدهای دم اسپنج بود
ز بیم آنچنان مغزشان خیره گشت — که خورشید در چشمشان تیره گشت
بلی برزشان مانده پلپاب و توش — توگفتی که در تن ندارند هوش
اگر گروی از دشت و دیدند تند — گر از زنده پیشان شد از بیم کند
ز رخشان که بد داغ سوری بدید — هوا چون یکی زاغ پر شنبلید
پذیره چنین سوی شه آمدند — بپوزش چو مرد گنه آمدند
دو رخشان ز آزرم و چون پر خوی — دو بینده شان شیفته بر دو پی
جهاندار عباس شاه دژم — همه ره چو شیر دژم بسته دم
بروشن تنش در روان ژند — چو سوزنده آتش یکی پرند
چنین با گرانمایه دستور گفت — که ای جانت با دانش و رای جفت
از آباد تو پوزش شه خشمگین — که یزدانش سپید رخ از خشم و کین
نخستش یکی پوزش آرای گرم — ز بهر در براند سخن نرم نرم
که پیران باندرز دانا تراند — بدین ناتوانان توانا تراند
بگوش جوان از لب پیر پند — بود دلپذیر و شود سودمند
ز دانشگرایان ایران سپاه — کنند چون پژوهش ز مرد گناه
ز لشکر مگو با جوان شهریار — گناه سراسر زمین بر شمار
بود تا نبخشد بجانم ز کین — که جان باشدم زین گنه شرمگین
بسوزنده آتش گرا فروزدم — از آن به که از شرم جان سوزدم
بفرمانش دستور بیداروان — روانشد بر خسرو کاردان
چو گفتی نوردیده سوی شاه — پدید اختر کاویان شد ز راه
درفش جهاندار خسرو چو دید — کهن سرو او گشت لرزان چو بید
روانش ز خسرو پر اندیشه شد — توگفتی که با شیر هم بیشه شد
همی نام یزدان بخود بر دمید — دو گلبرگ ز اندیشه چون شنبلید
چو دید آنجهاندار را خشمناک — فرود آمد از اسب و بوسید خاک
پس آنگاه گویا لب از گفت کرد — بهر گفت بس آفرین جفت کرد
دو لب پر ز پوزش دو نرگس پر آب — دو کیوان در افشان بد و آفتاب
ز آزرم و اندوه آن سرو راد — بسجاک پی شه همی گرد داد
دگر بار دستور سنجیده گوی — جهاندار شگفت و بگشاد روی
بپرسید و جست از گرانمایه پور — گر از روی پیچاد تابنده هور
چو دانست آن پیر روشن گهر — که شه را بجنبید دل بر پسر
دل و هوش و رنگ از بر راد چهر — که زو رفته آن سوی گردان سپهر
به بنگاه خود باز گشتند باز — بدارا همه در سپاس و نیاز
دگر باره دستور پاکیزه رای — نیایش کنان گشت و دستان سرای
که شاها بلند اختر آ خسروا — جهان را جهان کدخدای نوا
سپهر مهی را فروزان مها — جهان کهن را نو آئین شها
تن فرو فرهنگ را جان توئی — جهان هنر را جهانبان توئی
همت کامزن ویژه چارم سپهر — بر آن چرمه چهر تو تابنده مهر
پرند آورت کوه آهن در او — لبان پرند آهنین تن در او

سپار و بلی مور آن کام شیر دم اندم اژدر دم شیر گیر
چو چنگ تو گردد بلارک گزین همی بی گسل باد و تارک نشین
گرانی چو بر نیزه سر گرای سر سرکشان بی تن اختر گرای
گشائی چو آن تابداده کمند تن آسمان بسته بادت به بند
بچنگال پی شه که پایندگی فروزد چو سرچشمهٔ زندگی
بهر حلقه پهلوی جوشنست که چشمی است بر پیکر روشن است
به تیرت که چون مار تنین گراست به تیغت که تنین بهمن رباست
که فرزانه فرزند شاه دلیر که کوشنده پیل است و جوشنده شیر
بجوشنش اندر چو روشن تنست تو گوئی تن شاه در جوشن است
همانا همان هور روشن چهر شاه فروزد همی از کیانی کلاه
ترنجاندش رنجهای بزرگ بجنگ بزرگان چو در گله گرگ
چو پرخاش را اندر آورد پای بران آهنین کوه پولاد خای
یکی جنگجو مرد دیدم گزین بر و یال چون شهریار گزین
چو بالای شه راست بالای او رکیب دراز و یلی پای او
تو گوئی ببالاش صورت نگار رسن برزده با جهان شهریار
یلی پنجهٔ خسرو را آستین برآورده یزدانش از آستین
بچنگش اگر تیر بازند جنگ یکی عزم بودی بجنگ پلنگ
بهم برزدان لشکر گشن را تو گفتی گراز دهمی جوشن را
ازان دیوساران از اندیشه جنگ هوا را بسی ابر تاریک رنگ
ازین پیش اگر ابر گاه بهار شدی ز آسمان بر زمین ژاله بار
کنون زین بگردون همی شد هلاک تن لخت لخت و دل چاک چاک
بهر دم زر و سیم تن اژدها چو جوشنده دریای آتش هوا
دران رستخیز آن سپهدار نو همی برکشید اژدها اندر غو
بشمشیر سرسو سرافشان بدی بجنبش هوا از زرافشان بدی
بسی پویه در آتشین باره را بسی بدگهر دیو بیچاره را
ازان آتش اکنون در افکند ازان آب آتش فشان سرفکند
ازانگه که بهرام تیغ از نیام برانگیخت زین گنبد سبز فام
نه بینندهٔ دید زنیکو نه مرد نکوبیده گفت زانسان نبرد
نگر دیده اختر بدسگال بتابنده هورش زد این تیره خال
و یا گردش چرخ آئینه رنگ نهان کرد آئینه او بزنگ
دلش دوده گر از گنبد لاجورد دل اگنده دار در اندوه و درد
هم از آب شمشیر پرخاشجوی فرو شوی ان تیره خالش ز روی
هم ایشاه اسکندر آئین بجنگ زائینه بزدانش این گرد زنگ
چنان زین پوزش دید خشم و کین که با جان خود بود در خشم و کین
گر سکین گرا بر وی شه سنگ رد بخنجر بر پهلوی بر درد
پس از او جهان باد دریای آب بریزاد این لاجوردی سراب
چو بشنید خسرو سراسر سخن ز دستور دانا دران انجمن
بنرمی و پوزش باندرز و پند چو جلاب و شکر چو بادام و قند

پاسخ راندن شاهنشاه گیتی پناه پوزش و اندرز میرزا محمد شفیع آصف جاه را

نوازشتی و نرمی چنان کرد یار کزان رامش آراست بر شهریار
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر همه پند و اندرز تو دلپذیر
بدین نرم گفتار و فرخنده پند سرانش ار بماندی ز دژخیم و بند
هم آتش خشم و کین تیز بود هم تیغ دژخیم خونریز بود
کنون سوی آن پور آزاده پوی رمیده دلش از بد ربازجوی
بگو ور گذشت از گناه کوان بهر گرانمایه پور جوان
کزان در نخواهد روانت نژند بشادی جم ای راد سرو بلند
که جان و دل اگندهٔ مهر تست دو بیننده ام روشن از چهر تست
وزیر گرانمایه دستور پیر چو بشنید گفتار شاه دلیر

زمین را برآراست از ماه نو | برآمد بران ویژه تند رو
که آمدن چون درنگی سراب | برفتن چو امواج دریای آب
چو باد بهاری که در باغ و راغ | فروزد رخ سرخ گل چون چراغ
بعباس شاه ذرم برگذشت | ز بگذشته بگذاشتش سرگذشت
شکفتند گردان رامشگرای | ز رامش بیزدان ستایش سرای
ملکزاده گفت ای گرانمایه مرد | ز بخشایش شه فزودم نبرد
کو تیغ شهنشاه برتار کم | ازان به که خون بفسرد در رگم
ز نازرم شه چهره‌ام افروخته | تنم ز آتش جان فروسوخته
ز گردان وازکتف لاجورد | بنالید بر پاک یزدان بدرد
دو رخ چون فروزنده آذرگشسپ | همی راند چون شیر جوشنده اسپ
که ناگه هوا گشت دریای قیر | در و دشت پر نای و کوس نفیر
نموداری شد فر کیخسروی | همان کاویان اختر پهلوی
درخشیدن تیغ و تیر و تبر | گرائیدن نیزه جان شکر
سواران بجوشن چو نر اژدها | چو شیران از بند گشته رها
گرایان پسی کاویانی درفش | گرازان پسی گرزور زرینه کفش
ز گردی که از راه برخواسته | هوا گرته ادکن آراسته
زبانانگ رود و دران کوه و در | شده گوش گردون کر زنده کر
چو شنگ اندر آمد بشاه دلیر | ملکزاده از باره آمد بزیر
بکش کرده دست و برآزرم هوش | خم آورده شمشاد پولادپوش
چو خسرو برآزرم چهرش بدید | که شه چهره برسرخ گل شنبلید
ز تیمار فرزندش افروخت چهر | همی جست و خواند آفرینش بمهر
که ای شیر دل پهلو پاکزاد | دل روشنت را ز تندی مباد
ازان پس بفرمان شاه جهان | نشست از بر باره ماه مهان
همه ره باندازش آراسته گفت | همه گفته با پند و اندرز جفت
که ای شیردل پور گردنفراز | تفرسوده از رنج گرم و گداز
گرائیدن لاجوردی سپهر | گهی سوی کین است و که سوی مهر
ازین کاخ نه پایه ششدری | بسی دیده زین گونه بازیگری
دم اشنج شیری چو نراژدهای | برد از شکالی اگر کیمیای
نکاهد ازان شیر از چنگ و یال | نه افزاید ازین شکوه شکال
گراز باره ابر تابنده مهر | نتابد بخاک ژند از سپهر
نزان مهر تابان شود ابر تار | زمین ابر گردد چو جوراشکار
نه کار تو بی آب دارد نگار | نه او نقش از رنگ دار و بکار
نه گردان ایران بجنگ اندرند | نه روسی دلیران بهنگ اندرند
ز شمشیر شیران ایران زمین | نباشد ز گردان روسی بکین
بهر دشت پیسر تن بدگهر | بهر مرز بی تن پراکنده سر
چرا خیره داری روان را دژم | ز شادی بگفتار بگشای دم
هم بر بیازو کمان و کمند | هم پهلوی بازوی زورمند
هم تیغ پولاد و تارک گراست | هم جنگ مردی بلاک رباست
بزین در هم باره تیز جنگ | بکین در هم کوزه گاو رنگ
هم پاک یزدان بمهر اندر است | هم بخت خندان بچهر اندر است
روانم باز است در کینه یار | ز پرخاشجوئی دلم شادخوار
بناهید گرد سپاه اندرم | بخورشید برکلاه اندرم
زمین زیر پای جوانان من | بگردون سر پهلوانان من
چو فردا فروزد فروزنده چهر | فرو بندم از کین بدل راه مهر
همه مهر دل سوی کین اورم | ز کین آسمان بر زمین آورم
بسنجد ذرم سیگون جوشنش | شبه گون کنم اختر روشنش
بلند آسمانی برآرم ز گرد | دهم بر بکام تو آن نورد
سهیلش فروزنده تیغ آورم | همش تیغ بارنده میغ آورم
در و دشت چون لاله زاری کنم | خزان تو خرم بهاری کنم
یکی جنگجویم بان بد گمان | که موید همی بر تنش آسمان

تن بدسگالش ز جان بگسلم | پی اخترش ز آسمان بگسلم
رهانم ازان رنج جان ترا | فروزم بشادی روان ترا

بگردان همیگونه آراست مهر | برآورد شان سر بگردان سپهر
بدین گفته در هم نوردید راه | شه از زین زرین به پیچاده گاه

چو لختی جهاندار کردن فراز | شد آسوده از رنج راه دراز
نشست از بر گاه افراسیاب | تو گوئی برآمد بچرخ آفتاب

رده برکشیدند جنگ آوران | بخرگاه آن داور داوران
نژاده بزرگان با فر و داد | ابا جنگجو پور خسرو نژاد

بر خویشتن خواند کیهان خدیو | جهان کدخدا شیر دل شاه نیو
سران سپاه جهاندار پور | که بودند نژمان بهر سپهر پور

بفرمان سوی بارگاه آمدند | دژم رو چو مرد گناه آمدند
دو رخشان ز آزرم افروخته | دو بینده شان برد و پی دوخته

جهاندار گفت ای سران سپاه | گراینده سرتان بخورشید و ماه
بزم اندرون رستم زابلی | بگفتار چون خنجر کابلی

بایوان رباینده گرز سام | برامش گراینده تنگ و تام
بخرگه همه رستم از شاخ دل | بشبرنگ پویان سراسر جزال

بکشور خدای همه آزمند | بگو هر بلای همه سربلند
همه رود و رامش فکندید پی | گسارنده می با آهنگ نی

بهر پرده با پرد کی میگسار | برآسوده یکباره از کارزار
ز گیسوی مشکین پر پیچ و بند | گزیده ابر تابداده کمند

برامش ز شمشیر دژخیم شاه | برامش گراینده بیگاه و گاه
بهر قیصر دل لشکر آراستی نیو | لبی راند بیغاره دارای نیو

همیگفت خسرو بیزدان پاک | که تن تان ز کین کردمی چاک چاک
ز جان مهر و پیوند بجستمی | بدل خشم و بیداد در جستمی

تنی را نبخشودمی بر بجان | بتنتان نفرسودمی استخوان
بزیر پی پیلتان سودمی | بزاری و پوزش نبخشودمی

ز دژخیم و مسمار و بند گران | بتن تان توان کردمی اختران
نه بخشودمی گر روانتان بمهر | بفرزانه فرزند خورشید چهر

بیزدان پاک داد ار یاد آورید | ستایش بران پاک زاد آورید
همه سر نهادند پیشش بخاک | بران یاد کردند یزدان پاک

که پیروز بادی بهر داوری | چو پیروزه گردون زکند آوری
بنور و زگردان کو نامدار | که بودش سپهدار و سالار بار

بجنگ اندرون پیل پیکر هژبر | سر جنگجو بر گذشته ز ابر
میان را بزرین کمر بسته تنگ | برادر ز سوی زنخ مشک رنگ

چنانش دو بازوی مردی دراز | که هفت آسمانش بدی هفتباز
بدر و بچنگال کین چرم پیل | به بند در کوهش همی راه نیل

شب تیره تا بامدادش نه خواب | ز تیغش نهان در مغاک آفتاب
بگردون رسیش بر رجی زرگ | چه کیوان بند و چه بهرام ترگ

جهاندار گفت ای یل نامدار | سپهدار و سرهنگ و سالار بار
هم ایدر سپاه گرانمایه پور | بمانم درین باغ دلکش بسور

یکی ژرف بنگر بگرد سپاه | درافکن درین دلگشا جایگاه
کمر بسته شبگیر و ایوار باش | شب تیره بیدار و هشیار باش

گرانمایه دستور فرخ دبیر | ترا پایمرد و ترا دستگیر
کسی کو به پیچد سر از رای تو | چنین است فرمان دارای تو

گر از تیغ کین سر ز تن بفکنیش | بجان آتش کینه اندر زنیش
ابا رادمردان بسیاردان | هشیوار و روشندل و کاردان

همه بند جوشن گره بر کنید | گشاده بزوها پر از چین کنید
شب و روز بار و دستور شاه | میان بسته بر در که پور شاه

ازان پس دلیران با فرهنگ | نهنگان خونخوار دریای جنگ
بر خویش از لشکر خویش خواند | سران سپه را بر خویش خواند



بگنجور گفتا که گنج آورد
نگهرا زبی دست رنج آورد

یکی توده کردند از زر و در
فروزان بکردار تابنده خور

بگفت ای نبرده سواران من
جوانان و خنجر گذاران من

کسارنده رنج و تیمار من
به تیمار رنج اندرون یار من

شماراست این گنج واین خواسته
ابا مرز آباد و آراسته

ولی مرد بیرنج با گنج نیست
کلید در گنج جز رنج نیست

زشش سوی باید بروسی سپاه
فرو بست از تیغ خونریز راه

زمین بوس را شیر جنک از نخست
چو شیران جنگی برا راست چیست

که شاها میان بسته دارم بجنک
بخون بداندیش شه تیز چنک

انوشه کرایم سوی کارزار
بویژه که فرمان دهد شهریار

هم ایدون به پلنک برانم سپاه
بدان بدگهر بندم از کینه راه

نه بر خاک پوینده مانم روان
نه پرنده بر آسمان پر فشان

چنان راه بندم بران کینه کوش
کش او افرامش کند راه کوش

ز قاجار کردی زمین داد بوس
بکردن یکی کاه پیکر دبوس

که شاها به نیروی بخت تو من
ابا شیر مردان شمشیرزن

ره مرز تفلیس بندم به تیغ
تمام بدان مرز راه گریغ

خورش بکسلانم ازان کینه جو
ره دانه کش مور بندم به او

دران انجمن شاه کردن فراز
ز زر و گهر کردشان بی نیاز

دلیران زمین بوسه دادند کش
نشستند بر باره شیر فش

جنک شاهنشاه گیتی پناه اعلیحضرت قدر قدرت ظل الله در ورود بمیر زا ایروان با اشپخدر سردار انلش بار عفریت سار روس کشته شدن جمعی کثیر از لشکر منحوس روس بدست دلیران سپاه نصرت همراه ایران

بیا ساقی ان اب اتش نشان
پر اتش ولی دارم ابی فشان

همی کز دل انده بسوزد همی
روان از برامش فسرده همی

چه فرخ کسی کو چنین می خورد
ز جام جم او داروی کی خورد

سحر که چو دارای کردان سپهر
برافراخت رایت برافروخت چهر

شب از روز بنهفت روی دژم
با هر لمنی چهره کردید جسم

کیانی کمر بسته شه برمیان
باختر رساند اختر کاویان

دم اهنج کردان پرخاشجوی
بروها ترا رنک کرده بروی

بزرم اندرون شیر جنکی همه
بناورد کوه درنکی همه

که از نعره کرد رزم آزمای
که از پرده کرده کردون کرای

همی خیره شد کوش کردون سپهر
همی تیره شد چهر تابنده مهر

دران تیره کون کرد تابنده تیغ
چو رخشنده خورشید در تیره میغ

به پرندکی خیزرانی خدنک
چو برنده شاهین پولاد چنک

بدلهای کردان چو کاوش کرفت
ز چشم زره خون تراوش کرفت

دو چشم فروزنده ماه و مهر
دو کوش نیوشنده نه سپهر

یکوری دراز کرد کردون کرای
بکرهی دراز ناله کرنای

سپرها ز تیر سپر تیرزن
همی کرد پرویز پیکار زن

چو پیچان سیه مار پیچان غبار
سنانها دران همچو دندان مار

ز ابر هلارک ز کرد هیون
زمین لاله رنک آسمان قیر کون

زمین لاله کون کرده باران تیغ
بعهد بهاران چو باران میغ

زبس کرد در وین تن جنکجوی
برآمود شد روی هامون برکی

زره بر زده پایداران کرد
چو زر اژدهائی که دستبرد

صهیل ستوران پولاد سم
کلوکیر خرمهره و کاودم

زمین از سم باره مالش کرفت
به پرندکی برسکالش کرفت

لبی آهنین کرده کاوسار
لبی پیلبانان اهن کذار

بگردن برآورده شیران مست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تن پیل را کرده در خاک پست
درآورده شیر اوژنان دلیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تن شیر تر در خم خام شیر
کشاده لب لعلگون جام جام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به پیغاره پور دستان سام
دم کاودم در به پیکار و جنگ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کو اژه زبان بر سپور پلنگ
یل اشپخدر آن کینه جو مرد کو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ازان سوی دیگر برآورده غو
چو زنبور سرخ از کواره بقهر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بجوشید تند و برانگیخت زهر
ازان سرخ کافر دلیران روس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رخ شیرمردان شده سندروس
ز هر سو بسی توپ لشکر شکن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو تندر نوا و چو تنین بتن
شرربار در عرصهٔ کارزار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ابر تیره گون دود روشن شرار
تو گوئی مگر سوده سندروس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پراکنده بر تختهٔ آبنوس
دران رزمگه خسرو تاج بخش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ براورد تیغ و برانگیخت رخش
ز گوهر براورد گرز گران ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ابر کوهه توپ بفشرد ران
ز جولانگه شاه گردی که خواست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تو گوئی بلند آسمانیست راست
بخوان گردش ای بخرد روزگار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بیاموز این نکته ز آموزگار
ز فرش شود چون برآمد سمند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زمین تژند آسمان بلند
رخ شه کزان چشم بد باد دور ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دران آسمانست تابنده هور
سپهری چنان آفتاب چنین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سزد گر شود آسمانش زمین
یکی باره چون کوه گردون شکوه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو پوینده گردون چو پاینده کوه
چو عمر بد اندیش شه در شتاب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو گیسوی ترکانش در پیچ و تاب
چو اندیشهٔ بخردان تیزگرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو فکر خردمند گیتی نورد
ز اندیشهٔ عقل ره جوی تر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز فکر مهندس جهان پوی تر
بزیر تنش در بگاه شتاب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چه کوه و چه هامون چه آتش چه آب
چو اشپخدران برز و بازو و یال ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نگه کرد بر روی بگروید حال
توانا تنش گشت لرزان چو بید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همی ژاله بارید بر شنبلید
بگفتا که این گرد گرده عنان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بدست اندرش اژدها فش سنان
همانا کزان شیر جنگ اژدهاست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که در دشت ناورد او بر بلاست
کز انسوی ناورد ماراند بور ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بد از روزگار آنه برگشت هور
به پیغار خندید آموزگار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چنین گفت کای بخرد روزگار
بگفتی بهر کار دانا منم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بناورد گرد و توانا منم
نگفتی منم لشکرارای روس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز من رامش جهان دارای روس
بسی لشکر از روس بردم بروم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بسی فرّ کشادم درانمرز و بوم
چه افتادت ایگرد رزم آزمای ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که نشناسی از پای سر زیر پای
همی بس که در سالیان دراز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بگیتی ز نام تو گویند باز
همی بس که گویندگان شیرمرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بناورد خسرو در آمد بگرد
گرایدون ز لشکر نماند بپای ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چه غم نام نیکو بماند بجای
نگفتم که این مرز ایران بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کنام پلنگان و شیران بود
نگفتم با ایران مکن ساز جنگ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ابر کوه آهن مفرسای چنگ
نگفتم با ایران چو جنگ آوری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همه نام خود زیر ننگ آوری
نگفتم حذر کن در آغاز کار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بیندیش ز انجام این کارزار
نگفتم بایدر زمین گوشدار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ درین کار با خویشتن هوشدار
که شیران بناورد شیران روند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دلیران برزم دلیران روند
بلی مار ماهی نیارد بجنگ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که با مار ماهی در آید بجنگ
نگفتا زناراستان بر فسوس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زدی آتش کینه در ملک روس
کنون گر گفت دامن چاره رفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چنین گردش چرخ بیچاره رفت
به بیچارگی ناتوانی بکوش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ببین تا چه آید ز فرخ سروش
پس آن سرخ زنبور آشفته رای ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برآشفت و در رزم بفشرد پای
بقلب سپه اندر آمد چو کوه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز کوپال او کوه آهن ستوه
بلائی نوی بود در لوسام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که از چرخ و اختر بتیا دکام
دلی پر ز آتش چو آتش زنه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو برق جهانسوز در میمنه
لوند و دلیری بکوشنده گی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو آتش لویدی بجوشنده گی

ابر میسره لشکر آرای صف | بلب همچو دریا بر آورده کف
دلیران ایران و کردان روس | دران رزمگه بیدریغ و فسوس
بخون ریختن در هم آویختند | همی خاک با خون بر آمیختند
ز هندی بلارک ز روسی تفنگ | سوار و پیاده بناورد جنگ
زره و بینه کوپال کوپال کش | ز پرطاس پرطاسیان رفت هش
نشد دست پرطاسی از چاره دور | چو پرطاس لغزنده در پای مور
بخنجر زنانیان خیزرانی خدنگ | جهان کرده چون خیز خیزران برنگ
ز خنجر تن روسیان چاک چاک | نه جز زاغ کرکس نشان مغاک
بپوینده پای و بپاینده دست | گرفتار در دست پیلان مست
بروسی ز کردان مازندران | هر آنچه آمد از کرتای گران
بعهد سکندر رید بخت نبرد | ز ریوند مازندرانی نکرد
دران رزم دارای ایران زمین | فروزنده برق یمان در یمین
بدیوان پری پو تکاور فکند | به تنها ز تنها بسی سر فکند
ز پولاد هندی ز روسی هزار | سر افتاده در عرصهٔ کارزار
دران کوه و ماهون و شیخ و تکاب | که تفتیده از تابش آفتاب
پراکنده تنها بسا لا و زیر | چو آکنده خیکی لقطران و قیر
ز تیر دلیران دشمن گسل | کفیده جگرشان و بدریده دل
نه جز کرکسانشان بجا زند تن | نه جز زاغ کرکس نشان کفن
هزیمت در آمد بروسی سپاه | جهان بر جهان بینشان شد سیاه
بسی کرد طوس تن در نبرد | ز شیران ایران در آمد بگرد
بر آشفت اشپخدر از بخت خویش | که از بخت بد آمد این کار پیش
همی گفت کز گفت نا راستی | ز گفتار نا راست آراستی
فتادم ز شیران پولاد چنگ | چو روباه روسی بروبین پلنگ
از اندیشه جان دران رستخیز | ز پیروزه گون چرخ بیچاره ریز
وز آن پس به بنگاه کردان روس | شتابید با چهر چون سندروس
بسی خوانده ام نامهٔ باستان | بسی رانده ام خامه زین داستان
ندیده چو این رزم کوشنده | نشنید گوش نیوشنده
چنین ترکتازی لقنطال روس | نیامد ز اسکندر فیلقوس
کنون گر سکندر صف آرا بدی | ز رومی غلامان دارا بدی
شبانگاه چون لشکر آرای مهر | فرود آمد از نقره خنگ سپهر
شهنشاه ایران چو غرنده شیر | به بنگاه شیران در آمد دلیر
هم اشپخدر از بیم کند آوران | بمطرلس روسی سپه شد روان
ز میدان دران خویش را در فکند | نژاد اوند از اندیشه بر در فکند
بیا ساقی آن تلخ شیرین چو نوش | شبیخون زن لشکر عقل و هوش
از آن می که رامش بجان پرورد | پذیرهٔ رامش روان پرورد
بمن ده که دارم دلی سوگوار | ز ناسازی چرخ ناسازگار

بازگشتن دو لشکر بارامگاه خود و شبخون آوردن اشپخدر روسی با سپاه روس و آگاه شدن خسرو صاحبقران از آن و کشته شدن جمعی کثیر از سپاه روس

دو کوشنده لشکر دران شامگاه | چو کردند آهنگ آرامگاه
یکی را به پیروزی و فخر و فر | ز پیروزه گون چرخ پیروزه گر
یکی را در آورده گیتی بخاک | دریده جگرگاه و دل چاک چاک
برزو تکیه آن خسرو تیز چنگ | چو غرنده شیری بزرین پلنگ
ز مشکینه مو کرد بنفشه دپاک | بری کرد مشک تری از زباک
ز خون چنگ و چنگال مردی بشست | بطاعتگه خویش آمد نخست
همی خواند آن شاه یزدان شناس | بپوزش ابر پاک یزدان سپاس
که ای بر تو شاهی سزاوار بس | چنین پایه نبود سزاوار کس
تو درویشی و پادشاهی دهی | تو خواهنده را هر چه خواهی دهی
همه آفرینش طلبکار تو | ز خوان کرم جاهگی خوار تو

بیازوی زور آوران از تو زور
بنیروی تو چیره بر شیر مور

تو پیروزیم دادی ای دادگر
بر از چرخ پیروزه بردیم سر

تیارم من ای پاک پروردکار
که گویم سپاست یکی از هزار

ازان پس خرامید شاه دلیر
بزرین پلنگی برآمد چو شیر

ببزم اندرون رامش آغاز کرد
در گنج در و گهر باز کرد

سپه را ز زر و لعل و پیرایه داد
سزاوار هر پایه مایه داد

همه شب هشیوار و بیدار بود
بخشش از زر و جامه و جام بود

شبی بود چون چهر زنگی سیاه
شبی تیره چون روز بدخواه شاه

زمین سر بسر گشته دریای قیر
فرنجک فلک را گرفته بزیر

بگردون انگشت گون جلوه گر
ستاره در انگشت دان چون شرر

شب آهنگ از آهنگ دلکش خموش
دیا کرده دستانش گمراه گوش

خروشیدن دام و هرای دد
پراگنده از مغز دانا خرد

بتن ز اختران آسمان را زره
چو آهرمنی بر بابرو گره

طلایه همی داشت کیوان ز بیم
دل از بیم ترکان شاهش دو نیم

نه در چشم بهرام ز اندیشه خواب
نه در خواب جز دیده آفتاب

قلم تیر افگند و خنجر گرفت
فرو بست دفتر سپر بر گرفت

دران تیره گون شب دران تیره بخت
که گردون بران تیره گون پرده هشت

یزکها نشانید خسرو براه
هشیوار و بیدار چون بخت شاه

باهن بر آراسته برز و یال
بفتراک از چشم شیران دوال

همه زنده پیلان گردنگرای
بگردون در آورده پس پیلپای

اگر موری از رخنه سر کشید
بسی پلتن پیلپا برکشید

وگر ناله از دلی دردناک
برآمد ز آهنگ گردون ز خاک

کشیدند ترکان بخشم کمند
ز چرخ بلندش بخاک نژند

وز انسوی آن تیره خورده گراز
گزیدی لب از خشم هر دم بگاز

همی پنجه بر ران زدی از فسوس
که از دخ ز جنگی سواران روس

گهی جوشن خویشتن کرد چاک
گهی بر سر از غم پراگند خاک

لبی پر خروش و دلی پر ز درد
همی برکشید از جگر آه سرد

جز از دردیاران نیارا است گفت
همی گفت او بود با درد جفت

همی گفت گز روی نابخردی
چنین آمد از روزگارم بدی

ز خامی یکی آتش افروختم
که بوم و بر خویش ازان سوختم

سران کرده با او یکی انجمن
دران داوری چاره را رای زن

که این شاه پرخاشجو روز جنگ
دم اهنج شیریست پولاد چنگ

نه کس را از و برز و بازو و یال
نه از آفرینش مرا و را همال

سنانش نهالیست در باغ مرگ
کش از ترگ و تارک بود بار و برگ

بدرد دل کوه آهن به چنگ
چو کاهی ببارد برش کوه سنگ

یکی خنگ ختلیش چون زنده پیل
کف آورده برلب چو دریای نیل

رکاب تکاور کند چون گران
بکف گرزه چون پتک آهنگران

همه خود و مغفر بساید همی
برش سنگ و سندان بیاید همی

درختی است بر آسمان برده شاخ
همه برز و بازو و ستیزه فراخ

بران برگ و بر دشنه و خنجر است
نه جز مرگ دیرینه اش نوبر است

چو پولاد هندی برآرد بچنگ
برش طیر اعظم ندارد درنگ

برارد چو آوای هندی درای
بپرخاش او ما نداریم پای

مگر بر شبیخون برآریم دست
بدستان برآید بلشکر شکست

دهد از دم توپ آتش فشان
شب تیره از زر و جوشن نشان

بر ایشان یکی حمله آریم سخت
بکردار باد خزان بر درخت

همه بدسگالان و نا راستان
برین رای گر گشته همداستان

به آهنگ کیفر شبه گون شبی
که نفروخت از آسمان کوکبی

به هنگام شیران ایران شدند
گرازان بپرخاش شیران شدند

نورد دیده دوران گردون سپهر
سه پاس از نورد شب دیو چهر

ببرده سواری در آمد ز راه
رساند آگهی زان بدرگاه شاه

چو بود اختر روسیان نرم رو — بگرشی شده همچون کرم رو
همه ره بران کرمان بود کم — که لعل می آورد پیروزه خم
سحر که چو تابید تابنده شید — زهرای دو کوشها آرمید
بفرمود دارای کرد ونکرای — که شیران به پیلان درارند پای
دم اندر دم کاو دم در دمند — دلیران چو شیران بکین بردمند
وزانجا بهامون برانگیخت اسپ — زگرمی بکردار آذر گشسپ
زسم ستوران گردون نورد — زدریا چو صحرا برآورد گرد
ابرتازیان ترکتازان شدند — گرازان بجنگ گرازان شدند
بصحرا درآمد سپه فوج فوج — خروشان چو دریا و جوشان چو موج
ابر کوه کوه دریا گذار — چو امواج دریا برون از شمار
هزاهز درآمد درین سبز کاخ — نفس تنگ شد بر جهان فراخ
برافراشته بس درفشان درفش — به رنگی فلک زرد و سرخ و بنفش
همه دشت از نیزه چون نیستان — پلنگان دران در چو شیر ژیان
باهن همه پیکر آراسته — همه آهن از گوهر آراسته
نبرده سواران چو شیران غاب — ز ژوپین و خنجر همه چنگ و ناب
ز پویان هیون کوه خاره مغاک — به پروین بپریده پاینده خاک
ازانسوی اشپخدران پیل مست — یکی آهنین پیلپائی بدست
ذری زاهن و آتش آراسته — دل کوه آهن ازان کاسته
سلب کرده زرین چو سوزان لهب — زگوهر صلیبی بزرین سلب
درونش غمین ور وانش نژند — زاکاهی شاه پیروزمند
لونده بکردار سوزان شرار — ابر میمنه کرده پا استوار
چو آتش فشان اژدهای دژم — بگیتی شده آتش افشان ز دم
دگر سوی دژکوپر از لک روی — ابر میسره گشته پرخاشجوی
تو گوئی که برق جهانسوز بود — بدشت نبرد آتش افروز بود
همه اهرمن زاده عفریت خوی — همه دیو پیشاد پرخاشجوی
همه جاگداز اژدهای دژم — بکف آهنین مار سوزنده دم
همی زاتشین چهره جان گسل — ز شیران جنگی بدریده دل
یکی بدگهر کرد ناپاک چهر — که از پاک یزدان بپیچید مهر
به پندرفته او را همه روزگار — بد آموز او بوده آموزگار
تباهش برماه و ماهی شده — همه روز او بر تباهی شده
زکیش و زائینش بندی نبود — زپیغاره هیچش گزندی نبود
زفرمان دادار سر تافته — ز درگاه شه روی برتافته
نه آئین و نه دین و نه کیش داشت — ولی بدسگال و بداندیش داشت
بزنهار اشپخدر بدنهاد — شدان بدگهر کر و ناپاک زاد
شده همچون شان بناورد شاه — که دارا کجا دارد آرام گاه
مرا ورا درفشی است خورشید چهر — برافراشته بر بگردون سپهر
یکی پاره در زیر رانش چو کوه — بزیر سمش کوه آهن ستوه
یکی جوشن چینی او را به بر — برآموده از زر و گوهر
بسی ترک ترکش کش تیرزن — بسی شیرمردان شمشیرزن
گره بر زده بر زبند زره — بروها بروها گره بر گره
بنیروی آن شاه پیروزمند — زسم تگاور زخم کمند
برآرند و آرند در دشت کین — زمین باسمان آسمان بر زمین
بپرخاش او برق تندر خروش — چو تندر درارید اندر خروش
بداندیشی از پرده روسیان — زناپاکزادان ترطوسیان
چو دژخیم عفریت آتش نهاد — چو آهرمنی زشت و ناپاک زاد
باهنگ پرکاران شهریار — که بودش دران همچو مرکز قرار
یکی توپ چون اژدهای دژم — که هر دم جهانی بسوزد بدم
چو تنین تندر برآورد غنگ — برآمد ز لشکر غریو و غرنگ
تو گوئی مگر برق آتش فشان — زکوه و ز هامون نماندی نشان
شرارش زمین سر بسر سوختی — ابرآسمان آتش افروختی

به پیش سم باره شهریار / که بادش جهان آفریننده یار
بخاک اندر افتاد شد ریز ریز / تو گویی برانگیخت دشت ستیز
یکی باره زان برق آهن گذار / گذر کرد بر جوشن شهریار
ابر خسروی خامه آتش فکند / شگفتی که نامد بخسرو گزند
که یزدان بلطف خودش یار بود / ز هر بد عراو را نگهدار بود
سپاس ابر پاک پروردکار / گزو ماند ایمن تن شهریار
جهاندار چون کوه آهن ز جای / بجنبید و در رزم بفشرد پای
از آن تیره گون دود تاریک گرد / برانگیخت آن برق گیتی نورد
برآورد از جا پری پویه دیو / برآمد ز شیپور رویین غریو
دو دریای لشکر برآمد بجوش / چو امواج دریا درآمد خروش
نهادند یک بر دگر تیغ تیز / عیان گشت هنگامهٔ رستخیز
ز هرای شیران بهرامی زر / شده گوش گردون گرنده کر
ز بهرام خویان پیروزمند / همه بهرمان بهره لور کند
ز برنده خنجر ز بارنده تیغ / ز دریای خون موج برتند میغ
ز ابیخ فولاد خارا شکاف / شده لام الف پیکر کوه قاف
ز بریدن پیلک چار پر / بسی مرغ جان گشته پروین سپهر
ز شمشیر دارای پیروزمند / همه درع رومی چو چینی پرند
ز آذرفشان تیغ آزادگان / پر آذر شده آذرآبادگان
بسی شیرمردان آهن گسل / ز شیران یلی درآمد به گل
ز ششصد فزون گرد روسی نهنگ / تن از تیر ایرانیان چاک چاک
سران سران بسته از خم خام / بفتراک شیران زرین ستام
الانی و روسی و خزران گروه / پریشان و دردآوران دشت و کوه
ز بس کرد کامد ز روسی بگرد / دل ابر اطوار اعظم بدرد
بسی از نیارال روسی سپاه / بجنگ کنارنگ ایران تباه
ز بس غارت هوش روسی شده / رخ روسیان سندروسی شده
از آن صبحدم تا بهنگام شام / نیاورد چون پور دستان پیام
بد اندیش اسپندر دیورای / همه رای چون رشته دیو پای
ز شب خواست تا روز روشن کند / همه غارت خود و جوشن کند
جهاندار گیتی باد چیره گشت / چو شب روز در چشم او تیره گشت
بسختی به پیچید روی از نبرد / به بنگاه خود رفت با سوگ و درد
وزینسو جهاندار پیروزمند / بگردش یکی ژرف بنگه فکند
در اندشت چون شیر مردان رو / بدورش چو اژدها حلقه رو
بدیوان نشستوه آمد گزند / ز آهنگ طهمورس دیوبند
بدان بدکه خسروی شیر جنگ / ز ششش سوی راه خورش بسته تنگ
بهر بام گز کبرافروخت هور / نشستند گردان ایران بهور
بروسی گشادند هر سو کمین / بریدند بتیغ سرشان بکین
بهر شام بر درگه شهریار / یکی توده شد زان سران آشکار
چو شمشیر گردان سرافشاندشان / بپاداش خسرو زر افشاندشان
تن دیوساران روسی سپاه / گرفتار در بند گردان شاه
به بند اندران گردن بندگان / خروشنده هرسو فروشندگان
ستودش کاین برده دلپذیر / که هم کار دانست و هم یادگیر
بگفته بهائی فروشنده ام / فروشندگی را خروشنده ام
گروهی ز گردان پاکیزه کیش / بزر روسیان را خریدار پیش
که ده برده نغز خواهم جوان / که بهر بهالان برم ارمغان
اگر برده ز شستست ناچیز بود / فروشنده را نیز چیزی نبود
در افکند و از تیغ سر بر برید / بدرگاه شه برد و آورد زر
سپه را چنین بود بازار تیز / بروسی ز بازارشان رستخیز
بجان روسیان را تباهی رسید / بکین شان همه اختر بد چمید
نه جایی چرا بر ستوران نشان / بزاری بمردند بور الشان
خداوندشان نیز از کرس زار / بخوردند چون گرگ مردار خوار

به بنگاه شان رود زنگی روان   همه آب آن ترک روسی کوان
دمی آب آن خورد چون تشنه   تو گفتی بدش زهر کین و شنه

گرفتاری سیصد تن از سپاه روس بدست پیر قلیخان قاجار و کشته شدن حاسدان

شده آب زنگی بروسی سپاه   خود اتباز با آتش تیغ شاه
چو ماهی بدوران گردون گذشت   نبرده سواری در آمد ز دشت
بنجرگاه خسرو زمین داد بوس   که ششصد تن از زرد مویان روس
خورشها بکالسکه زانداز پیش   فروبسته بس پیلتن گاومیش
بهامون همه اژدها پیکراند   نبرده جوانان آن لشکرند
همه جنگجویان بانای و کوس   گسارنده رنج سالار روس
مرا و را چنین یاری آراسته   ز گنجینه بدین یاوری خواسته
گذرگاهشان کوهسار است سخت   همه بیشه سالخورده درخت
بدان در بجز شیر ننهاده پی   فرو برده در ناخن شیر نی
تتنگ اندرش دیو ماهی دژم   بنیرو ز پاینده مهر جسم
ازین پس سه روز ایچ مان شهریار   سپاه بدلی اندران کوهسار
هم اندر زمان خسرو شیردل   ز ترکان لبی کرد آهن گسل
گزین کرد و گفت ای نبرده کوان   بدیدار تان شاه روشن روان
شکاری چنین از ره دیر باز   پذیره لشیران گردن فراز
ز دوران گردان سپهزاده   همه دور گردون بسر آمده
برانید زین در بدان سخت کوه   نماید یکتن رهد زان گروه
بش برگزینند رنج زره   زمین بهره جویند گنج فره
بفرمان دلیران با یال و سفت   لب خویشتن کرده با خاک جفت
نشستند بر چرمه کام زن   همه شیر جنگ و همه پیلتن
زمین باز از سم بوران بدرد   بنالید بر گنبد لاجورد
که ای کینه جو چند از جور تو   بدین ناتوان تن برم جور تو
ثلث را الف سادو در زمان   که جانم بفرسودی ای آسمان
شدند آن دلیران خنجرگذار   چو جنگی پلنگان بدان کوهسار
چو شیران گرفتند گردان کمین   بهر سنگ آن بر آهنگ کین
دم گرگ چون برزد از کوه سر   دلیران بکر کینه چون شیر نر
ز خاور چو تابید تابنده هور   یکی گرد برشد بگردون ز دور
غریونده عراده چرخ فش   بنیروی گاوان عراده کش
شدی نرم سنگ اندر آن کوهسار   ز آهنگ عراده بار دار
وران کوهساران شدی سنگ سخت   ز عراده آهنین لخت لخت
بدان تنگ ره چون ز دشت فراخ   رسیدند دیوان در آن دیولاخ
دلیران ایران کمان از کمین   بشستش سوی گشادند ز آهنگ کین
بگردار ماران ز هر پیچ سنگ   برآمد فشافاش پران خدنگ
نبرده سواران بهر سو ز تیغ   بروسی کوان بسته راه گریغ
وز آن سو بز نبوره آتشین   همی روسیان آتش افشان بکین
یکی رستخیز اندر آن کوهسار   شد از آن دو جنگی سپه آشکار
چو غرنده شیر و چو جنگی گراز   همه درفتاده به چنگال و گاز
چو شیران دلیران در انداخت شنگ   دریدند چرم گرازان بچنگ
یکی رستخیز آشکار آمده   هوا همچو دریای قار آمده
فکندند تنشان بخاک نژند   ز تنشان نه پیچید چون گوسپند
همی سر بخنجر بریدند شان   جگرگاه از کین دریدند شان
نیارال جنگی دلیران روس   دگر گونه هر سو همی گفت کوس
بدان نعره کوس گردان کو   نبردی دگر گونه کردند نو
یکی ترک جنگ آور تیز چنگ   به پیوست با چرخ چاچی خدنگ
با هنگ آن روسی بدگمان   چو گردون خم آورد پشت کمان
بدان مار پرنده جان شکار   برآورد از جان روسی دمار

زعراده شد کرد رومی نگون   گراینده سر آمدش واژگون
درآمد چو بر خاک آن تخت کوه   فتادند بر خاک رومی گروه
دلیران جنگ آور زورمند   درآور رومی گوان را ببند
تهی ز آنکه از آن زنگی زشت   سراسر گرفتار پیلان مست
روان شیرمردان ابا برگ ساز   بدرگاه دارای گردن فراز
سر و زنده دیوساران روس   ابا برگ ساز و با نای و کوس
سیم روز گردان خنجر گذار   درآورده بر خرگه شهریار
نوشه روان جهاندار نیو   بگردان همی خواند کیهان خدیو
بپا رنجشان گنجها بر فشاند   سر جنگجویان بکیوان نشاند
بفرمان دارای با رای و هوش   تهی را ز رومی بکندند گوش
برومی سپاهش روان گرد باز   که راند ز یاران بسالار راز
چو اشپیخدر آگاه ز آن کار شد   جهانش به بینید کان تار شد
ز سر خود بیفکند و بدرید بر   دو بیننده از خون چو بارنده ابر
همی گاز بر لب ز اندوه فشرد   همی اسپ اطور را بر شمرد
کز یزدانش آتش بسوزاد جان   که گر جانش رخت یکسر جهان
ز ایران بدلش اندر اندیشه بود   نه اکه ز شیران این بیشه بود
ندانست کاین خاک مرگ وی است   دم باد آن پیک ترک دل است
یلان از گفتار گوینده مرد   جگر گرم و دم سرد و دل پر ز درد

هراسان شدن ایوانه سردار که بیاری اشپیخدر آمده بود و بیان افسون که خورش تنگ شده و اندیشه جز این نیست که ایدر از بحر خویشتن برانیم و رفتن او و آگاهی یافتن از آن حضرت صاحبقران و جمعی از دلیران را گرفتن ایشان مقرر فرمودن و رسیدن بایشان و کیفیت آن

چو بگذشت زان داوری روز چند   روان زار و تن خسته و دل نژند
ز تفلیس گردان با شاخ و یال   پذیرای فرمان آن بدسگال
با یوانه سردارشان نامور   رسید و ترسایی پرخاشخر
ابا نهصد از جنگجو گرد و نیو   بنیروی و نیرنگ چون پیل و دیو
سپاری بر آن بداندیش مرد   بدندی ز آغاز در هر نبرد
جهان را چو بر خویش دیدند تنگ   ندیدند با شیر پای درنگ
همی خواستندی بر او فسوس   رهانند خود را ز سالار روس
بدو گفته کاید خورش تنگ شد   بر او بازمانده پر از زنگ شد
جز این نیست اندیشه‌ای پاک کیش   کز ایدر برانیم ره جز ز خویش
پی لشکر ای کرد گردن فراز   بالشکر که آریم هر گونه ساز
چو باشد خورش باز جنگ آوریم   بجنگ دلیران درنگ آوریم
ور اندیشه این کزین کیمیا   رهانند جان از دم اژدها
نه اکنون که بازیچهٔ روزگار   که چون لشکر دشتان بپایان کار
پذیرفتشان رای ورانند گو   درون پر ز شادی روان پر ز شور
بنیرنگ نتوان رهید از نوش   توش را به نیرو نباشد روش
از این راز آگاهی آمد بشاه   که رانند ترسان دلی را به راه
گروهی ز گردان رزم آزمای   بر خویشتن خواند ایران خدای
بگفتا ای کله کو شتان بر سپهر   همه فره پاک یزدان بچهر
روانشان پژوهنده و یادگیر   بهر کار دانا و دانش پذیر
هم ایدر نوندی بر رومی سپاه   بچستی درآمد بدرگاه شاه
که گردان تفلیس رخ تافتند   سوی بنگه خویش بشتافتند
هم اکنون برانید زی دشت و کوه   به بندید از کین راه آن گروه
نمانید شان که بجهد ز دام   سرانشان در آرید در خم خام



دلیران چو شیران باهنگ کور / بفرمان خسرو جهاندار پور
رسیدند گرگان چو جنگی پلنگ / گشادند بر یکدگر کار و چنگ
خروش دلیران دران گیرودار / گرایان بگردون ازان کوهسار
همه تیغ ترکان دران دشت کین / ز ترک دلیران گرایان زمین
همه پیر و برنا به بند آمدند / گرفتار خم کمند آمدند
یکی ترک در بند صد بنده داشت / یکی بنده صد گنج آکنده داشت
که از ره رسیدند با انجمن / گوان پلنگ اوژن پیلتن
شهنشاه بشکفت و زر برفشاند / سر توده زر باختر گشاند

دویم روز در کوهساری درست / که سر سوده بر گنبد گوژپشت
ز ششسو به ترسا گوان تیغ تیز / نهادند و بستند راه گریز
ز خون دلیران ترسا بجنگ / همه سنگ آن کوه یاقوت رنگ
بجنت شهنشاه پیروزمند / تنی زاندلیران نرست از کمند
گرایان سپاه جهان شهریار / سوی شهریار جهان کامکار
رسید آگهی زان به پیروز شاه / گزینگه نه پیروز آمد سپاه
دراورد بر شیر مرد دلیر / بسی شیردل مرد و چرم شیر
بدان شیرمردان پرخاش خر / همی آفرین خواند و افشاند زر

آگاهی یافتن سپاه روس از گرفتار و کشته شدن نهصد تن از روسی و سرزنش و نکوهش ایشان به اسپخدر و فرار اسپخدر بجانب تفلیس و آگاهی حضرت صاحبقران و مقرر فرمودن حسین قلی خان را بدنبال ایشان و رسیدن او بایشان و فرار جماعت روس

براراست دارای پاکیزه کیش / ستایش به پیروزی آرای خویش
چو اسپخدر آگاه زان راز شد / خروشش زماهی بمه باز شد
همی باد سرد از جگر بر کشید / همی جوشن پهلوی بر درید
ز بازیچه چرخ نیرنگ ساز / نه خاکی که بر سر نیفشاند باز
ز بیمهر گردون ناسازبخت / نه سنگی که بر سر نکوبید سخت
خروش یلان بر شد بآسمان / ز انده زبان پر بدرد و جان
کشیده همی باد سرد از جگر / بزاری همی گفت یک بر دگر

رهائی ازین دشت ما را کجاست / که هر گام آن کام نر اژدهاست
رهاندنی جان ازین دشت جنگ / بهر کس از کام چنان نهنگ
که آهنگ ایران تو آراستی / زخامی بدین آرزو خواستی
جوانان روسی همه کشته زار / چنین آید از گفته نابکار
چو شب پرده قیرگون درکشد / ستاره براین دشت لشکر کشد
مگر جان رهانیم زین گیر و دار / که سیر آمدیم از در کارزار
پراندیشه جان و پرازرم چشم / برون پر ز مهر و درون پر ز خشم
بمردان بس اینگونه افتاد کار / نه یکسر به نیکی رود روزگار
گر آشفته دانش گرا زاده ایم / ز ما در همه مرگ را زاده ایم
تن مرد را دشت کین گور به / حریری کفن با تنش هور به

همش شیر درنده در زیر خاک / همش اژدها خیزد از هر مغاک
نکوهش با اسپخدر آن انجمن / براراستندی همی تن به تن
تو بردی همه جام یاقوت آب / تو گفتی که آتش برآرم ز آب
ندارم تن پیل و چنگال شیر / به پیلان و شیران چو کوشی دلیر
ازین تنگ بنگه برین پهن دشت / سپه راند باید پی بازگشت
چو بشنید اسپخدر از انجمن / از ایشان به پرخاشجوی سخن
برآراست پاسخ به نرمی و مهر / که جاتان مبیناد رنج از سپهر
نبشتست ستاره به نیک است و بد / بسختی نه جوشند مردان رد
اگر پیل نر و ریم اگر شیر گیر / همه مرگ رائیم برنا و پیر
ز تا نزا به پیچید تن در حریر / نه مردان شیر افکن پیل گیر

بلی از درشتی بسر می رهند / ز نرم و درشتی انگسان کا کنند
چو بینی درشتی بنرمی شتاب / به بین تا چه آمد باتشش ز آب
چو کهتر رخ از رای مهتر بتافت / ببایدش بر رای کهتر شتافت
وگرنه بپیچند ز آموزگار / تبا از بد و نیکی روزگار
چو آئینه آسمان یافت زنگ / زمین گشت چون چهر زنگی برنگ
شب تیره گنبد دیرپای / چو زنگی برآویخت سیمین درای
چو پاسی شب از آن شب دیوسا / زمین گشت برسان دریای قار
کشیدند غوغای شگفت / بآهنگ تفلیس ره برگرفت
درآیش ور روی و آهن روان / زره پوشیده تن اژدها پاسبان
بآئین آن دیوساران بدشت / گرایان شدند از پی باز گشت
که چون هر دو گوینده دستان دهد / نیوشنده را در شگفت افکند
شد از ایروان بامدادان نوند / بلشکرگه شاه پیروزمند
که آشپخدر از بیم شمشیر شاه / سوی مرو راندند ز ایدر سپاه
ز قاجار گردی سپهدار نیو / بکوهبر پوینده کیهان خدیو
چو آراست گیتی شد از او بدر / بنام سیم پیشوا نام ور
سر سپهداران ایران شاه / پذیرای فرمانش یکسر سپاه
بنا در و پیل افکن و شیر بند / کله گوشه بر آسمان بلند
دراننده چرم پیلان بجنگ / برازنده چنگ شیران بجنگ
جهانگیر چون رستم زابلی / جهانسوز با خنجر کابلی
چو جوشان بمیدان کین اندرست / جهانی ز مردی بزین اندرست
بکین کام نر اژدها بسپرد / بمیدان همی شیر نر بشکرد
گرانیدری شاه فرخنده پور / که راند بدستوری شاه پور
بدنبال آن روسی دیوسار / ابا جنگجویان خنجر گذار
شهنشه بر آن خواند یزدان پاک / سپردش بجان آفرین جان پاک
برآمد ابا جنگجویان بزین / همی راند تازی بآهنگ کین
زمین با سمان زار نالید زار / بگردون گرائید گرد سوار
چو فرسنگ ده در نشیب شد راه / نموداره شد روسیان را سپاه
وز آنسو چو از پی دلیران روس / هوا دید برگونه آبنوس
ز تاموز کشیدند لشکر بکوه / گذازی رسیدند ایران گروه
یکی کینه گردون برآراست باز / یکی رستخیز از زمین خواست باز
دلیران ایران و گردان روس / چو شیران بکف گاو پیکر دبوس
همی گرز و که تیغ کین آختند / بهم در فشاندند و کین ساختند
سرانجام آشپخدر کینه جوی / ز میدان سوی کوه بنهاد روی
که خورشید رخشان ز گرد سپهر / نهان گرد در قیرگون پرده چهر
ز تاموز دلیران ایران سپاه / گرفتند ره سوی آرامگاه
به تنگ رهی بود زان سخت کوه / شب تیره زان راه روسی گروه
بسختی بدان در کشیدند رخت / زگردان رهیدند ز انکوه سخت
دگر روز شیران ایران زمین / نهادند بر پشت بوران چو زین
سوی کوه راندند دیوان چو باد / نشانی ندیدند از آن دیو زاد
همی کف بکف سود سالار نیو / چرا گفت رست آن فریبنده دیو
جهانم ببینند باشد سیاه / گر ز ایدر گرائیم بدرگاه شاه
سرانجام اگر دو پرخاش جوی / بدرگاه شه با سیه کرد روی
جهاندار چون گشت آگه ز راز / که جان شد ز کین دار دانش بساز
بدو گفت کای شیر مرد دلیر / بسی خرم و رسته از چنگ شیر
تو گر شیری آن خود کم از غرم نیست / از ایدر ترا جای آزرم نیست
دگر روز سرمانده ایروان / درآمد بدرگاه شاه جهان
بجان گرچه آن شاه را بنده بود / ولی از شهنشه هراسنده بود
جهاندار از آنگونه بنواختش / که بر آسمان تارک افراختش
برآراستش تن بتشریف زر / برافراختش سر بخورشید بر
سوی ایروانش روان کرد باز / بدان مرز شد باز با برگ و ساز

پس آنکه بفیروزی و فرهی
کز آهنگ ری بارگه بر کشید
گرائید گردان ز میدان جنگ
بجون ریختن روزکی چند را
پس از رنج نا ورد و تیمار کین
یکی انجمن با مهسالان کنید
وراز روزگان روسی دیو سار
ز پیر جوانشیر آمد نوندۀ
که شاها مرا روزگار درشت
ز فرزند چندم جهان کرد کار
ستاره کند گوژ بالای من
چو پیری بمن ز آسمان چیره گشت
نماند که پویم بدرگاه شاه
بهیرانه سر آب چهرم بسیز
بپاداش یزدانت یاری دهاد
بزرگی که در سالیان دراز
بو چیره ز ناپاک فرزند زشت
جهاندار روشن دل پاک کیش
ز ناساز فرزند ما هوشیار
یکی کوشش پیش دهی در نخست
چنان چون بود کام انکو لشیت
که با او درین کار یاری کنند
بفرمان پذیری زمین داد بوس
سپیده چو دارای چارم سپهر
به پیروزه ساغر ببوی گلاب

عزیمت خسرو صاحبقران بعد از فرار آشپخدر بجانب مرزری و مقرر سران سپاه را برود و رامش و رسیدن عریضه ابراهیم خلیل خان جوانشیر و شکایت از فرزند خود به درگاه شاهنشاه گیتی پناه و مقرر فرمودن خاقان کشورستان ابوالفتح خان را یاری او

بفرسود بر رو خم آور دپشت
برار است ایوان چو خرم بهار
ز رفتار ماند بلی پای من
جهان بر جهان بین من تیره گشت
ز خم تیره دار در روان پرگناه
[illegible]
به پیروزیت کامکاری دهاد
کس از گفت او سر نپیچد باز
که بی بهره باد از خرم بهشت
بها در ابوالفتح را خواند پیش
بنالید بر درگه شهریار
بسستی گسانیش زین پیر سست
پذیرفتش فرمان ز نرم و درشت

زمانه مرا از جوانی گسست
بگفتم که چون لشکر د پیریم
بگیرد جوان پور دست مرا
بپیچید اید ون سر از رای من
دریغا که بیهوده شد رنج من
[illegible] شکر ای شهریار
که سخت است انجیر و چیره دست
گرش آهنین کوه بر سر خورد
گذارنده چون نامه بگذاشت باز
بدو گفت کای پهلو شیرگیر
تو باید پدر را شوی یارمند
میان بندیش بر بفرمانبری
هزارش ز ابرده سواران سپرد

رفتن ابوالفتح جوانشیر حسب الفرمان شهنشاه گیتی پناه بعزم قلعه شوشی با عانت ابراهیم خلیل خان جوانشیر و افساد محمد حسن

چنین رفت فرمان شاهنشهی
درفش کیانی باختر کشید
بایوان و رامش نه هنگام جنگ
گزینید جام می آکنده را
خرامید زی رامش دلنشین
برامش دگر چنگ نالان کنید
به پیچید و سیر آمد از روزگار
ایا نامه زی شاه پیروزمند
بسر برف پیریم اندر نشست
زمانه ز سستی د هد سیریم
دهد مومیائی شکست مرا
نه بخشوده بر سستی پای من
همه بهرهٔ اژدها گنج من
رهائی ز پرورده پروردگار
کشیدن زبردستی از زیردست
از آن به که بیداد خوردان برد
شد آگاه دارای گیتی فراز
پدر رت انجو انشیر سالار پیر
براور درا ری بخم کمند
بسجز رای فرمان او لشکری
ز مردان و گردان با دستبرد
جهان را بفرمانش تاری کنند
بآهنگ شوشی فرو کوفت کوس
برین چار بالش برافروخت چهر
می لعل آکند و کافور ناب

باهنگ ری شاه پیروز بخت
کزین کرد زین تخت بر تخت

همه کوه پربانگ و زرینه نای
همه دشت پر کوه پولاد خای

پراکنده شد خاک هامون بمهر
رخ مهر شد قیرگون بر سپهر

آقای برادر او و راه ندادن ابوالفتح خان را بقلعه شوشی و کیفیت آن

و بور انکه سپیکر تیز رو
همه دشت کوه و همه کوه کو

همی زین زربافت از پشت بور
ز پوینده گردون خورشید پور

همی شد زهامون بناهید و تیر
خروشیدن کوس و بانگ نفیر

بهر راغ خرگه برافراختند
براسش یکی انجمن ساختند

چنین در نوشتند هامون و رود
همه گوش پر بانگ نای و سرود

زتبریز فرماندهی پاک زاد
بدیدار روشن چو گودرز زاد

سپهر بزرگی جهان شکوه
بکوه هر امیر مقدم گروه

باحمد شده از پدر نام ور
سرافراز و فرخ پدر بر پدر

زخسرو زده نوبت سروری
سپرده همه راه فرمان بری

بجان و بدل چاکر شهریار
بلب راست گوی و بدل راستکار

بجان مهر دارای گردون فرش
نه چون جان بتن مهر دارا ورش

بخاک پی باره شاه ری
زبانشاه گوی و درون شاه جوی

روانش گسارنده رنج شاه
سراسر زراکنده رو گنج شاه

پذیره شد آن شاه را با سران
ابا نام جویان و نام آوران

بهائی آراست ایوان خویش
همی ریخت در پای شه جان خویش

سپه را خرش داد با برگ و ساز
ابا میزبانان مهمان نواز

بروزی دو خسرو بکاه اندرش
برافراخت برکاخ گردون سرش

سپیم کرد بدرود آراست زین
دگر باره ری آسمان شد زمین

به پیروزی و خرمی ره نورد
بگردنده گردون همی برد گرد

پذیره گرایان هر جا بمهر
همی بر رهش سوده بر خاک چهر

جهانی زپیروزی شاه شاد
جهان آفرین کرده برشاه یاد

برین کاخ شاهی براراستند
سر تخت از گوهر آراستند

ملکزادگان با سران شاد کام
فرود آمدند از در اکین ستام

رده برکشیدند در راه شاه
تو گوئی که شد راه پر مهر و ماه

چو تنگ اندر آمد جهان کدخدای
بسی سرو بن گشت کشتی گرای

چو کامی بشد شاه گردن فراز
دگر باره بردند پیشش نماز

جهاندار شان شادمان خواندش
بپرسید و بنواخت فرزند خویش

سرانرا همی جست خسرو بمهر
که چون رفتنان دور گردون سپهر

شه از زین زرین و دشت فراخ
بشادی گرائید ری گاه کاخ

پس انگه بفرمان زشادی و سور
نشستند بر زین پوینده بور

چو خسرو بکاخ کیانی نشست
برآسوده از رنج بالا و پست

چنین راند فرمان که یکسر سپاه
سوی بنگه خویش گیرند راه

بارامش و رامش آرند روی
ز پوشیده رویان خوب کامجوی

چنین داد فرمان بفرماندهان
همه مرزبانان کشور مهان

کزین پیش آسوده لشکر ز جنگ
سراسر ز اندیشه بوی و رنگ

سناتها همه گشته زنکار خود
تن مرد آسوده از دار و برد

گسارنده خون وخت زنان
لب می سرشت نکویان گران

بجز ارتکاب بت دلپذیر
نه بر سینه خورده از کینه تیر

نه از جرم شیران برآسوده بند
نه جز زلف آهو وشان کمند

فراخی ده باغ و ایوان و کاخ
فرامش ز آهنگ دشت فراخ

بایران که دارند شیران کنام
زاندیشه تیغ من در نیام

نیفراخت کس گردن از سرکشی
برآسوده کشور ز لشکرکشی

زخامی کنون دیو ساران روسیا
بآهنگ این مرز کوبنده کوس

سلیح سپه را بساز آورند
همه ساز کین خواستن پرورند

بهاران یکی لشکر ساز ور
که با لشکر روس کین آوریم
بآتش نهادان روسی بجنگ
زمین بوسه دادند پیشش گوان
برادرش چون آگه از راز شد
که در خانهٔ خویش بیگانه را
نباشد گسارندهٔ رنج تو
ترا گر نه فرزند فرمان برم
بپوشیده رویان خود بر بخش
توندی روان گرد زی پور خویش
پس اندر زنش آراست از هر دری
سرانجام بر کین هم خواستند
بناچار آن پیر گم کرده راه
بیا ساقی آن تلخ نوشین بیار
ازان تلخ می جام چندم بده
کز آئین دیرین جهان نو کنم
به برنا و پیر ارچه هستی رود
بکف تا توان جام جم داشتن
زمانه بکف بشکند خامه ام
مگر رای خسرو شود یارمند
رهاند کرم داور بی همال
بترک فلک ترکتازی کنم
بآئین گویندهٔ پهلوی
یکی نامه زین گفتهای دری

بپولاد و آهن بسیم و بزر
ز کین آسمان بر زمین آوریم
ز دو آتش از دین آتشی آبرنگ
بفرمان پذیری بهر سو روان
بگبر جوانشیر دمساز شد
در ار دو سیار و بدو خانه را
سراسر بیغما دهد گنج تو
بشمشیر خونریز بفکن سرم
بخرمن سیفر وزشان آذرخش
که هان ای پسر کام مگذار پیش
ز هر در برافروختش اختری
نبرد از در کینه آراستند

باهنگ کین خواهی از هر دیار
ازین پس خور و خواب باید گذاشت
ز ایران زمین شاه پرداخت جای
وز آن سو جوانشیر ابوالفتح کرد
ره باستان مرد بیچاره زد
ابوالفتح فرزند فرزانه ات
گر از من دل روشنت کوفته است
نباشد گر از من روان تو شاد
چنان راه آن باستان بر نزد
چو گردید ابوالفتح آگه ز راز
بمولی بخشیدش اندر ز سود
شد این راه سپه دبستان و گروه

ساقی نامه در تهنیت عید نوروز سلطانی و پند اسپتان و طلب یاری در نظم کتاب

ولی خرم آن کش بمستی رود
نشاید روانرا دژم داشتن
نورد و نورد فلک نامه ام
ز دوران چرخم ندارد نژند
ز دستان این زال دیرینه سال
بدستان او دستبازی کنم
کنم نامور نامهٔ خسروی
برآرا چو بتخانهٔ آذری
چو نشست دارای نه آسمان

هوای بهار است و عهدی خوش است
در اندیشه ام زین بلند آسمان
نماند که مانم یکی یادگار
اگر شهریارم کند یاوری
به نیروی دارای جبریل دم
قلم بشکنم در کف تیر او
صبا تا هوای جوانیت هست
چو باشد ترا گنج در آستین
بر این جا پاسش برآراست خوان

برآرند بر درگه شهریار
بهامون درفش کوی برفراشت
در افکند مغز سرشان بپای
بفرمان ... مرز شوشی سپرد
که هر دخت ... مندرا کی سپرد
بتاراج ترکان و بدخانه ات
بمن پاک جانت برآشفته است
همان به که برتن روانم مباد
که بر روی پوشید رای خرد
بنالید زان دیو نیرنگ ساز
دو گوشش از شنیدنش بی بهره بود
بدو ماند شوشی زر و تخت و گاه
بشوشی درآورد روسی سپاه
شرابی زمینای دوشین بیار
گزک زان لب نوشخندم بده
بشیرین سخن مدح خسرو کنم
بفر جهانبان جهان دلکش است
که بر من برو دوش سرآرد زمان
بگیتی بنام جهان شهریار
نگارم یکی نامه زین داوری
که بخشد به شهر و زه ملک جم
بنیرو درم کرده شیر او
بدرگاه شه کامرانیت هست
برافشان ابر خسرو در آستین

چو بریان ماهیش مانند سر
زمانه درخرمی باز کرد
بهر صبح زار زم کلهای باغ
باد بر سپند ار ندر اندر خش
هراسان ز آوای شد پلنک
یکی عرصه چون باغ نیلوفر شکرف
برآراسته تخت گوهر نکار
بر انجا نمدار خورشید روی
جهان را پدید از جمشید جم
درین روزکاران که از نوبهار
زده تکیه بر گاه کیخسروی
ز زرپاد شاقان مرغوله موی
رسید ند با گوهر و خواسته
رده بر کشیده پرستار فش
بر اورنک زرین فروزانش چهر
ز هر شهر و کشور با میدبار
گروهی ز خوارزم و سقین و جند
هم از دادخواهی گروهی دگر
خدیونمان شهریار زمین
ز هر شهر پایه خواند پیش
در آغاز از مرز خاور بزار
که شاها فلک خم خام تو باد
بهول اندر از همشان کاروان
از ان دیوساران ناپاک زاد
چو بر دادخواهان تو لی داد ریا

جلوس خسرو صاحبقران و تحویل حمل و دادخواهی رعایا

زمین با سمان نازش آغاز کرد
فروکشت کردون هزاران چراغ
بکف تیغ رخشان چو رخشان درفش
چو پشت پلنکان زمین رنک رنک
دران ابکیری چو دریای ژرف
بران بر نشسته جهان شهریار
لب آسمان با زمین راز گوی
نه جمشید فرمابرش از عجم
جهان تازه شد چون رخ شهریار
جهان کهن راز فرش نوی
بهشتی شده کاخ بر رنک و بوی
بزر و گهر پیکر آراسته
پرستار فش دست برده بکش

فروزان گل از طارم نسترن
گل از شقه شاخ بفروخت چهر
خروشیدن ابر بر کوهسار
ز شیپور و تندف بر آمد غریو
بسی پیل جنکی بسی شیر نر
رهی راز دار ستاره سرش
فریدون‌وش درپیشکاران بزم
سکندر ز رومی سواران او
یکی جشن نوروزی آراست شاه
رده بر رده شیر رزم آزمای
ز هر مرز کشور خدایان ز راه
ز کیسوی را دان کشور خدای
همی بخت دارای خورشید فر

دادخواهی رعایای خراسان از بیداد جماعت ترکمان تکه بر در با معدلت مدار شاهنشاه گیتی پناه

ز زابل ز دیلم ز ارمن بدر
کنار نک گیتی خداوند دین
به پرسش برآراست گفتار خویش
کشودند لب بر در شهریار
نور دستاره بکام تو باد
همه پایه پرداز بازارکان
که هرگز روانشان انوشه مباد
ستمدیدگان را بفریاد رس

بفرمان آن دادگر شهریار
دو مرجان گوهرفشان باز کرد
همه پاسخ داور آراستند
شدند آفرین خوان زکیهان خدیو
ازین تنک چشمان توران زمین
چو پویندگان بسته در دشت راه
بسی خواجه افتاده در بردکی
ستم پیشگان را سر افکن به تیغ

برآراست خان از کباب بره
برین سبز طارم چو عقد پرن
چو خورشید از کاخ گردون سپهر
چو آوای کوس از در شهریار
بکیهان ز درگاه کیهان خدیو
بهر سو دران زیر زنجیر زر
فروزانتر از آفتاب افسرش
تهمتن تشی از سواران رزم
خضر پیر و آبداران او
خروشیدن کوس بر شد بماه
ببزم اندرون پیش خسرو بپای
ببوی زمین بوس درگاه شاه
دگر سوی گردان گردون گرای
چو بارنده ابر بهاری گهر
برین چار بالش چو تابنده مهر
بدربار آن خسرو روزگار
پی داوری کرده آوا بلند
بخرگاه شان بر د سالار بار
ز مرجان گهر ریزی آغاز کرد
بپوزش سخن را برآراستند
بسالار گیتی بدار ای نیو
دلی تنک داریم و جانی غمین
شده آه پوینده پویان بماه
بسی پرده بدرید بر پردگی
بشمشیر خونریزشان بی‌دریغ

بد اندیشش را خوار در دیده به / سر مار با سنگ کوبیده به
ز کیهان خدایان نه بینیم کس / بفریاد خواهان جز تو فریادرس

دگر سو گروهی ز کرمان زمین / غریوان که ای شاه باداد و دین
توئی سایهٔ پاک پروردگار / به پروردگان سایهٔ کردگار
برا ز هفتمین آسمان پایه ات / جهانی در آسایش از سایه ات

شکایت کردن مردم کرمان از طایفهٔ افغان و سیستانی در پایهٔ سریر خلافت مصیر سلطانی

چو کردت خداوند کیهان خدای / نگهبان خدایان کردن گرای
ستوهندهٔ رنج برنده باش / پرستار بر هر پرستنده باش
پژوهش کن از درد درویش چند / ز نیش گزایند کان در گزند
نبسی اهرمن گوهر کابلی / بانبازی لشکر زابلی
همه ناخداترس و ناپاک زاد / کشان خنجر شاه کیفر دهاد
بکین بر بجوشن کره برزنند / بر آن بوم و بر آتشی برزنند
بزیر پی بارهٔ شان پایمال / چه از سالخورد و چه از خوردسال
ز خروشیدن ما در از مرگ پور / دران بوم و بر برشد از ماه و هور
همه ده خدایان بماندند جای / نه ده ماند برجا نه ده کدخدای
یکی چاره بر درد بیچاره کن / بشمشیر کین رخنه در خاره کن
ازین مار فش نیزه در کارزار / بر آر از گزاینده ماران دمار
چو دادار پی داوری داورت / دل و تیغ و بازوی زور آورت
چو خور سوی کین بارگی گرم کن / پی اختر دشمنان نرم کن

شکایت کردن اهالی ارمن زمین از ابراهیم خلیل خان بزرگ طایفه جوانشیر و سازش او با روسیه

دگر سو گروهی ز ارمن هزار / خروشی بر آورده کی شهریار
بزرگ جوانشیر آن گرگ پیر / ز اندیشهٔ خیره و شیر گیر
ز فرمان یزدان بپیچید سر / نه بیمش ز بیم تو از دادگر

بریده دل از مهر فرزند خویش / نه بخشوده بر خویش و فرزند خویش
ز پوشیده رویانش آزرم نیست / ز ناموس پوشیدگانش شرم نیست
بجوهر چو اهریمنی ریمن است / همه رای او رای اهریمن است
نه از پاک یزدانش اندیشه ای / نه جز رای اهریمنش پیشه ای
بجو داده ره لشکر روس را / تبه کرده پوشیده ناموس را
از آن مردمان راز جالشکری / بدل در سگالد سگالشگری
بر روسیان روی فرسا شده / ز ترس جهاندار ترسا شده
کران باستان مردکم کرده راه / که بنیاد باد افرا تیغ شاه
ره دیو و او ژن سپارد چنین / تباهی در آرد بدنیا و دین
فرو گشت انگه توان از تمی / چو برخیزد فر ز داز و عالمی
کنون چاره کن آن بد اندیش را / جهان بد کنش مرد بدکیش را
گروهی بدیلم بکیهان خدیو / ستایش کنان کای جهاندار نیو
هم ایدر ز دیلم نوندی نوان / چنین گفت از گفته کاروان
که اشنجد ز آن - و سی بدگهر / دگر ره شد از جادوئی چاره گر
ز اندیشه اینکه چون شهریار / با ارمن کشد لشکر بیشمار
ز دریای خزران سپاهی شگرف / فزون تر ز امواج دریای ژرف
همه سرخ روی و همه زرد موی / بداندیش و ناپاک و پرخاشجوی
بکین بر بار و کره برزنند / بدیلم بخت آتش اندر زنند
گرایند زان پس بمازندران / فروزند آتش ز کین اندر آن
هراسان شود زان مگر شهریار / در ارمن به پیچد رخ از کارزار
بروزی دو شاید دران زندگی / بر آساید از جان زنا در دستگی
سپهکش شهنشاه گردون رکاب / جهان را جهاندار افراسیاب

برافروخت چون گفت هر یک شنید
چو آگه ز راز خروشنده شد
بپیچید چون اژدهای دژم
یلی چون شود شاه پرخاشجوی
چو آهنگ شمشیر تیز آورد
یکی پیل جوشان بجوشن دراست
که دل شاد دارید و دل پیکزند
زکین بر شده چرخ پست آورم
ز سم ستوران هامون نورد
چو کیوان بد اندیش و دژخیم خوی
یکی ترکتازی بتوران کنم
کنم تیره گردون ز گرد نبرد
ازین تیره خنزرانی نژاد
چو تختی ازینگونه پاسخ براند
پژوهشگر آمد ز نام آوران
بفرمان خسرو دران بوم و بر
پس از آفرین مرد آموزگار
چو یلی کشی آنخسرو راستین
چو فرمان شه شد بدانا و پیر
که از گفت دارای گردنکرای
ابرکوه رخش چون زنده پیل
گزین پور خسرو محمد ولی
همین چاکر شهریار جوان
بسی خون ز یال یلان ریخته
بفرمان اسکندر نامور

آگاهی یافتن خسرو کشورستان از حال رعایا و خشمناک شدن و نوید دادن بدفع مفسدین

بروها بر آژنگ ساز دبردی
جهان را یکی رستخیز آورد
دیا آهنین کوه جوشن دراست
که آرم بزیر آسمان بلند
ز گردش بارگان شکست آورم
بلند آسمانی فرازم چو گرد
چو بهرام خونخوار پرخاشجوی
زمین را ستوه از ستوران کنم

بجنبش در آید زمین چون سپهر
چو پوشد بتن خسروانی زره
ازان پس بپاسخ زبان باز کرد
بسی کوه آهن بهامون کنم
بلند آتشی بر با ختر کنم
ز رخشان سنانها دران تیره خاک
در آرم چو آن اختران در نورد
بکوپال گردان گردن گرای

منشور نوشتن خاقان گیتی ستان بشاهزاده محمد ولی میرزا فرمانفرمای خراسان که لشکر را بسرداری حسین خان بر سر تکه که طایفه از ترکمانیه است روان کن

شد آگه ز گردان خاور زمین
بفرمان شاهنشه ملک گیر
بخاور زمین بود خاور خدای
به برکوه آهن چو دریای نیل
ببزم اندرون رستم زابلی
بفرمان خسرو کمر بر میان
بسی خاک با خون برآمیخته
بسی را چو دارا دریده جگر

دبیر گرانمایه را پیش خواند
یکی نامه بنگاشت از آب زر
به برز و بباز و ببالا و چهر
بکاخ اندرون رادمرد بلند
وزان پس یکی کرد کردنکرای
ز خسرو سپهدار خاور زمین
دران مرز چون رستم زابلی
پی رزم تورانیان پیش خواند

فروزنده رایش چو تابنده شید
روانش چو دریای جوشنده شد
تو گفتی جهان می بسوزد بدم
برافرازد از باختر چهر مهر
ز کین اندر آرد بابرو گره
بهر یک سخن گفتن آغاز کرد
بسی پیل جوشنده از خون کنم
همه اختر آنرا چو اخگر کنم
فروزم بسی اختر تابناک
بسی زان نورد اختر آرم بگرد
نه کابل بمانم نه کابل خدای
سر لطیف اعظم در آرم بگرد
وهم خاک دریای خزران بباد
نگارنده نام لشکر بخواند
که بودند در کشور خاوران
بفرمانبری تنگ بسته کمر
شمار سپه راند با شهریار
بدانسان که بایست فرمان براند
بنام ملکزاده نامور
چو البرز د پولاد و شمشاد چهر
بدشت اندرون اژدر شیر بند
که آمد بنام سپیم پیشوای
ز خاور زمین راند بس رخش کین
بسی کشته با خنجر کابلی
برادر ز نا ورد گردان براند

که باید ز خاور زمین سی هزار
سواران جنگ آور نامدار
گزیند ملکزادهٔ نامور
تو نیزش بفرمان ببندی کمر

یکی تاختن بر تمور آورید
بترکان جهان چشم مور آورید
به پشت پدرشان بدرید خام
برآریدشان کودک از ناف مام

ز پیر زغن مر کفن شان کنید
کرش از زغن مرز غن شان کنید
پس آن خسروی نامه و واخش تیر
زمین بوسه داد آن گو شیرگیر

دو اسپ گرانمایه تیزگام
چو کوهی ابرکوه زرین ستام
یکی جامهٔ زرکش شاهوار
دگر باره و طوق گوهرنگار

بتشریف دستوریش داد شاه
سر مرد جنگی برآمد به ماه
ز درگاه خسرو دو صد مرد کو
سپه را بهر داوری پیش رو

بهمراهی خویشتن برگزید
یکی شیرپیکر علم برکشید

چو خورشید خاور نگاور براند
نگاور ز ری سوی خاور براند

جهان کدخدا شاه با آفرین
نگهدار کشور نگهبان دین

منشور نوشتن خاقان گیتی ستان بنواب ابراهیم خان حاکم کرمان که لشکر بقلعه بم روانه کن جهة تنبیه افاغنه

دگر ره نگارنده را پیش خواند
گذارش چنین با نگارنده راند
که هنگام منشور شاهنشهی
برخشنده خورشید اوج مهی

گرانمایه پور برادر پدر
بکرمان زمین داور ازداوکر
که همنام با پور آذر بود
درخت مهی را همین بر بود

که ای شیردل پور رزم آزمای
دلیر و سرفراز و گردن گرای
پدر بر پدر مرز را مرزبان
پسر خواندهٔ شهریار جهان

نیاکانت پرمایه و شیرچنگ
بدریای ناورد پیچان نهنگ
سزاوار این تخم پیغاره نیست
نکوهش گرانرا ولی چاره نیست

بمرزی که دارد چو تو مرزبان
پی بدسگالان نرپید وران
نباید کشاورز آن بوم و بر
بداد از نالد ز بیدادگر

کنام هژبران چو شد بیشهٔ
نه آهو ز سگ دارد اندیشهٔ
در آرامگاه دم آتشج شیر
نباید که لاید سگی خیره خیر

بزیر آر آن چرمه تیزگام
که بندد ره آسمان از خرام
ز یال بداندیش خون برفشان
بگردان بشمشیر کین سرفشان

به بیدادگر کینه از داد کن
روان نیاکان از انشاد کن
چو آن نامه پذرفت زانسان نگار
برانز زنگین جهان شهریار

بهم در نوردید دانا و پیر
بفرمان آن خسرو شیرگیر
بنوروز گردان گرانمایه مرد
چو گردنده گردون بکین گردکرد

ز قاجار شیر اوژنی نامدار
سپهدار سرهنگ و سالار بار
نهنگی بجنگ اندرون تیزچنگ
ز وشرخیم خویش هراسان نهنگ

چنین داد فرمان جهان کدخدای
پدر بر پدر شاه کشورگشای
که بر گیر این نامهٔ نامور
سبک پویه پای هشیوار سر

رسان بر بپور برادر پدرم
که بدرد بچنگال بر شیر چرم
ز جنگی سواران خنجرگذار
ز درگاه شاهنشهی ده هزار

ابر کوه بارگی زین نهند
بهر بیدق از کینه فرزین نهند
بفرمان آن پاک پیوند من
که پیوسته با پاک فرزند من

یکی تاختن بر بزابل برید
جگرگاه گردان کابل درید
برآرید از دودشان بر سپهر
یکی دود کزان شود تیره مهر

سر گردنانشان به بند آورید
ز خون مرزشان لورکند آورید
نمایند بر جاشی زان گروه
بجز زیر سم ستوران ستوه

ز تنشان بسی که بهامون کنند
ز خون کوه و هامون چو جیحون کنند
چو سالار لشکر ز کار آگهی
نیوشیداند ز شاهنشهی

زمین پیش شاهجهان داد بوس
وزان پس بگردون شد آوای کوس
بدی سوی زابل برون تاختند
بهامون سراپرده افراختند

بر رخسار این گنبد لاجورد / یکی پرده قیرگون شد کرد
روان کرد چون سوی زابل سپاه / ز دیلم گرانمایگان خواند شاه

جمع آوری نمودن شاهنشاه گیتی پناه لشکر جهت روانه نمودن بملک ارمن

ازان سر ز کردان کردن فراز / چو بردند بر شاه گیتی نماز
چنین گفت دارای بیدار دل / که باید نگهداشت زینهار دل
که اسپهبد آن روسی کینه خواه / ز دریای خزران فرستد سپاه
بشیوار باشید در جنگشان / هراسان نگردید ز آهنگشان
بلین اژدر آتشین دم نبند / همه آورد کردان دیلم نبند
بباید درین کینه باستان / بناورد باشید همداستان
چو کردان دیلم نبرد آورند / سر لشکر اعظم بگرد آورند
یکی پرخرد مرد اختر شمار / همه راز اختر برو آشکار
ز خاصان درگاه شاهنشهی / ارسطوی دوران بکار آگهی
هشیوار و روشندل و کاردان / جهین جاکر شاه بسیار دان
چو عیسی نهاد ار چه بر چرخ کام / ولی از پی موسی آید بنام
جهاندار خواند آن گرانمایه مرد / بگردان دیلم سپهدار کرد
چنین داد فرمان که از رای او / نتابید در نیک و بد رای رو
میان بسته دارید بیگاه و گاه / بفرمان او چون بفرمان شاه
نه پیچید سر آنچه رای اوست / که اندیشه جز رای دارای اوست
همه رو بناورد روس آورید / بروسی جهان آبنوس آورید
بروزی که رانم بارمن سپاه / گذارم کشن لشکری کینه خواه
ز ترکان و ز روم ز خلخال زر / چو جنگی پلنگان پرخاشخر
به نیروی پیل و به آهنگ شیر / بناورد پیل افکن و شیرگیر
به پیش ملکزاده کامران / علی شاه آن راد سرو جوان
اگر لشکر روس جنگ آورند / بناورد دیلم درنگ آورند
نتابید در پیش آهنگشان / نه بینید پایاب در جنگشان
ملکزاده را زان دهید آگهی / که آن آفتاب سپهر مهی
بیاری فرستد سپاهی شگرف / بدیلم چو جوشنده دریای ژرف
زنند آتش کین بخزران زمین / بسوزند دریای خزران بکین
دلیران دیلم ز کیهان خدیو / ستایش کنان بر بد آرای نیو
که مانند کانیم و فرمان تراست / فشانیم اگر جان بفرمان تراست
بفرمان دارا درنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
اگر رای خسرو شود یارمند / بزیر آوریم آسمان بلند
چو لختی ازینگونه راندند راز / بر آهنگ دارای گردن فراز
بهر تن ازان شیر مردان کین / فراوان جهاندار خواند آفرین
زمین بوسه دادند در پیش شاه / وزان پس بدیلم نبشتند راه

فرستادن نواب ابراهیم خان عرب عامری را حسب الامر شاهنشاه گیتی پناه با فرمان بقلعه بم نزد طایفه افغان که متقرر است که یا قلعه بم را تصرف بدهید یا رغنی کشید

بیا ساقی آن زابلی جام می / خورنده تهمتن بدوران کی
بمن ده که آهنگ زابل مراست / نبردی بگردان کابل مراست
مغنی بکابل رهی ساز کن / بآهنگ کابل نی آغاز کن
که جامی دو بر راه زابل کشیم / شرابی بآهنگ کابل کشیم
سرایند مرد سخندان سخن / بر آراست زینگونه در انجمن
اگر آغاز دارای روشن نفس / بکابل خدایان فرستاد کس
که بنگاه شان بود در مرز بم / بفرمان دارنده بخت جشم
بجو درای اندر دران بوم و بر / ز سالار ایشان بپیچیده سر
که گرینده کانید پیرنگ و ریو / نوردیده ره سوی کیهان خدیو

بدلتان اگر جای اهرمن است ... بنا راستی دیو تان رهزن است
سر خویش گیرید ازان مرز و بوم ... مسازید نیک اختر خویش شوم
ز برفی دران دیده کردند باز ... ز ششس سو ندیدند یکدر فراز
ازان هول گفتار بنگاه را ... سپردند مر لشکر شاه را
که واوش پدر نام پور خلیل ... بناورد شیران یکی زنده پیل
در دژ فرو بست و بر باره شد ... بد اندیش از چاره بیچاره شد
پر اندیشه زان رای کابل گروه ... بد اندیش جان زین سگالش ستوه
بلکین جنگجویان خسرو پرست ... بیچاچی کمان اندر آورد دست
گرفتند پیرامن آن حصار ... میان بسته تنگ از در کارزار
بهامون سواران شمشیر زن ... ابر باره کند آوران تیر زن
دو و سه دو گذشت از نورد سپهر ... تنی را بدل در نجنبید مهر
بر کرونان کردران ستور ... نهاد از کسی رامشی بود و سور
بد زخشک مرداری ار یافتند ... تو گوئی که بریان تر یافتند
ز اندیشهٔ گرسنه بر سپهر ... بلرزید برگردهٔ ماه مهر
همی گفت جانشکر عامری ... بگردان سخنها ز جان لشکری
که کرد شب تیره روز سپید ... بما چرخ پیروزی آرد پدید
بیاری رسد از در شهریار ... همه کار بر ما شود چون نگار
همه زان سپس دل قوی ساختند ... بشادی علمها برافراختند
که دیگر نکرد و خرام سپهر ... بجان بداندیشتان بر بهر

ازان پیش کز تیغ کند آوران ... بگرداند آید سرانرا سران
فرستاده چون گفت خسرو بگفت ... روانشان شد از بیم با مرگ جفت
از اندیشه ور کشیدند رخت ... تن از بیم لرزان چو شاخ درخت
بفرمان سالار کرمان زمین ... گو عامری شرزه شیر عرین
بگردار روئین تن اسفندیار ... درآورد لشکر بروئین حصار
کشیدند چون رخت بیرون ز بم ... پشیمانی آورد جانشان دژم
دگر ره سوی دژ چو باز آمدند ... دلیران دژ رزمساز آمدند
سواران کند آور کابلی ... ابا کینه جو لشکر زابلی
به پرنده بیلک دلیران شاه ... بگردان کابل فرو بسته راه
بروها پر از تنگ کرده بکین ... کمانها بگردان گشاده کمین
خورشها به دژ در بپایان رسید ... بجائی بهای تهی نان رسید
چنان بر دلیران خورش تنگ شد ... که زان دست شان کوته از جنگ شد
بهم جسته شیر اوژنان کارزار ... چو درنده گرگان مردار خوار
سراسر بریدند از جان امید ... سیه بر به بینند روز سپید
که کردم ز برفی در اختر نگاه ... چنین دیدم از گردش مهر و ماه
یکی لشکر کشن آراسته ... چو گرزند گردون بکین خواسته
شکفند گردان پرخاش جو ... کز ینگونه بس دیده بودند از و
ز هامون همان لشکر رزمساز ... زبانها به بیغاره کردند باز
نوشت بوش از زمانه نکرد ... جز از چشمهٔ تیغشان آبخورد

آگاهی یافتن محصوران قلعه از لشکر پادشاهی بسرداری نوروز خان قاجار و جنگ نوروز خان با افغان و سیستانی و کشته شدن جمعی کثیر از افغان و شکست خوردن آنگروه

درین تنگ دژ از سپهر فراخ ... نه بینند دیگر بر ایوان و کاخ
سرایان سخنها بنا بخردی ... که آمد بیار اندر رخت بدی
نگهبان دژ بامداد دگر ... هراسان بسر سنگ پرخاشخر
رساند آگهی کای سرافراز مرد ... دگرگونه شد آسمان را نورد
ز هامون یکی لشکر اندر رسید ... که تاریک شد چهر تابنده شید
به پیکار ما گر گشایند دست ... بسی سر بپا اندر آرند پست

دگر آمد انداز در شهریار ‌ سزد گر بنالد بد اندیش زار
چو سرهنگ گفت و نگهبان شنود ‌ نوندی پی آگهی براند زود
برون راند و باز آمد و باز گفت ‌ که اختر به پیروزیت کرد جفت
دگر ره ستاره برامش چمید ‌ که افزون ز اختر سپاهی رسید
همه پایم دو بهمه دستیار ‌ شدیم ایمن از گردش روزگار
وز آن سو سواری در آمد ز راه ‌ رساند آگهی بر که کابل سپاه
که اینک دگرگونه شد روزگار ‌ سزد گر بگرید بر خویش زار
رسید از در شاه پیروزمند ‌ یکی لشکر افزونتر از چون و چند
بخون تشنه هر تشنه از خشم و کین ‌ چنان چون نمی مر درامش گزین
هراسان ز گفت سراینده سخت ‌ ز پیرامن دژ کشیدند رخت
سراسر سران انجمن ساختند ‌ سوی چاره کار پرداختند
چو گشتند با یکدگر رای زن ‌ بناور درانداز یکسر سخن
که ناهست چاره ابتر دستگاه ‌ شبی رخ نتابیم از آوردگاه
بمیدان جنگ از در نام و ننگ ‌ بکوشیم کوشیدنی چون پلنگ
بر آن رای کوته چو آمد سخن ‌ یکی ژرف بنگه فکندند بن
ز یک جا بهمراه بگماشتند ‌ بهامون پی کین بر افراشتند
بلی هر که را بخت بر تافت چهر ‌ به بدخواه خویش رهنمون شد سپهر
دگر روز برخاست آوای کوس ‌ هوا گشت برگونه آبنوس
رسیدند شیران جنگی ز راه ‌ درفش درفشان بر آمد بماه
تو گویی زمین بیشه شیر شد ‌ گیاهاش همه نیزه و تیر شد
بهامون بسی کوه آتش نهاد ‌ ابر کوهه باد ختلی نژاد
دو لشکر دران پهن دشت شگرف ‌ کف آورده برلب چو دریای ژرف
بیکسو ز کابل بسی پیل مست ‌ دگر سو ز شیران خسروپرست
بر انگیختند از دو سو بادپای ‌ تو گفتی جهانی بر آمد ز جای
جرنگیدن پیلبانان بجنگ ‌ بر آمد بگردون پیروزه رنگ
بهامون شد از موج دریای خون ‌ رخ چرخ پیروزه پیچاده گون
ز گردان بگرد اندر آمد بسی ‌ بجنبید مهر کسی بر کسی
ز آهنگ گردان خسروپرست ‌ بکابل گروه اندر آمد شکست
تن از تیغ کند آوران چاک چاک ‌ سبکسار سرشان در آمد بخاک
کسی سرفشان کین بر نگرد ‌ که از آب شمشیر لب تر نکرد
تن کابلی ماند بیخود و سر ‌ ستوران از آن کشته کام شهر
سر بدکنش مرد در زیر گرد ‌ زن و کودک اندر کف شیر مرد
تن کشتگان سوده در پای پیل ‌ ز خون کوه و هامون چو دریای نیل
به نیروی دارای پیروزمند ‌ سر بدسگالان گرفتار بند
شبی چند افتان و خیزان شدند ‌ سوی مرز خاور گریزان شدند
از شش سواران پیروز بخت ‌ بهم در گزینده ره بسته سخت
اگر پیل با شیر جنگ آورد ‌ سزد گر زمانی درنگ آورد
ولی گر کند گور آهنگ شیر ‌ بخون خود اندر شود خیره خیر
گروهی فکنده ز تن بار سر ‌ گروهی گرانبار از سیم و زر
یکی را به یغما شده خواسته ‌ یکی را زر پیکر آراسته
بهر کار اندیشه باید نخست ‌ نتابد بپولاد بازوی سست
بویژه سبکسار ناهوشیار ‌ گرفتار گردد به بد روزگار
دلیران همه سرفراز آمدند ‌ به پیروزی از رزم باز آمدند
یکی نامور نامه از مهر و کین ‌ نوشته بسالار کرمان زمین
چو آن نامور کاز راز گشت ‌ که کوشش او ز اختر گذشت
ز پیروزی لشکر شهریار ‌ نوشته یکی نامه نامدار
نوندی روان کرد چون تند باد ‌ به درگاه دارای با دین و داد
بروزی همایون در آمد ز راه ‌ رساند آگهی زان بدرگاه شاه
ز پیروزی آن شاه یزدان شناس ‌ همی خواند بر پاک یزدان سپاس
وز آن پس در گنج زر باز کرد ‌ چنان چون سزد در بزش آغاز کرد

بگردان جهان آفرین را بخواند | بهر یک زر و سیم و گوهر فشاند
بهر دگر راه چنین شهریار | فشاندند جان ناشده خواستار

گذارش پادشاهی شاه مراد بلقب بیگ جان در بخارا و گرفتن او مرو را و شهادت بیرام قلیخان قاجار

که بخشش کوشش گرانمایگان | چنین سفت این گوهر شایگان
که چون تخت بربست دارای تور | ازو فر فرماندهی ماند دور
مهین پور بدگوهر دانیال | که از رنگ و ریوش نپاید همال
بگاه پدر تکیه زد شادکام | بتوران خدائی برآورد نام
همه شیوه اش رهزنی بود و ریو | بدین جادوی گشته توران خدیو
از انسوی جیحون بفرمانبرش | بافسون و نیرنگ فرمانبرش
اگرچه بآئین دین باز گفت | ولی یار و انبازش اهرمن بود جفت
بهر برزن آن دیو اندیشه ور | شدی یار با مردم پیشه ور
دل پاک مردان پاکیزه کیش | زبیداد آن بدکنش مرد ریش
درفش از بخارا برافراخته | وز انجا بخارا و زمین تاخته
چو دیوان رهزن در ان بوم و بر | ز آئین بد گشته پیدا دگر
همه سال آن رهزن کینه خواه | سوی مرو از کینه راندی سپاه
بمرو اندران رادمردان بدند | هم آورد گردان گردان بدند
بزرگان فرزانه راستین | گشاده جبین و فراخ آستین
سر نامدارانش بهرام گرد | که بر پور دستان زدی دستبرد
دلیر و سرافراز و نیکو نهاد | بگوهر پدر بر پدر پاکزاد
بنوا از بزرگان خاور زمین | چو او پاکزاد و چو او پاک دین
سر سرورانش بخم کمند | درش بوسه جای سپهر بلند
زمانه چو با رادمردان بدست | بدی آور و بر کسی کور است
نکویان بدی از بدش یافت | بدان نیکیش از روش یافته
بر آن کو نهد در ره راست کام | بگردی بود آسمان با خرام
درین باغ پرخار بن هست دست | بشاخ برومند آید شکست
بسالی سوی مرو لشکر کشید | وز آن مرز رایت همه بر کشید
سیاهی بداندیش و پرخاشجوی | همه اهرمن نژاد و عفریت خوی
نه جز تشنه بر خون یزدان شناس | نه از پاک یزدان بدلشان هراس
در انجا بغارت گشادند دست | خود اندر کمین سواران نشست
چو آمد بسالار مرو آگهی | برافراخت آواز سرو سهی
نزین بر تکاور در آورد پای | بکیوان شد آوای هندی درای
سواران برابر گره بر زدند | گره بر به بند زره بر زدند
چو شیران جنگی بزین پلنگ | روان سوی هامون بآهنگ جنگ
سر نامداران یزدان پرست | تگی آبگون برق رخشان بدست
ز اندیشه پرداخته سینه را | بدل کرده نوکین دیرینه را
تکاور همی راند چون پیل مست | در آورده بر زنده پیلان شکست
از ان تیپ جنگی سواران تور | گریزان چو از شیر نر ماده گور
گذشت از پل نهر نوباره اش | نه اندیشه از مرگ بیچاره اش
بناورد که بارگی گرم رو | نه آگاهیش بر اختر نرم رو
نه هر سو بکردار دشمن سروش | ز اهریمنان بود تاریک هوش
کز آن اهرمن زاد ناپاک دین | بر انگیخت پرنده دیو از کمین
گرفتند گردش سواران تور | بپیچید روی و برآورد بور
بسی را بخنجر جگر کرد چاک | در افگند بس مرد جنگی بخاک
ز هر سو بسی ناوک چار پر | گشادند بر مرد پرخاشخر
بخاک اندر افتاد از پشت زین | در آمد بلند آسمان بر زمین
غریوی برآمد ز گیتی هزار | تو گفتی که شد رستخیز آشکار
فغان زین ستمکاره دیر سال | که تا ایکه دوران بود دیر سال
گذامین تن از او نشد جفت خاک | گذامین دل از وی نشد چاک چاک

خراسان بشد آن راد مرد / جهانی ز سوگش پر از داغ و درد
چنین است آئین دهر دو رنگ / بدستی شرابی بدستی شرنگ
کسی را شرابی نریزد بجام / که نفشاندش از وی شرنگش بکام
وز آنجا سواری سوی مرو راند / بران انجمن راز بگذشته خواند
چو زان سوگ دو آگهی یافتند / بچنگال بر سینه بشتافتند
نه دستی که جفت گریبان نبود / نه خویی که از دل بدامان نبود
چو ابر بهاری روان گوان / نوان از غم راد سرو نوان
خروشی ز دردش بر آراستند / کزان آهنین کوه را کاستند
بسوگش بسی ماه خورشید روی / همی مویه کردند کندند موی
نه چشمی که آن چشمه خون نگشت / نه کاخی که از خون چو جیحون نگشت
شد از سوگ آن نامبردار نیو / بگیتی یکی رستخیز از غریو
ز تیمار خویشان و بیگانگان / غریوان بهر سو چو دیوانگان
شدند انجمن زان سپس بخردان / که اینک برآید غوان و دوان
کنون باید اندیشه کار کرد / درین با اندیشه ستوار کرد
وگرنه تباهی برآید بشهر / شود نوش بر ما کز اینده زهر
کنون گاه جنگست و کین خواستن / نه موکندن و مویه آراستن
بپرخاش یکسر تن آراستند / ز آهن به تن جوشن آراستند
بروزی سه چار از پس آن نبرد / بدذر باره راندن به اندیش مرد
بسی جادوئیها که در کار بست / بدان تا در مروش آمد بدست
سخنها بسی گفت نرم و درشت / گهی گشت سنجاف و گه خارپشت
گهی یاد از دانش و داد کرد / که از تیغ و گرز و سنان یاد کرد
بسی چرب گو دیو مردم ربای / نشنده به نیرنگ چون دیو پای
فرستاد سوی دلیران مرو / بدل کرکس از تن چو زنگین تذرو
بچربی فرستاده نرم گوی / بران شیرمردان پرخاشجوی
سخنها کز انجام و آغاز گفت / زبان سنان پاسخش باز گفت
تیامد بران دیو اندرز و پند / جوابی بجز تیغ و گرز و کمند

بازگشتن شاه مراد از مرو به بخارا و فرستادن بزرگان هر دو کس با نامه بارض طوس نزد حاجی محمد حسین خان خلف مهین پسر امام قلیخان و آمدن او بمرو و بفرمانفرمائی نشستن

بگردان چو نیروی جنگش نبود / درانگه ز پای درنگش نبود
ره کشور خویش بگرفت پیش / سپه راند زانجا سوی مرز خویش
همایون برز آند رخت مهی / بباغ مهی راد سرو سهی
بگوهر جهان بخش و کشورستان / بمهر آفتاب و بکین آسمان
براز سپهر آگه از رای هوش / بتن پاک هوشش چو روشن سروش
بگیتی شد آن پاکزاد از پدر / بنام سیم پیشوا از پدر
درین داوری از پدر دور بود / نه آگاه از لشکر طور بود
بطوس اندرش بود آنگه نشست / که آمد بمینای مروی شکست
بتوس نامه مردمی در نوشت / چنین آمد از آسمان سرنوشت
بسوگ پدر بر بفرخ پسر / ز سوز درون و ز خون جگر
تبش شد از روزگار نبرد / بزرگان یکی نامه با داغ و درد
که ای از پدر یادگار مهین / بگوهر جهان جهان را مهین
چو او سایه برداشت از فر مرد / تو افکن بران سایه ان راد سرو
توئی در خور تختهای همه / خداوندگی کن بجای همه
پرستند کانرا خداوند باش / پدر بر پدر گشته چند باش
پس آن نامه بردش نوندی نوان / رساندش سراسر نیاز گوان
چو آن نامه بردار آن نامه دید / بسوگ پدر جامه بر تن درید
پس از روز چند از دریغ و فسوس / سوی مرز مرو آمد از شهر طوس

سران سر نهادند بر پای او
نه پیچیده یکتن سر از رای او

شب و روز پس کرد و کرد انکرای
کمر بسته بودند پیشش بپای

آمدن شاه مراد در سال دویم بعزم تسخیر مرو از بخارا و شکست خوردن او از حاجی محمد حسین خان و کشته شدن بسیاری از ازبک در جنگ و خراب کردن بند مرغاب و تخته

بسی خون ترکان توران زمین
در آمیخت با خاک ماسون نگین

بود جاودان زنده آن نامدار
که دارد بگیتی چنین یادگار

دگر سال آن دیو نیرنگ ساز
سوی مرو از کین سپه راند باز

چو آمد بسالار نو آگهی
بماهون سپه راند با فرهی

بترکان یکی تاختن برد سخت
شد از چرخ پیروزه پیروزبخت

به پیچید آن گرگ کرگینه در
رخ از رزم شیران پرخاشخر

ز ششصد فزون گرگ ناپاک دین
گرفتار گرگان ایران زمین

در آوردشان از کمند سران
بزنجیر مسمار آهنگران

بدژخیم زندانشان بار کرد
شبی را بهر روز بردار کرد

بدان بدگهر ترک پرخاشخر
زنان و کردان به پیچید سر

گذرگاهش از رود مرغاب بود
که آب رخ مرو از آن آب بود

چو آمد بنزدیک آن رودبار
در اندیشه افتاد آن نابکار

که ویران کند بند مرغاب را
وز آن شهر بندد ره آب را

دژی در سر بند مرغاب بود
که روئینه دژ خواندی آنرا درود

خدنگ افگنان زاد از آن بدنشست
که بربند ناید ز ترکان شکست

بناکیران از سپه راند سخت
بناوک زنان بر دژم کرد بخت

گرفت آن دژ و کرد ویران همه
بانجام اندر آورد شیران همه

وز آن پس بهم غاب بشکست بند
ز دو آتش بر آن کشور گشت بند

بکل چشمها را درانباشت نیز
وز آن چشمها گشت سیلاب خیز

نه مرغاب از رود مرغاب ماند
نه جز چشم دهقان پر از آب ماند

پس آنگه از آن مرز لشکر براند
بسوی بخارا تکاور براند

سه سال آن بد اندیش بیدادگر
همی راند لشکر بر آن بوم و بر

سرانجام از آن بدکنش مرز شوم
خرابی در آمد بر آن مرز و بوم

زمینهای آباد ماندش خراب
چمنهای سیراب گشتش سراب

نه دهقان افشاند تخمی بخاک
نه گاو و کدیور زمین کرد چاک

ز بی آبی آمد زمین آنچنان
که گفتی بود دیده آسمان

چمنها ز بی برگی آمد چو سن
من از سیم بی بهره آن انجمن

نیفروخت سوری بگلشن چراغ
سرایان نشد نای ساری بباغ

شب و روز برخوان گردان سپهر
ندیدند جز گرده ماه و مهر

نه دودی بجز دود دل دید کس
همی دیگ دلها بجوشید بس

بسی جان سپردند بر یادمان
سپردند آنکه جان بردار از ورطه جان

ز یکسوی اندیشه تیر زن
دگرسو خروشیدن پیرزن

بماهون غو کوس و آوای نای
بدرنالهای بهر بی نوای

بزرگان بفرمانده خویشتن
پی چاره سازی شده رای زن

سخنها بسی رفته از هر دری
زنشش سو ندیدند چون یاوری

بدینگونه آمد سرانجام رای
که آرند رو سوی توران خدای

بدارای توران مدارا کنند
بر آن راز خویش آشکارا کنند

وز آن پس یکی نامه بردش نوند
در دوستی را گشادند بند

چو آن کینه خواه آگه از راز گشت
ره مهر بسپرد و دمساز گشت

به پاسخ براراست بس نامه
سزاوار هر تن بزر جامه

فرستاده را سوی آن سرفراز
گرانبار و خوشدل فرستاد باز

گذشت از نورد فلک ماه پنج
که گردی درین ره پراگنده گنج

وز آن پس شهی از بزرگان خویش
که دادی بهم آشتی گرگ و میش

فرستاد با جامهای سره / دو بالای قبلی دو زین زره
بر پیش گرانمایه سالار مرو / بدیدار و بالا چو سوری و سرو

بدو گفت با او سخن نرم کن / دلش را به پیوند ما گرم کن
بسوگند با او برآرا سخن / زگفت منش گوی در انجمن

که دل در برم روشن از مهر تست / دو بیننده ام تیره بی چهر تست
شمارم مگر مردم دیده است / که بینم جهان از تو نادیده است

چه باشد که بر مرز ما بگذری / بجو مهر و پیوند ما بنگری
فرستاده بردش هنرمی پیام / نیوشنده شد نرم برداشت کام

بسحر بلیسش بند و اندرز برد / زمهروش با فسون بدانمرز برد
پذیره بمهر ترل آمد برش / برآراست هر دم نو زیبکرش

بشهر بخارا در آمد زراه / زمهرش دژ آورد تارک بماه
روانگر وزان پس بسی بارگیر / پرستار سالار برنا و پیر

بفرمانش سوی بخارا شدند / بفرمانبری آشکارا شدند
بدهر از دو پور آمد او شادکام / ملک ناصر و میر حیدر بنام

ملک ناصر آمد سوی مرو راند / بفرماندهی برهمروش فشاند
بتوران کهن گرگ بارای و هوش / بنیرنگ روباه گرگینه پوش
بفرمانروائی دو و ده سال راند / برآورد تارک بچرخ بلند

مردن شاه مراد و نشستن میر حیدر پسر مهین او بر تخت پادشاهی و خواستن ملک ناصر برادر خود را از مرو بسته پر آنکه شاهنشاه ایران عزم تسخیر خراسان دارد شاید نهضت بجانب مرو فرماید و ما را با او توانای جنگ نیست و نخوردن فریب او را ملک ناصر و جواب دادن و سرپیچیدن او

بیا ساقی ای خسروانت رهی / بمن ده یکی جام شاهنشهی
شرابی فروزان چو رخشان درفش / که بر تاجداران شوم تاج بخش
در آغاز دوران دارای ترک / جهان کدخدا شهریار سترک
سر تاجداران ایران و جلودر / بفرمانش شاهان نزدیک و دور
زتوران زمین آن بداندیش مرد / در آمد زاورنگ شاهی زگرد
چو بر کاخ هستیش آمد شکست / بجای اندرش میر حیدر نشست

بسی بدسگال و بداندیش بود / بداندیش بیگانه و خویش بود
یکی نامه سوی برادر نوشت / که آمد چنین زآسمان سرنوشت

پدر رفت و اورنگ شاهی بماند / بمن فر صاحب کلاهی بماند
تو چون آگهی یابی از نامه ام / بیرون شو باهنگ هنگامه ام

هم از مرو در دم بپرداز جای / زخاور بسوی بخارا گرای
که پایاب دارای ایرانت نیست / بتن توش جنگ دلیرانت نیست

چو او دارد آهنگ خاور زمین / بدین داوری برزده آستین
زگردان گرایان نماند تنی / تو نیز ای برادر نه از آهنی

بداندیش باشد از کیش ما / چنین است کیش بداندیش ما
برآرد یکی تیغ تیز از نیام / برانگیزد آن چرخ ستیزنده کام

نماند تنی را لب سرافسرے / چو افسر که بر تن نماند سرے
گرانی مکن گرچه باشی گران / تنت هیچو سندان آهنگران

مر او را سنانیست سندان گذار / که از سنگ سندان برآرد دمار
بسی سهم دادش زدارای نیو / که آرد بچنگش بدین رنگ ریو

چو آمد فرستاده وان نامه خواند / بخشم اندرش آستین برفشاند
کسش که زخوی بداندیش بود / زدژخیم خویش دلی ریش بود

پدر از پدر بود و از و کوفته / به او برادرانش برآشوفته
تنی چند از ویژگان پیش خواند / زخوی برادر سخنها براند

هم آن پرخرد گفت با بخردان
که آن بدکنش راست خوی ددان
بود گر به بیننده خوار اندرم
از آن به که دیوار آن بنگرم

نه بیند به من جز در آوردگاه
بگردون برآورده گرد سیاه
نیاید مرا جز بدشت ستیز
نخندد برو جز لب تیغ تیز

سزا خود به نیک و بد این نورد
بزرگی یکی باید اندیشه کرد
گر از او شمارید اگر گفت من
سرآید ز انسان که باید سخن

بپاسخ بزرگانش با آفرین
برآسوده هر یک سخن را چنین
که برتافتن روی از آن خوی بد
ز آزاد مردان بخبیر و سزد

در این رای همداستان تو ایم
کمر بسته بر آستان تو ایم
ولی باید آراست رای درست
که بازوی زورآوریش کرد سست

در آندم که راز آشکارا شود
بناورد ما لشکر آرا شود
ز توران بکین تو راند چو بور
نداریم نیروی گردان تور

تنی از بزرگان چنین راند رای
گر آییم رو سوی کابل خدای
زمان شاه گر پیش دریای سند
بفرمان درش تا باقصای هند

نخواهشگری زود رین داوری
ستانیم لشکر پی یاوری
به نیروی او با سواران تور
برانیم هنگام ناورد بور را

یکی گفتش ای مرد کار آزمای
دگرگونه باید برآراست رای
که بر شاه کابل ذرم کشته بخت
فرومانده بیچاره در کار سخت

ز کابل زمین تا لب رود گنگ
پی جنگ او هر تنی تیز چنگ
دگر آنکه محمود فیروز راز و
باهنگ او رنگ پیچیده رو

که ملک پدر سر بسر آن ماست
ترا دیده بر کاخ و ایوان ماست
برانی تو گر زین جهان فراخ
نمانی بجا بر یکی تنگ کاخ

پی سرکشی کردن افراخته
از آنجا نگاه در برون تاخته
بدرگاه دارای ایران شدند
ز کابل به بنگاه شیران شدند

پس آن پرخرد مرد آموزگار
که بود آگه از گردش روزگار
از اینگونه با او برآراست رای
که ای تاجور گرد رزم آزمای

ازین بند واندرز اگر بشنوی
بکیوان بری افسر خسروی
ترا گر سر کشور آرائی است
درین کشورت رای دارائی است

مجو جز در شاه ایران پناه
که بر پادشاهان بود پادشاه
سرت گر سکالندهٔ افسر است
هوای خداوندیت در سر است

ره بندگی پویش از روی مهر
برآرد سر سروری بر سپهر
گر از راستی گردلیش زیر دست
شوی بر بداندیش خود چیره دست

جهان پادشاهست دارای ترک
ز ترکان درگاه او صد سترگ
بهنگام کین آنجهاندار شاه
که برشد به پرویزش کلاه

برآید چو برزین رخشنده رخش
بکف خنجری چون درخشان درخش
تو گویی دو صد رستم زابلی
برخشی است با تیغ کابلی

ابر زین زرین برآید چو کش
برانگیزد آن چرمه شیر فش
یکی شیر مستی ببالای پیل
بجوشن چو جوشنده دریای نیل

دم آهنگ از کینه چون پیل مست
یکی آهنین پیلبانی بدست
سپر فاش جوئی چو شیر ژیان
که شیر ژیان بیند از وی زیان

چو آهنگ جنگ دلیران کند
جهان تیره در چشم شیران کند
ببزم اندرون چون شگفته بهار
برزم اندرون کینه کش روزگار

بپایهای او ملک گیرد ز کس
بپایهای دیگر دهد باز پس
همایون درختی است کین بر دهد
چه کشور ستاند چه کشور دهد

ببازارگانی من از شهریار
گذشتم بدرگاه آن تاجدار
بدیدار او دیده شد روشنم
بمهرش انوشه روان در تنم

یکی بارگه دیدم افراخته
بر از آسمان پایگه ساخته
بگرداگردش اندر سران سپاه
کله گوشه سروری بر ماه

هزاران جوانان نو خاسته
بپولاد و آهن تن آراسته
بجوشن لبس شیر پولاد چنگ
درنگی تو از کوه آهن بجنگ

ستاده بکف گرزه گاوچهر
بکف با نیایش بسی ساو باج
دگر سوز رسولان هندوستان
که پیل بالای پیش کش
بیاسید دیدار آن شهریار
یکی کاخ بر آسمان برده سر
نشسته فرازش جهان پادشاه
ملکزادگان همچو روشن سروش
کلاه کیانی شکسته بسر
وزیران برش کشور آرا برای
سپاهیش افزونتر از چون و چند
ملک ناصر از گفت آن راستای
ز سالار سارق سران گزین
بپوزش یکی نامهٔ نامور
دگر گوهرین بارهٔ تخت عاج
دگر نخچیانی بتن زنده پیل
بفرمانش از مرز مرو آن گروه
بلی از حرم چون نباشد گریز
بدستوری شاه کردن گرای
در ایوان راتش پس از رو و بنج
بکرپاس خرگاه شاهنشهی
بسی پیلتن رخش زرین ستام
بهر سو بسی توپ تندر فغان
بسی را نجم پیکر از زر و سیم
ز پولاد آهن بسر خود و گبر

هراسان دل شیر گردان سپهر
ز پیروزه تخت و سپجاده تاج
بسان بنفشه دران بوستان
بدرگاه آن شاه خورشید فش
شدم سوی آن بارگه کاربار
گرانمایه تختی دران از گهر
ز گوهر بسر بر کیانی کلاه
ز آرزم نوشین کمر لعل پوش
قبای قباوی کشیده ببر
دبیران بکافور و مشک سای
همه یار با تیغ و گرز و کمند
ستایشگر آمد یکتا خدای
بگاه سخن پس نگر پیش بین
بنام شه آراست از آب زر
ز پیروزه طوق و ز پجاده تاج
کف آورده بر لب چو دریای نیل
بهم در توشند هامون و کوه
شود خاره و خارا پرند و حریر
با یوان و ستو جستند جای
که آسوده شان تن ز تیمار و رنج
نشسته بسی تاجور چون رهی
ستاده اباگوهر آگین لگام
بناورد شیرین آتش فشان
بسی راتن از تیغ کرده دو نیم
بنیروی پیل و بچنگال ببر

بیکسو فرستادگان همچو ...
بسی ملتی مشک و چینی پرند
بسی پیلبانان دریا خروش
همه بندگی را میان بسته تنگ
چو رفتم دران بارهای نامجوی
بران گوهرین مسند آشکار
تنش آسمانی گهر اخترش
جهان قوی دست در پیشگاه
دگر شهریاران ز برنا و پیر
وشاقان ستاده رده بر رده
بنیروی او پشه پیلی شود
وزان پس تنی چند ازان گروه
از ینگونه بسی مرد کار آزمای
بسی شایگان گوهر خواسته
ز نخلی نژادان هامون سپر
فرستاد با آن فرستادگان
بشادی بهر وادیی دیر باز
همی در نورد دید چون روزگار
بگرمی بگرما به فرسوده شان
بدستوری خسرو کامجوی
بسید انش اندر یکی انجمن
به پیکر همه زنده پیلان مست
گروهی ز خسرو بتشریف زر
بسی سرفش کرد رزم آزمای
کشاده بر و تنگ بسته کمر

بدرگاه شاهنشهی خاکبوس
سقرلات و اطلس پر از چون و چند
لب پیلبان راز گویا سروش
از انجا همی تا بپیش دریای گنگ
چه دیدم بهشتی پر از رنگ و بوی
بر آسوده از گوهر شاهوار
چو تابنده خور مهر گهر افسرش
چو سروی که بار آورد مهر و ماه
ستاده بپا و سر افکنده زیر
غلامان زرین کمر صف زده
یکی را که جوشنده نیلی شود
گزین کرده مردان دانش پژوه
روانشد بدرگاه کیهان خدای
ز بهره آور برآراسته
سپرهای دیلم کمرهاسے زر
بدرگاه دارای آزادگان
نه اگه ز رنج نشیب و فراز
رسیدند سوی در شهریار
بتشریف زر پیکر آسوده شان
بدرگاه شاهی نهادند روی
ز ترکان هزاران کو پیلتن
زمین راهمی کوفتندی بدست
گروهی ز دژخیم افکنده سر
که بجهند در کام نر اژدهای
زمین زیر پا آسمان روی سر

هزاران زمانذری دهر وار — بدرگاه شاهنشهی بهر وار
گره کین بروی و پر آژنگ چهر — برید ه ز دل شهر پای مهر

شب و روز در پاس آن بارگاه — بر آورد آوا بخورشید و ماه
روان فرستادگان پر هراس — بهر تن همی در نیاز و سپاس

چو لختی بکر پاس شاهنشهی — نشستند حیران ازان فرهی
چنان چون نشستند بر دشان پیشگاه — سوی پیشگاه جهان شهریار

یکی عرصه دیدند مینو گهر — همایون تر از چرخ مینا بفر
بزر فی نجی آبگیر اندران — در آن چشمهٔ زندگانی روان

مهندس دران کاخی افکنده پی — خم آسمان کرده آهنگ وی
چو از زنگ مانی بزیبا نگار — بر آراسته خامهٔ نغز کار

تو گوئی بهر پیکر زیبان — در آورده کلک نگارنده جان
درانگاه تختی چو چرخ بلند — بر آموده از گوهر ارجمند

نشسته بران شهریار جهان — چو تابنده خورشید بر آسمان
تو گوئی ز چهرش خداوندگار — خداوندی خویش کرد آشکار

همالی ندیده دو بیننده اش — کر باو آفرین ز آفریننده اش
زهی کاخ دلکش زهی پایه اش — که بر سایهٔ حق فتد سایه اش

فزا النسوئیش اندر پهنای راغ — چو گلزار مینو یکی تازه باغ
کشیده بسر سرو شمشاد شاخ — ازان باغ دلکش برین پر کاخ

چو بالای رعنا و شاقان شاه — تو گوئی بر آورده خورشید و ماه
بر آهنگ دارای فرخنده کیش — که ساید ستاره بر آن روی خویش

ملکزادگان منوچهر چهر — بر آورده پر کله بر سپهر
ستاده بتن گوهر آگین پرند — بیاقوت گویا فروهشته بند

ز آزرم جزع شبه گون بپای — ولی پای از پایه خورشید سای
دو رویه رده بسته بس نامور — فروزنده تارک ستاره سپهر

بسی گرد جوشن در تیغ زن — چو انجم دران بارگه انجمن
بکف تیغ ذرخیم بهرام خوی — چو کیوان گرکین بر و بازوی

دو فرزانه دستور فرخنده دم — ستاده چو آصف بخرگاه جم
بپوزش فرستادگان در سپاس — زبان بر نیاز و روان پر هراس

ستایش کنان با هزاران نیاز — رهانیم جانش از غمان دراز
بپرسش جهاندار کشورستان — شد از لعل گوینده گوهرفشان

که روز ملک ناصر آن رادمرد — نورد و چنان گنبد گرد کرد
ز آزرم و درشت سپهر بلند — روانش انوشه ز بد با گزند

بلند دهش بخشنده بی نیاز — رهانیم جانش از غمان دراز
بداندیش او را نژندی دهیم — سرش را ز افسر بلندی دهیم

دهیمش ز گاه پدر تکیه گاه — عهیمش ببر برکیانی کلاه
بویژه کش از ماست دل پر امید — در بسته را جوید از ما کلید

بپاسخ بر شاه دنیا و دین — زمین بوسه دادند با آفرین
که شاها ستاره سپاه تو باد — ستاره سپر پایگاه تو باد

پناه جهان پایه گاه تو — سر تاجداران بدرگاه تو
بزیر پی اندیشه خاک تو باد — خرد چاکر جان پاک تو باد

ملک ناصر آن چاکر شهریار — بدارای گیتی است امید او
بتن جانش از مهر شه روستست — نه از مهر داراش جان در تن است

برین آستان دار داز دیرباز — چو گردون کرنده روی نیاز
امیدش ز دارای پیروزمند — چنان است کز غم نماند نژند

فراز د سرش را جهاندار شاه — ز خاکش برآرد بخورشید و ماه
پس آن نامور نامه با صد نیاز — بسیفور حسینی گشادند باز

هنرمند سلطانی پا گزاد — بگوهر همایون و نیکو نهاد
چو آصف به پیش جهاندار جم — گرانمایه دستور فرخنده دم

سر نامور نامه را باز کرد — دران بارگه خواندن آغاز کرد
سر آغاز آن نامهٔ نامدار — بسی آفرین بود بر شهریار

که خوش باد آغاز و انجام تو   جهانگیر تیغ تو چون نام تو
بنیروی اختر سر راستان   چو کردند و کردونت بر آستان
ندارد فلک بر شکست تو دست   که دست تو بازوی گردون شکست
بگیتی تویی شاه شاهان همه   شهان بر درت دادخواهان همه
جهان کهن را تو شاه نوی   ز دادار بر خسروان خسروی
جهان پادشاهی ترا در خور است   بنوش و بنوشان که جامت پر است
به پیوند مهر تو چون بیم فال   به نیروی تو بر فروزیم بال
همه مرزبانان توران زمین   بران آستان چاکر راستین
نداریم جز مهر خسرو بدل   نه غیر از هوای تو در آب و گل
بمهر تو از مام خود زاده ایم   وزین روی مردان آزاده ایم
بدارنده دادار داد آفرین   که و بر روان تو باد آفرین
بپاکان روشندل پاکزاد   که پاکیزه دینند روشن نهاد
بگاهی که از آسمان برتر است   بخاک درت کافر اختر است
بتیرت که آن شیر گردون بخست   بگرزت که آن کاو گیتی شکست
به تیغت که آن پشت ملکست و دین   بدستت که نیلی است در آستین
بهر حلقه آهنین جوشنت   بود بند اندوه و غم دشمنت
بگفتار بی کژی راستان   که از راستی سر بسر خواست آن
بعهدی که جانم بمهر تو بست   بود تا بتن جان نداریم دست
بهیچ آن بود رای شاهنشهی   نه پیچیم سر از پیچ ره چون رهی
که جانم ستایشگر جان تست   زپیمانه نوشان پیمان تست
همایون چو پر هما سایه ات   بلند آسمان پست با پایه ات
روان نیاکانم ای سرفراز   بفرمان پذیری برندت نماز
چو خورشید بر سر فکن سایه ام   که بر آسمان پا نهد پایه ام
چه فرخ کسی کز جهاندار کی   بکیوان برآرد کله گوشه وی
به پیا بخسرو شو و سربلند   ز دوران گردون نگردد نژند
سری کت گذارند بر خاکپای   شود در دم از پایه اختر گرای
مرا جز بخاک درت رخ مباد   رخم را جز آن خاک فرخ مباد
چو آن نامه بگذشت و بگذاشتند   زمین بوسه دادند و گشتند باز

فرستادن شاهنشاه گیتی پناه اسب و تشریف و تاج بجهت ملک ناصر و ارقام نوشتن بولایات ترکستان و سران مرز که نواب ملک ناصر را آن مرز پادشاه فرمودیم

نداراسجان. امش آرا شدند   بایوان دستور دارا شدند
جهاندار دارای پیروزمند   فرستادگان را بس از زر و چند
بسی جامهای گران مایه داد   فزونتر ز هر پایه پیرایه داد
بهر یک برافشاند بس سیم و زر   بایوان کیوان نشان برد سر
ز بهر ملک ناصر آن شهریار   شد از کاروان چاکران خواستگار
یکی اسب شایسته خسروان   ابا گوهرین زین و برگستوان
دگر گوهر آمود تاج شهی   سزاوار آن جامهای مهی
دبیران پی پاسخش پیش خواند   بدانسان که بایست فرمان براند
چو خسرو ز یاقوت گوهرفشان   برافشاند بس گوهر شایگان
بجستی دبیران زیبانگار   نبشتند بس نامهٔ شاهوار
شب و روز با هم برآمیختند   بکافور بس مشک تر ریختند
ز هندوستان بس بت نازنین   خرامید در سوی صحرای چین
غزالان چین کام برداشتند   بدشت ختن نافه بگذاشتند
بسی سیمتن رومی دلپسند   برآراست پیکر بمشکین پرند
بسی زنگی راهزن اشکفت   ره چشمهٔ زندگانی گرفت
دلارا رخ لعبتان ختا   بر آسوده شد از خط مشک سا

کمانکش بسی ترک مشکین کمند
کمندافکن گردن هوشمند
بسنبل برآسوده شد نسترن
بنفشه برآورد شاخ سمن
بفرمان دارای ایران و تور
بقلسین و خوارزم و غزنین و غور
بهر نامجوی و بهر نامور
ز فرمانروایان آن بوم و بر
نوشتند منشور شاهنشهی
بدینگونه دادندشان آگهی
که اینک ملک ناصران پور داد
که دارد ز شاهان توران نژاد
بسر تاج شاهیش بگذاشتیم
بتوران خدایانش بگماشتیم
همه رو بدرگاه او آورید
نمازش بکشور خدائی برید
نه پیچید روی خود از رای او
که رایش شگرفست و رویش نکو
نکوخواه او را بجان پرورید
بداندیش او را بدی آورید
میان بسته باشید در هر نبرد
همش دستیار و همش پایمرد
بناورد گردان همالش شوید
سگالشگر بدسگالش شوید
بفرخ بر خسروانی درخت
گرانمایه فرزند فیروزبخت
محمد ولیخان خاور خدای
نبرده سپهدار رزم آزمای
چنین رفته فرمان شاهنشهی
که آن آفتاب سپهر مهی
دران بوم و بر پایمردش شود
هم آورد با هم نبردش شود
چو او را بود با کسی داوری
ز کندآورانش کند یاوری
ز گردان شیراوژن پیلتن
ز کشورستانان لشکرشکن
بسی نیل جوشان بجوشن کند
بهامون بسی کوه آهن کند
زمین از ستوران ستوه آورد
ز پولاد پوینده کوه آورد
نماند تنی را دران مرز و بوم
کند اختر بخت بدخواه شوم
فرستادگان شاد و آراسته
بدل رامش افزود و غم کاسته
ز درگاه شاهنشه کام بخش
بگرمی و چستی چو رخشان درخش
تگاور سوی مرو راندند باز
همه راه با رامش و سوز و ساز
ملک ناصر از راز آگاه گشت
ز بهره پذیره در آمد بدشت
سم باره خسروی بوسه داد
بفرمان شه تاج بر سر نهاد
ز ترکان هامون و رادان شهر
بجان شادمان و بدل شادبهر
یکی انجمن کرده در بارگاه
برافشاند گوهر بمنشور شاه
چو منشور خواندند شاهنشهی
ز فرمان شه یافتند آگهی
همه سر نهادند بر چنبرش
بفرمان شه گشته فرمانبرش
بنام شهنشاه بنواخت کوس
شد آسیمه سر گنبد آبنوس
بلی هر که را شاه بنواختش
مر او را بگردون مکان ساختش
کنون سرفرازان توران بجان
شب و روز پیشش کمر بر میان
نه از میر حیدر دلش در هراس
نه جز بر جهاندار شاهنش سپاس
روان کرد چون خسرو کینه خواه
بتوران بکابل بدیلم سپاه
بهر مرز و کشور بآهنگ جنگ
روان کرد بس شیر پولادچنگ
شد آسوده جان شاه و دشمن روا[ن]
ز فریاد دهقان فریادخوان

فرستادن ملک زاده عباس شاه را بمملکت ارمن ده روز پیشتر از خود

همه دادخواهان ازان دادگر
شدند ایمن از جور بیدادگر
روانش ز دادار هموار شاد
که از داوری داد بیجاده داد
هم آگاهی آمد ز کابل گروه
که گشتند از لشکر شه ستوه
ده و دو هزار مرد و زن دخت و پور
ستوه آمد از بس سم ستور
وزان پس خداوند دیهیم و تخت
بآهنگ ارمن میان بسته سخت
ز هر بوم و هر مرز لشکر بخواند
بلشکر بسی زر و گوهر فشاند
ز هر کشور آمد پس از روز چند
سپاهی جهانسوز و پیروزمند
بجوشن چو دریای جوشان همه
چو دریای جوشان خروشان همه
ابر بادپایان تازی نژاد
چو سوزنده آتش به پوینده باد
ز کین کرده هر یک بر آژنگ چهر
چو گردون بجنبید دلشان بمهر

بسی دیو پرنده بگسست بند   بسی شیر درنده رست از کمند
ز درنده شیران به پرنده دیو   برآمد بگردون گردان غریو
سراسر جهان شد کنام هژبر   تو گویی بجوشید از خاک ببر
نبرده سواران با شاخ و یال   بجنگ اندر از چرم شیران دوال
ز هر جنگیی از عراق گزین   سواران بجنگل نهادند زین
ز ترکان بسی اژدهای دژم   چو تنین جهانسوز هر تن بدم
ز مازندران بس یل تیز چنگ   چو نراژدها آتش افشان بجنگ
ز گرگان چو گرگان سواران هزار   به پرنده دیوان همه دیوخوار
بسیم و بزر پیکر آراسته   سلیح نبرد از زر آراسته
ز هر بران جنگی چو نراژدهای   بدرگاه دارای رزم آزمای
رسیدند از هر بنه فوج فوج   پیاپی بدریای جوشان چو موج
چو ماهی ز نوروز پیروز رفت   به پیروزی آنشاه را روز رفت
بهامون بجوش اندر آمد خوید   بگسترد و پیای زر شنبلید
چمنها شد از سبزه زنگار رنگ   گل افشان شد از شقه خاره سنگ
سراسر در و دشت پر سبزه گشت   چو ابر ستوران شد آسمان بدشت
بهر سو که آمد بفرمان شاه   خورشها فراهم ز بهر سپاه
پس آنشاه پیل افکن و شیرگیر   که پیروزیش باد در زیر تیر
ز کند آوران سپه سی هزار   گزین کرد یکسر نبرده سوار
همه جنگ را زاده با خود و گبر   همه مهدشان کام جنگی هژبر
هم آن لشکرآرای ایران و تور   بر خویشتن خواند فرزانه پور
گرانمایه فرزند رزم آزمای   بنا در د شیران چو نراژدهای
جهاندار عباس شاه جوان   فرازنده اختر کاویان
چو ایوان کیوان زمین اندرش   هزاران چو کیوان دران چاکرش
منوچهر در کاخ و نیرم بزین   سیاوش در مهر و بهمن بکین
سگالش سگالد چو آن سرفراز   بر دجان پور پشنگش نماز
انوشه خرامد بمیدان کین   بایوان رامش چو رامش گزین
چو تیغ از نیام آشکارا کند   هزاران سکندر چو دارا کند
بگیتی ز دوران گردان سپهر   چو آن آفرینش نیفروخت چهر
بفرمان دارای پیروزگر   روان شد سوی بارگاه پدر
چو آمد بر آن جهاندار جم   فرازنده سرو سهی داد خم
چو چهر دل افروز دیدش پدر   برو خواند یزدان پیروزگر
بدو گفت کای پاک فرزند من   بفر تو پاینده پیوند من
جهان کهن را تو سالار نو   سپاه جهاندار را پیشرو
گزیدم سواران ایران و تور   سپردم ترا ای سپهدار پور
هم اکنون ز پیش ای تو پشت گوان   بیاغ روان را د سرو جوان
بآهنگ آشپخدر کینه خواه   ابا ایدر بران سوی ارمن سپاه
بیاری پس از چند روز ای سپهر   بهامون کنم رستخیزی دگر
برانم سپه سوی ارمن زمین   زمین را برآرم بچرخ برین
شبه گون سپهری ز گرد هیون   برآرم بگردون پیروزه گون
فروزم دران تیرگون انجمن   ز تیغ یمانی سهیل یمن
ازان پرده بندم بخورشید و ماه   هم آهسته بد سگالان سیاه
رسیدش ز گوینده بگشاد بند   براسود گوشش بدرهای پند
که ای پور نام آور و کاردان   بهر کار آگاه و بسیار دان
هشیوار و دانا بهر کار باش   گرانمایه زی نه سبکسار باش
سبکسار شاهان تباهی کنند   وزان رخنه در ملک شاهی کنند
بهر کار کار آگهی پیش خوان   ازان راه جوی و بران رای ران
که اندیشه ورهای کار آگهان   شود ایمن از رخنه ملک شهان
کلید در گنج شاهی تراست   ز گنج پدر هرچه خواهی تراست
چو لشکر نباشد پراگنده دل   بپولاد باشند آهن گسل
شب از بارگی خود داری دریغ   بر فزیت ماند نه بیجا در گریغ

گشاده

کشاورز دهقان چو آزند باج
ز پیروزه طوق و ز پیجاده عاج

نباشند جز شاه را بنده
بنالی لب سازند بازنده

از آنست کز جور بیداد کر
در آیند در سایهٔ داد کر

شود پای شاز اجهاندار نیز
ز پیروزه کون تیغ پیجاده ریز

هر آنشه که بر رنج راحت کزید
بسی رخنه در ملکش آید پدید

کرت هست اندیشهٔ اژدها
ز اندیشهٔ کنج دل کن رها

چو بهرام کورای کرانمایه پور
بر آر افسر از چنگ شیران بزور

اگر سر کشد از تو چرخ بلند
در اندازش آن کین بخاک نژند

ز شمشیر کین آتشی بر فروز
هم اختر اتش با لتش بسوز

ز خاکسترش چرخ دیگر برار
ز اخگر فروزنده اختر برار

که تا سر ز فرمان نتابد ترا
بفرمانپذیری شتابد ترا

پس آنگاه دستوریش داد شاه
که خرگه گزین کرد از بارگاه

خرامان کند راد سرو بلند
ز ایوان بخرگاه چینی پرند

کشاید ز دیبای زرکش گره
گر آهین کند هند زرین زره

در آرد درخشان پولاد تن
حصاری ز آهن کند بر تمن

به پیروز دارا زمین داد بوس
چو در پیش اسکندر اسکندروس

بهامون خرامید از بارگاه
بر آورد خرگه ز ماهی بماه

به دو یال زاهن بیار آسته
همه آهن از گوهر آراسته

ز آوای نای و ز آهنگ کوس
شد آسیمه این گنبد آبنوس

ز هر سو سواران جنگ آزمای
بزین تکاور در آورد پای

تن خاک آسوده یکبارگی
بفرسود زیر سم بارگی

بهامون سم بارهٔ کامزن
چو سندان پولاد خاراشکن

گسسته درنگ زمین پالنگ
شتابان فلک چون زمین در درنگ

زد و پای چینی بسی بارگاه
بر آمد برین نیلگون کارگاه

ز هر یک کشیده رسنهای زر
ز خاور چو خورشید تا باختر

سراپردهٔ خسروانی زدند
بر آن اختر کاویانی زدند

بگردون دلیران سر افراختند
همه کاویان اختر افراختند

خروشیدن اسپ پولاد سم
بر و بسته گوئی دم از گاو دم

پس از روز چند آن یل تاجبخش
سوی ملک ارمن زری راند رخش

ببالا و پستی همه اندبور
چو شیردژ آگه با هنگ کور

ز کوشنده گردان پولادپوش
چو جوشنده دریا جهان پر خروش

شب از نعرهٔ نای ترکان بپاس
نوان نای ترک فلک از هراس

ز غوغای گردان بگردان سپهر
شده سندروسی رخ ماه و مهر

ز آوای تبین شد در خروش
در انباشت گیتی بسیماب گوش

بهر زه یزکهای بیدار دل
به برنده پولاد آهن گسل

شب و روز با گرز و تیغ و کمند
نشسته ابرچار کامه نوند

پریرا به پیرامن آن سپاه
نبودی شب تیره زاندیشه راه

گراز رخنه مور بکشاد چشم
گشادند هر سو خدنگش بخشم

بدینگونه هامون همی کرد طی
بارمن زمین تا نهادند پی

چو اشنید آن دیو پرخاشجو
شد آگاه در کنجه ز آهنگ او

تنش گشت لرزان و لب پر فسوس
شدش لب بدین چهره چون سندروس

همی گفت بیهوده آراستی
سخن بیسکال از دلش خواستی

گزیدی لب خویش هر دم بگاز
نهفتی ولی گشت بی پرده راز

همی گفت بی راه اطوار بخت
دژم شد که بادش نگونسار تخت

بسی کشتم ایران نه هندست و روم
ندیده کسی کام زانمرز و بوم

بکام دم اهنج نر اژدها
سته کام کز وی نکردی رها

ز گفتار ایران فرو بند دم
بکن بخت فیروز بر خود دژم

گر از خون شیرانش آغشته خاک
ستودان شاهانش تاری مغاک

بکن کوشش بر اکان خوار چند
که هستند چون دام و دد بر کزند

ز اندیشه تیغ ایران خدای
چو دیوان بکهسار بگزیده جای

پندار کایشان زایران بوند / زنام آوران و دلیران بوند
سراسر چو ناپاک اهرمنند / چو ناپاک اهرمنان رهزنند

بایران نداند کسی نامشان / که کم باد چون نامشان کامشان
برآور واز دودهٔ خویش دود / نه از خویشتن بلکه از هر که بود
یکی خربطی بر لب جویبار / کهی کرد بیچاره غوکی شکار

حکایت اشپخدر در احوال امپراطور پادشاه روس بر سبیل مناسبت مثال می آورد

بلنگی چو آهنگ شاهین بدید / که او را بچنگال زاغر درید
نکوهش بجو کرد کای بی‌هنر / نه آخر چو شاهین ترا هست پر
تن زان فزونی بجو دنیک بین / چو شاهین شکار تندروان گزین
زپستی چرا در خلاب اندری / زغوکی بکه کاه رامش بری
بآهنگ کبکی یکی پر کشود / قضا را خلابی در آن دشت بود
به تندی گذر کرد کبک از شتاب / فرو ماند خربط چو خر در خلاب
چو او در وحل تا بگردن نشست / شکار افکنی دید پایش ببست
کنون بار بیهوده کردار خویش / چو بیچاره خربط گرفتار خویش

کسی کو باندازه ننهاد گام / بکام نخستین درآید بدام

سرزنش کردن بولکونیک که یکی از سرداران بزرگ روس است با شپخدر که سپه سالار لشکر روس است که چرا از جنگ ملکزاده خورد سال ایرانی هراسانی و پاسخ دادن اشپخدر و کیفیت آن که بخشم جواب گفته و وقایع آن

یکی بولکونیک نام گرگی کهن / سپهدار لشکر دران انجمن
کهن سال اهریمنی کاردان / بلشکرکشی کرد بسیار دان
بناورد گردان درنگی چو کوه / زگردش شده کوه آهن ستوه
بسر برده در سالیان دراز / بپرخاش گردان گردنفراز
بسی شیر مردان زشمشیر کین / بگرداند از آورد از پشت زین
بسی جادوی کرده در داوری / سپرده بسی راه کندآوری

پر اندیشه چون دید سالار روس / شده کان بیچاده اتش سندروس
فتاده ز گفتش ردای ردی / نمانده بمغز اندرش بخردی
بشب خوابش از دیده بربست رخت / روانش بهول اندر افتاده سخت
بدو گفت کای لشکرآرای روس / نگر ره زد اهریمنت برفسوس
چه افتادت ای برق گیتی فروز / که بینم بچشم اندرت تیره روز
تو ای شیر دل گرد سیلی نژاد / که ماندت از مام گیتی نژاد
ز کهسار البرز راندی بهند / زدی آتش کین بدریای سند
در انگشتوا گرد گردن گرای / نه مهراج ماندی نه چیپال و رای
زدی برق سوزان بهر مرز و بوم / زسقلاب چین تا بسیجار روم
ترا خواند منشور شمشیر کین / چه قیصر بروم و چه خاقان بچین
نیارال و دژ کوهزاران تراست / پس اینگونه خنجرگذاران تراست
ازان نامهای گزافی گزید / ترفی بگفتارشان منکرید
زد و آتش به بنیاد خود خیره خیر / که خوانندش از خسروان دلیر
بدین شاخ و یال و بدین فر و هنگ / بدین زور و بازو و نیروی چنگ
زاندیشهٔ کودکی خورد سال / که نفراخت جز سایهٔ چتر بال
نخورده جهان و ندیده شکنج / تن نازک از پرنیانش برنج
زشیر و شکر یافته پرورش / ز پالوده شکر بنیش خورش
در ایوان شاهیش پرورده تن / ندیده جز از موی ترکان شکن
نفرسوده از رنج گرم و گداز / بمهد اندرش برده شاهان نماز
چنین مانده بی خور و خواب و هوش / درون پر خراش و روان پر خروش

بجی



سرداران روس

کجا رفت آن خام بشّاد خشم | که بستی بدان اژدهای دژم
شکوه تن زورمندت چه شد | همان تاب داده کمندت چه شد
گر آهنگ این کودک نارسید | به برنا دلت پیری آمد پدید
برآشفت اشپخدر از گفت او | بدو گفت کای پیر بیهوده گو
برمن به بیغاره رانی سخن | کنی برگزافه بخواهش بمن
نه من آنکه افراز کنداورم | که گردنده گردون بنهیب آورم
نه من برکشیدم بخورشید تیغ | نه من آتش افشاندم از تیره میغ
همانشیردل کودک نارسید | که صفهای شیران بهم بر درید
نه گیرد مرا در شمار کسی | ندیدم چو آن آفرینش کسی
بموری نیارد مرا در نبرد | پر اندیشه دار و روانم بدرد
مخوان پیکرش نرم هان از گزاف | ببین لاله نرم خارا شکاف
نفرسایدش بر از زخم گرز | تو گوئی که دارد ز پولاد برز
برآرد چو آتش فشان تیغ تیز | بدریا گذارد ز ماهی بشیز
ببارد گر از آسمان اژدها | چو کوه درنگی بجنبد ز جا
بسی پیلتن را گر آشکسته سفت | بسی شیردل کرده با خاک جفت
بدریا در آید بکام نهنگ | بدرّد بکهسار چرم پلنگ
اگر جنگ جوید بر اژدها | نماند که گردد ز چنگش رها
شمارد بیازیچه یکسر نبرد | نگیرد کسی زآفرینش بمرد
بناورد گر کان برآرد چو رخش | جهانسوز باشد چو رخشان درخش
ندارد بجز کوه ویران نشست | نیارد بجز گرز و شمشیر دست
فشارد بران کوه پرنده ران | سبک دست بازد به گرز گران
بپیشش آیدش کوه آهن اگر | بزخمی شکست آردش بر کمر
اگر تیغ بارد بر او از سپهر | نتابد ز گردون گردنده چهر
کنون دل دریدت ز آهنگ او | اگر بار دیدی دل و چنگ او
نراندی به بیغاره با من سخن | لب از گفت بیهوده بستی چو من
بناورد آن کودک خوردسال | گرت مردی هست بفراز یال
که بینیم نیروی بر ز ترا | درآورد که تیغ و گرز ترا
سخن گفتن آسان بود بر بکاخ | که میدان گفتار باشد فراخ
سزد گر برانی سخن بر گزاف | روان شاد داری بگفتار لاف
برجفت خود گوئی از خود و کبر | بدل اندرت کین منم یا هژبر
بنازی بخویش داد و رهی | برخویشتن را فراخی دهی
سکالش گر پر اسکالی بخویش | شمرده نهی کام و بالی بخویش

پاسخ گفتن بولکونیک روسی با اشپخدر از سر خشم خواهش کردن جنگ شاهزاده آزاده اعظم عباس شاه غازی و قبول کردن اشپخدر او را

چو بختی ازینگونه گفتش سخن | ز گفتش برآشفت گرگ کهن
بدو گفت کای کرد پرخاشجوی | نه پیچم من از گفته خویش روی
چو گوئی همی با من ای شیرمرد | چه ترسان کنی مر مرا از نبرد
بناورد گردان کهن گشته ام | بسی تن بخون اندر آغشته ام
نه من آن الکسندر روسیم | نه آن شیر نر کرد تر طوسیم
که افکندم از آتش تیغ تیز | بروم و بهند و بچین رستخیز
بلی من بناورد آن تازه مرد | که جویای نام است و جوید نبرد
برانم ز ژولیده مویان سپاه | غو کوس روسی رسانم بماه
بگردیم با هم بکند آوری | که ناورد پیر و جوان بنگری
پس افتد بچنگال گرگ کهن | گر او کینه شیر بدرد به تن
ببینیم تا آسمان بلند | گرا شاد سازد گرا مستمند
ببینیم بر چشم سالار روس | شود روز بر گونه آبنوس
و یا لشکر آرای ایران بدرد | بنالد ازین گنبد لاجورد

بدرّم روی برتافت زان انجمن
روانشد سوی بنگه خویشتن

بدل اندرش کوه آسان نشده
برش مشکل اینکار آسان نشده

تهی گشتش از رای اندیشه مغز
لبش را فراموش گفتار نغز

هماتا بتن توش جنگش نماند
بتاورد پای درنگش نماند

همی با پرستار جنگ آورد
که آهنگش از تیغ و تیر آورد

ازینگونه گفتی سخنها به خویش
نه از ریش پاسخ دلش گشت ریش

پی گفتن بد نهان خوش بود
نه خاطر ز پاسخ مشوش بود

نهانی سخن بخشد آرام دل
که گوید سراینده برکام دل

نه از پاسخش کس ستیز آورد
نه آهنگش از تیغ تیز آورد

ورش هم نوائی بود راز دار
درختی است کو راش آرد ببار

هر زاد هر گز بر آن درخت
که شیرین کند کام بر نیکبخت

براسپ چرای آسمان بلند
بر آتش نه از اختر بد سپند

آهنگ شهریار من بجانب ارمن و خطاب در تحریک خدمت آسمان

هوا را بهاون در افکن عبیر
زمین را ابر آر اکپینی حریر

بجام شقایق درآور شراب
زنای چکاوک برآور رباب

رخ سرخ گلزار می رنگ ده
نوای بنای غنا هنگ ده

زغوغا فرو بند منقار زاغ
درآور بهم غوله مرغان باغ

بکلبش خنجر بید بن از نیام
چو شیرش زهر گربه بگشای کام

بکف خنجرش چون دلیران بده
بهر گربه اش فر شیران بده

پیاروی ابر اندرآور گره
زباد آبرا برتن آرا زره

هم از پیلک لاله لعل رنگ
فکن جا بجا در دل خاره سنگ

خدنگی زهر شاخ گلبن برآر
بران غنچه پیکان جوشن گذار

بسوسن چو در کینه کردان تنگ
بده آتشین دشنه آبرنگ

بزه کن کمان خداوند رخش
خدنگی بدان برنشان از درخش

بخونکش درآور بکاه چمن
تن روشنش را چو روئینه تن

که دارد جهاندار آهنگ جنگ
به پیروزی آنچرخ پیروزه رنگ

ره بندگی پوی چون راستان
که خواند شهت چاکر آستان

خدنگ آر بالای کوژان سپهر
چو بختش به برنائی آرای چهر

بپیروزی از مهر پیرایه ده
زره آسمان برترش پایه ده

ز پروین برآسوده کن گردنش
تن آرا به پیروزه پیراهنش

به بخت همایونش انباز کن
روانشان بهم یار و دمساز کن

نخست از دو پیکر حمایل ستان
که بندند از آن دو پیکر میان

سپرشان ده از ماه و از آفتاب
ز روز بد اندیش خسرو شتاب

برآرا بسی ترک شمشیر زن
چو بهرام ترکش کش و تیر زن

بکوتا بچستی فرازند یال
بهمراهی آن دو فرخ همال

چو رامح هزاران یل نیزه ور
سر نیزه شان سر بچالشگر

بیاری فرست آن دو همسال را
دو یاری ده و هر سرافراز را

بهاروئی آن دو گردنگرای
بکیوان فرو بند هندی درای

بدمسازی آن دو فرخ همال
قضا و قدر را برافراز یال

نخست آن دو انباز فرخنده کام
که پیروزی بخت دارند نام

بعهد جهاندار از عهد مهد
نه کامی سپرده بجز راه عهد

هشیوار و بیدار در هر نبرد
همش دستیار و همش پای مرد

یزک بوده بر لشکر شهریار
نه در چشمشان خواب شبهای تار

گهی در خم خام شه راهشان
گهی در دم تیغ بنگاهشان

شب و روز گردیده راه شکرای
دران سایه چتر خورشید سای

بدرگاه خسرو خرام ای سپهر
خرامان پی آن دو فرخنده چهر

که اینک دو تن چاکر شهریار
گرشتی ز دیرین ری خواستار

تن هر یک از زیور آراستم
پی هر شی لشکر آراستم

کنونت که آهنگ جنگ آوریست
بجنگ آورانت سرداوری است

نشاده بدر که کمر بر میان
بلی شهریاران چو جنگ آورند
بیا ساقی ای لعبت دلفروز
به پیمانه کن تازه پیمان من
جهان از سخنگوی گوهر فروش
که پیر چوان شیر کرکت کهن
صلیب از برآویخت قیس وار
ز اندیشهٔ شاه کردن فراز
بیاری ازو خواست زان پس سپاه
بفرمان آند یو جادو کرای
پشیمان انکاه کردش نژند
بارمن روانشد باهنگ روس
ز پوینده پیلان جنگلی نژاد
بسی آسمان برکشید از زمین
زسیم و زر و شان رسن تافته
سرا پردهای نگارین بپای
زبهر جهاندار دارای نیو
نهادند نه قبه زر بران
نسنجی بآن آسمان بلند
دگر آنکه نه خرگه آسمان
نگارین ستونهاش زرین کمر
بهر پرده تمثال شاهی بدید
بسی لعبت چین بچینی پرند
وزان مانده بر میخ پیدا کر
نشست جهاندار را اندران

لشکر آرائی شهریار زمین بعزم ملک ارمن ده روز بعد از حرکت لشکر ظفر اثر فرزانه فرزند پیروز مسند ملکزاده آزاده عباس شاه غازی و کیفیت آن

بکر کینه کینه آراست تن
میان از بزنار بست استوار
باشیخدر آورد روی نیاز
کرد دوش هراسان دل از تیغ شاه
بشوشی وز اندر کرفتند جای
کنایی پشیمانیش سودمند
دوال اندر آورده بر کوس کوس
زمین جانب آسمان برکشاد

ز آئین پاکان تبرا گزید
بدش راه رهبان چو از ماستان
به پیمان آن اهرمن داد دست
دو ره راند اشیخدر نابکار
عنان خود از کفش دیو برد
بفرمان دارای دیهیم و کاه
بهامون و که راند لشکر دلیر
شهنشاه ایران کنارنک تور

در تعریف خیمهای سپاه بارگاه قبه شاهنشاه گیتی پناه گوید

که وارائش دارا کیهان خدیو
چو خورشید تابان بنه آسمان
گزین شاه و دارم روان نژند
بیک آفتابست روشن جهان
بتارک زهر قبه تاج زر
بسرشان کلاه کیانی بدید
رباینده هوش هر هوشمند
بخرگاه آن داور دادگر
نهادند اورنگ گوهر نشان

ز دیبای زرکش یکی بارگاه
بکشی مخیر ادم از دل سکان
یکی سایه گستر بجا شاخ و خار
ولی زین سرافراز زرین قباب
رده بسته در پیش اورنگ شاه
سپرده بدارای گردنکرای
ز آسیب هر میخ آن بارگاه
بگردن چو مردستگر زتن
یکی گوهرین چو در شاهوار

چنانت که رالیست فرمانبران
پرستندگان کی درنگ آورند
بده آتشین آبی اندیشه سوز
ز اندیشهٔ دل رها جان من
برآسوده زینگونه گوهر نکوش
به پیرانه سر دین ترسا گزید
به پیچید روی از ره راستان
بزد دست و پیمانه دین شکست
بهر ره ز ژولیده مویان هزار
زنابخردی شد بدیوان سپر
ز ایران ملکزاده عباس شاه
چو سیلاب کز کوه آید بزیر
بهامون پس از رفت و ه راند بوی
همه زآسمان رنگ دیبای چین
چو دیبا رسن بر رسن بافته
سراسر سر قبه خورشید سای
زماهی برآمد بخرگاه ماه
که خوانم بنه آسمانش همال
یکی بر سر سایه گردکار
یکی آفتابست و نه آفتاب
چو شاهان گیتیش در پیشگاه
همه هوش و فرهنگ و نیروی ورای
برآمد خروشی زماهی بماه
پراشان سراپیک ز خاک تا
بلک تر ده بر تخت کو برنکار

زرویینه خم شد زمین پرخروش / فلک رخت سیماب اختر بپوش
زمسمار و نعل ستوران زمین / شد آراسته چون سپهر برین
ز پروین و مه کرچه زیور کرفت / ولی راه پروین و مه بر کرفت
دلیران ایران و کردان تور / کرا شد ز پیل و فرو تر ز مور
ببازو همه خام هفتاد خم / به نیزه چو نر اژدهای دژم
ز زرین کلاه و رکزیدند کاخ / ز خون دلاور کرفتند شاخ
بهامون هزاران سواران کو / دریده دل شیر کردون لغو
فرو بسته هر سو ز تاریک کرد / یکی پرده بر کنبد لاجورد
هزاران سپه کش چو افراسیاب / کله کوشه از پایه بر آفتاب
بتن همچو سندان آهنکران / چو سوزنده آتش در آهن نهان

در تعریف سرداران سپاه نصرت همراه خسرو کشورستان

چو نا ورد با سنک خارا کنند / ز دل راز خویش آشکارا کنند
روان در سپاه جهاندار شاه / بکردون برافراخته بارکاه
درنک از نهاد زمین ماند دور / بجنبش در آمد ز سم ستور
ز انبازی تازی تیز کام / فرو ماند کام سپهر از خرام
بهامون ز آمد شد آن سپاه / یکی تیره کون کرد بر شد به ماه
دران تیره کون کرد تابنده تیغ / چو برق فروزان بتاریک میغ
و یا زنکی در خنده بکشاد لب / و یا روشن اختر بتاریک شب

در تعریف روشنی شمشیرها در کرد تاریک و فروغ حسام در ظلام غمام کوید

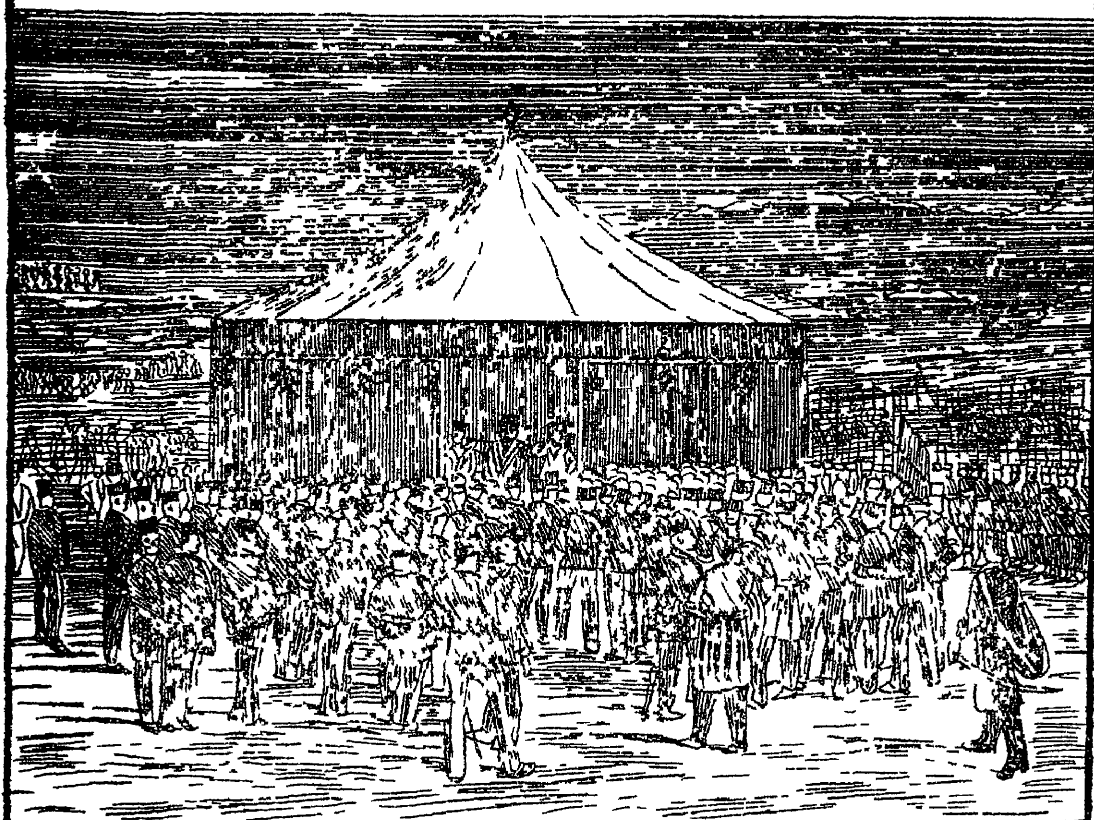
و یا کشته هر سوی پرتو فکن / روان سروش از تن اهرمن
و یا نور دانائی ایدر است / که در کوهر آن شهی کوهر است
و یا چشمه روشن زندکی / بظلمات وارد فروزندکی
و یا سیمکون ابروی دلبر / شد از روی شکل بهی جلوه کر
و یا با و دار ای روشن روان / بد اندیش دارد بتاریک جان
ز آیینه زنده پیلان بتاب / در آیینه کون آسمان آفتاب

در تعریف فیلهای کوه پیکر سپهر آسمان فر لشکر ظفر اثر کوید

خم آسمان حلقه تنکشان / نهم طاس خود طاسک زنکشان
ز هامون سپهر کامشان کوه چهر / نشان دیده از آسمان فش سپهر
بخرطوم چون اژدهای دژم / که هر دم کشد اژدهای بدم
و یا آمده چنبر کهکشان / نکونسار سوی زمین ز آسمان
و یا رود نیل آشکارا شده / سر اسپ از کوه و خارا شده
چو بخت بد اندیش خسرو نکون / وزان بخت بدخواه شه واژکون
نه خود رنک زرین فلک ریخته / بزیر تنکشان در آویخته
ز بابل سوی کوه هامون ستوه / بکوپال کردون بکوهان چو کوه

در تعریف شتران کوه کوهان و اسپان برق عنان سپاه نصرت پناه کوید

کف آورده بر لب چو دریای ژرف / همه آفرینش شکفت و شکرف
چو صوفی نهادان پشمینه پوش / ز بانک سهی در سماع و خروش
ابر کوهشان کوه اسکندری / کشیده ز دل ناله تندری
ز اورنک جم شهریار عجم / بفر فریدون و دیدار جم
بهامون در آمد چو افراسیاب / دوان بخت و فیروزیش در رکاب
دمیدند دم در دم کاو دم / نشست از بر رخش پولاد سم
بهامون یکی کوه کردون خرام / سپهرش یکی کوه آهنین ستام
سر پای آن چون در آید ز جای / بدستی است این پهنه زیر پای
بلندی چو برق بلندی چو ابر / تناور چو پیل و دلاور چو ببر
بدنبال آن وهم دانش پژوه / کرا پویه صد ره کرانتر ز کوه



بجز فی وواز جنبش نه سپهر
هزارش ازینگونه تازی نژاد
بسی گنج اکنده از لعل و در
فزون از هزار استر و بنه
بهمراه آن گنج دان خواسته
هزاران ز روی اژدهای دژم
بنیروی عراده هامون نورد
بآهنگ جنگ بداندیش شاه
شب تیره را روز روشن بگشت
طلایه همی گشت گرد سپاه
برآراسته میمنه میسره
بقلب اندرون بسته گردانمیان
بهر دم ز زنبوره شعله بار
بگردنده گردون شدی کوه کوه
تو گوئی بسی مرغ زنبوره سینه
بفروین همین پورایر اسخدای
بهر پایه گوهر برآراسته
ز خونریز لیس ترک کردان سپهر
سپارنده ره بکام کوی
بگلستر دد دیبای زرکش براه
فروچید خوان خورش رنگ رنگ
بسی ماه شکر لب نوشخند
وشاقان ساده چو سرو بلند
ملکزاده با فر فرماندهی
بویژه سوی شهر بار آمدند

نخستین زمانی که نمود چهر | بآهنگ آن کرکسی راندش

در تعریف خزانه و صندوق خانه پادشاه که در رکاب ظفر مآب مهیا شد

کرا هامون و کهسار انشد آراسته | خروشیدن تشندف و کوس و نای

در تعریف توپخانه همایون شاهنشاه گیتی پناه گوید

سراسر شده پشیر و بر سپاه | در آهن زرکهای آهن گسل

در تعریف ترکان جنگجو که در گرد سپاه نصرت همراه یزک و طلایه دارند گوید

باختر شده اختر کاویان | چو دریای جوشان هزار النوار

در تعریف زنبورهای آتش فشان ثعبان نشان پادشاهی گوید

بجوشید با اژدها در ستیز | بدینگونه لشکر بهامون روان
محمد علیخان گردون گرای | سیاوش هوش و منوچهر چهر
بهر دانگی گوهر آراسته | تن از جامه گوهرین پرورد
نهان کرده زنگیلون پرده چهر | چو شمشاد دین راست بالای او
سر آید همی گفته پهلوی | بریزش چو خسرو فراخ آستین
که کرد دبران پی سپهر خش شاه | برآراست کاخی چو خرم بهشت
کزان هر خرنده بخایید خنگ | بمجمر همی مشک عنبر بسوخت
برآراسته تن بچینی پرند | دران کاخ جان پرور دلنواز
فروهشته برماه مشکین کمند | بفرمانپذیری میان بسته تنگ
چمان کرده آزاده سرو سهی | ابا ویژگان مردم سربلند
بجان خرم و شادخوار آمدند | ازان شهر جان پرور دلپذیر

بکامی دو وصد ساله ره بایدش
ز پی شان پی افکنده تند باد
نهادند بر پشت پیل و شتر
زر رومی و سقرلات و چینی پرند
جداگانه گردیده گرد و نگرای
جهانسوز هر یک بسوزنده دم
دهان باز شان زار زردی نبرد
بلب نرم گوی و بکین سخت دل
چو کرکان بکینه در کوه و دشت
بشبکوار و بیدار چون بخت شاه
پس و پیش بانای تشندف بنه
روان گشته در ساقه شهریار
چو شاهین ز زنبوره دود و شرار
ز پشت هیونان گردون شکوه
دل و کوس چون نای تندر نوان
رخانش برآزرم و جان پر زمهر
بجان خرم و مند دین پرورد
سپرده سرآسمان پای او
پی شاه را بور باید چنین
بخاک اندرش مشک عنبر سرشت
بخاری بعود قماری فروخت
یکی عود سوز و یکی عود ساز
رخ از لعلگون باده بیجاده رنگ
بزرگان دانشور هوشمند
گرازان سوی دشت برنا و پیر

چو گشت اختر کاویان آشکار چو خورشید در سایه اش شهریار
بجستی ملک نادهٔ تاجور بزیر اندر آمد چو پای زر
پدید چهر دل افروز خسرو بدید بشمشاد بن کژی آمد پدید
چو شد پیشتر باز بردش نماز جهان آفرین را بخواند باز
ستاده بپا و بکش پرده دست پژوهنده از رنج بالا و پست
بپاسخ روانش پدر شاد کرد همی پاک یزدان بر آن یاد کرد
بفرمان دارای خورشید چهر بخیلی برآمد چو بر چرخ مهر
ز هامون ملک راه ایوان گرفت زمین فر ایوان کیوان گرفت
در آن شهر بر بام و در مرد و زن ز بهر نظاره شدند انجمن
بجان اندر آمیخته مهر شاه بدل بویه دیدن چهر شاه
ز هامون بایوان شد آن شهریار نشست از بر تخت گوهرنگار
جهاندار با ویژه کان سپاه چو آسوده شان پیکر از رنج راه
بسی شایگان جشن آراسته می تلخ و شیرین کرک خواسته
ز خورشید فرخت بیدخت فر نوای سه تاره ستاره سپر
بفرمان شهزادهٔ کامران بخون اندر آورد خالیگران
گوارنده بس خسروانی خورش که در تن روان زاده بپرورش
بهر تن یکی ماه خورشید چهر پرستار فرسود از روی مهر
بهر جا یکی انجمن ساخته نه یکتن کش از مهر ننواخته

پیشکش دادن شاهزاده کامران محمد علیخان فرمانفرمای قزوین بشهریار جهان

دگر روز شهزادهٔ نیکبخت همایون بر خسروانی درخت
بپی شایگان پیشکش ساخته ز دریا و کان کیسه پرداخته
ز زر روز گوهر بکشتی و سنگ ز مشک و ز عنبر بخروار و تنگ
ز پیروزه پر کرز بیجاده تاج ز پیرای زرین زاور نگ عاج
دو صد تازی اسپان پولادسم همه عنبرین یال و غرغاد دم
دو صد کوه کوهان هیون سره چو پرنده مرغان بکوه و دره
بسی اشتر و استر بار بر همه کوه پیما و هامون سپر
بسی عسکری قند کافور رنگ ز ابریز دیجور و شکر به تنگ
دگر هفت بالای زرین ستام که بنوشته هفت اختر از هفت کام
ز نیرو چو شیر و ببالا چو پیل خروشنده در کین چو دریای نیل
سبک خیز و آهن سم و تیز گام پری پوی و که پیکر و خوش خرام
بسی غالیه موی ترکان تنگ بچهر فریبنده گلنار رنگ
دل از روی و آهن پر از سیم و عاج رخ از لاله و گل قد از سرو ساج
دگر شایگان گنج آراسته در و گوهر و زیور و خواسته
کنیزان جنگی بچهر پری چو ناهید جنگی پرامشگری
چو در پرده راهی بساز آورند بتن مرده را هوش باز آورند
النوشه ملک نادهٔ پاکزاد به پیش پدر یک بیک عرضه داد
ملک را بدان بر گرائید مهر شکفتش ز فرزانه فرزند چهر
پذیرفت از و هر چه آورد پیش بدان بر از آن مایه افزود بیش
بگوهر برآسوده تشریف زر ابا گوهرین تاج و زرین کمر
دو اسپ گرانمایه تیزگام ز بیجاده و زر و گوهر ستام
پس از آذین شاه کرد نفراز بفرزانه فرزند بخشید باز
برآراست پیکر به تشریف زر زمین بوسه زد پیش تخت پدر
بر آن آفرین خواند دارای نیو سپردش بزنهار کیهان خدیو
ملکزادگان پس بفرمان شاه درم ریز شد بر سر آن سپاه
سزاوار هر تن برآراست خوان ز سنجاب پیرایه و پرنیان
دگر بادپایان ختلی نژاد چو پاینده کوه و چو پوینده باد
گرانمایه کالای چین تنگ تنگ ز اکسون وز اطلس رنگ رنگ
بهر خانه بس خوان آراسته فرستاد از شقه و خواسته

بهرتن زره و خواسته داد بهر | بپرزش روانگرشیان شاد بهر
گشاده جبین خواندشان آفرین | بلب عذرخواه و برخ شرمگین

دویم روز خسرو ز ایوان پور
دگرباره از نعره کوس نامی
غبار جوانان بگردون پیر
سپه راند از ان شهر آنشهریار
به پنجم برافراخت بر مهر ماه
بده روز آن خسرو روز کار
برودی چو دریا در ارمن زمین
گذرگاه لشکر جز آن پل نبود
گزید از سواران توران هزار
سراسر بخون ریختن شادکام
یل دامغان کرد خنجر گذار
که داده بدل این بروشن روان
خدنگش بسوزد بچرخ آفتاب
جهان سربسر گیرد از زنده پیل
گشاید بخمیازه چون شیر کام
سپهدار کردش جهان شهریار
وز آنجا بدانسوی پل ران سپاه
که در هر دمی دیوزادان روس
بفرمان دارای باداد و دین
سپاه ملکزاده کامیاب
روان زاید دارا و شاد کرد
بدانسوی پل در بفرسنگ چار
مگر جبرئیل اندران پر فشاند
باهنگ پل راند روسی سپاه

نهضت شاهنشاه گیتی پناه از قزوین بجانب چمن سلطانیه و فرستادن اسمعیل بیک غلام پیشخدمت خاصه شریف با سواران ترکمان به ارمن زمین که محافظت پل خدا آفرین کرده نگذارند که سپاه روس عبور نمایند

که پیلی شگرفت اندران ژرف رود
خدنگ افگن و کرد خنجر گذار
بنجوانشان خورش بخون خام
بدل جانفشان در ره شهریار
براه خدا و خداوند جان
ز سهمش نیره بگردون عقاب
ز خونشان کند خاک دریای نیل
گریش گرانی بپذیرد ز کام
بجنگی سواران خنجر گذار
فرو بند بر لشکر روس راه
سگالند صد گونه ریو و فسوس
زمین داد بوس و برآمد بزین
چو دریای جوشان سر از لب
همه گفت خسرو برش یاد کرد

جهاندار روشندل کاردان
همه چون سپرهای دیلم جهر
چو گرگان درنده تیز چنگ
بگیتی پدیرکرده نام آورش
نفرسایدش چنگ از خاره سنگ
خم آرد به نیرو چو پشت کمان
فشارد چو در کین بیگران وران
به نیروش نیرم نیایش کند
گزاید سه بران با سواران تور
زمانی میارای از تاختن
که بر پل سپاه آشکست آورند
دلیران ز دنبال آن شیرمرد
گسش از پل درآمد یل دامغان
بدستوری شهریار جوان

گذشتن اسمعیل بیک از پل خدا آفرین و خبر یافتن سپاه ایران و روس از احوال و

بهامون درآورد پوینده بور
برآمد ول تنگ گردون زجای
دراندود بر چهر خورشید قیر
نوردید هامون بروز چهار
ز صحرای سلطانیه بارگاه
دران راغ دلکش بسنجید کار
پلی بود نامش خدا آفرین
نبرد آزما شاه بسیار دان
سرکینه جوران گویا سپهر
نهاد همه همچو گرگان بجنگ
ز پور براهیم بن آذرش
بدرد دل سنگ خارا بچنگ
گشاید ز هم چنبر آسمان
رباید زغر لوز کرز گران
بدستانش دستان ستایش کند
بیارمن بر آن سپهدار بور
که هنگام جنگ است و تیغ آختن
بگردنکشان کار بسیت آورند
شب و روز گشتند هامون نورد
برآراست بر آفرینش زبان
از آنجا باهنگ پل شد روان
شکفته یکی دلکش لاله زار
که دهقانش ز آن باغ جبریل خواند
که بر شیرمردان به بندد راه

تهادند در باغ جبریل پی ... کز انسو سپاه جهاندار کی

جنگ کردن ایرانی با روسی در ان سوی پل خدا آفرین موسوم به باغ جبرئیل

گذشتند از پل چو شیر ژیان ... به نیروی بخت خدیو زمان
بزرگهای بیدار دل پیشرو ... زبس آهنین جنگ شیران گو

چو زآهنگ هم آگهی یافتند ... بکین خواستن رایت افراختند
ز شیران ایران و گرگان روس ... شد این گنبد آبگون آبنوس
زگرد دو لشکر در ان رزمگاه ... هوا گشت چون چهر زنگی سیاه
در ان قیرگون گرد تابنده شد ... چو در خنده دندان زنگی پدید
وز انسو یاران روسی گروه ... زعراده فرسوده هامون و کوه
حصاری بهامون ز آهن کشید ... دژی شد ز اژدر آهنین تن کشید
بسی روی تن اژدهای دمان ... گشاده بآهنج جانها دهان
ز تاریک دود و ز زر روشن شرار ... شب روز در روز و شب آشکار
از ان ماه و خورشید پنهان شدند ... بگیتی شب و روز یکسان شده
چو مار سیه زر ره وسویان بجنگ ... برافشانده در جانگرانی شرنگ
یل دامغان نعره از دل کشید ... چو آذرگشسپش روان بردمید
برآورد چون رستم زابلی ... سبک از میان خنجر کابلی
برانگیخت آن بادتازی نژاد ... برافروخت سوزنده آتش بباد
ز هر سو سواران چو شیر ژیان ... سپردند بر بادپایان عنان
زآهنگ گردان هر دو سپاه ... جهانگیدن گرز بر شد بماه
ز بس خونفشان تیغ الماس‌گون ... زمین کان بیجاده آمد ز خون
سنان پهلوی پهلوانان درید ... پلارک رگ شیر مردان برید
شد از آهنین جست و پولاد یل ... ز پولاد پوشان همی چاک دل
ز گردان شیر اوژن چیره دست ... بروسی سپاه اندر آمد شکست
زیال یلان ال چو شید خون ... شده خوک پیکر درفش نگون
فکندند سرهای روسی بخاک ... تن افتاده بر خاکشان چاک چاک
ز هر سو دلیران لشکرشکن ... بخنجر بریدند سرشان ز تن
یکی گلستان کرده گردان نیو ... همه باغ جبریل از خون دیو
قدر مایه روسی دلیران ستوه ... کشیدند خود را بدامان کوه
بکهسار افتان و خیزان شدند ... بشوخی دژ اندر گریزان شدند
سپهدار گردان یل دامغان ... سرافراز و پیروز و روشن روان
بفرمان شه با سواران رد ... بسی خیمه در باغ جبریل زد
وزان پس دو صد سر ز روسی سپاه ... روانکرد با نامه زی پور شاه
در ان نامه بد رفت راز نبرد ... نگارش ز کلک نگارنده مرد
کشیده ملکزاده عباس شاه ... از انسوی پل بر فلک بارگاه
دگر روز کافروخت خورشید چهر ... ز زنگارگون بارگاه سپهر
فرستاده با نامه و بار سر ... در آمد بدربار آن نامور
وزان پس روان گشت با میر بار ... بخرگاه آن نامجو شهریار
به پیش ملکزاده بوسید خاک ... فراوان بران خوانده یزدان پاک
گذارند و چون نامه ان گذاشت ... سر نامه او بگردون نوشت
بر آراستش تن بتشریف زر ... بخورشید شرانه پایه بفراخت سر
یکی نامه با آن بریده سران ... ز پیروزی جنگ کند آوران
بلشکرگه شاه پیروزمند ... روانکرد با بارکامه نوند
پس آن پور دارای با آفرین ... گذشت از گذشت خدا آفرین
برافراخت خرگاه از انسوی رود ... بخورشید خرگاه او مهچه سود
بصحرای ارمن سران سپاه ... کشیدند بر آسمان بارگاه
ز شیپور نخجو هر جستیار ... غو نوی چو تندر زابر بهار
برین کاخ از باغ جبریل شد ... جهان پر ز صور سرافیل شد
شد از باغ جبریل پرده سرای ... بنه پرده آسمان قبه سای



ملکزاده از باغ جبریل هم
بفرمان دارای جبریل دم
سپیده دمان زخمه بر کوس زد
سراپرده بر تخت طاوس زد

همه لشکر آن خداوند تخت
کشیدند بر تخت طاوس رخت
بپیروزی از گنبد لاجورد
گرانیده جانشان بسوی نبرد

ز دل برده اندیشهٔ نای و نوش
طلایه بچکانکش زیرک و درع پوش
شب تیره تا روز بهر نبرد
بسیجی همی کرد هر شیرمرد

یکی خم بخم خامی از چرم شیر
برآراست از بهر دام اسیر
یکی بست بر تیر پر عقاب
یکی داد پیکان بزهراب آب

زبان سنانها فسان ها همی
بافسانهٔ جنگ گویا همی
لب تیغ فولاد آهن گداز
همی با خم آهن سرائید راز

چو گردون بتن هر شبی را زره
ز کس از زره باز کردی گره
همه جنگ را روز و شب ساختند
بکین رایت مهر افراختند

ز پیر جوانشیر شیر جوان
ابوالنصر دوران ابوالفتح خان
شد از گردش آسمان آشکار
چو گوهر ز خارا چو خرما ز خار

پدر روی از رای ایزد بتافت
پسر سوی فرمان یزدان شتافت
بلی تیر از رو بپور رفت این سخن
که آن تیرگی بود و این بت شکن

کمر بسته بر درگه شهریار
بجان و بدل شاه را خواستگار
بپاداش دارای نیکی پسند
بپارس خدائیش کرد ارجمند

هم از رای روشن جهاندار شاه
سپهدار کردش بارمن سپاه
پدر را پس اندرز فرمود و پند
ولی ماند اندرز او سودمند

بپیری ز اهریمن رهین او بگو
زرنگ اندر آورده نام نکو
بریده دل از بیم کیهان خدیو
بجان اندرش هول او رای نیو

چو دیدش چنان آن نکورای پور
دل پاک از مهر او داشت دور
روانش ز دارا پر از شرم بود
که او را روان دور از آزرم بود

بجنگ پدر چنگ از انشیر داشت
بجنگ اندران تیغ خونریز داشت
بفرمان عباس شاه دلیر
ولیعهد شاهنشه شیرگیر

بانبازی وامغانی دلیر
که کوشنده پلیت و جوشنده شیر
سوی عسکران با دلیران تور
براندند از تخت طاوس بر

بشوشی دراندند وسی هزار
بناورد روسی آن کارزار
چو آگاه از از یاران شدند
غریوان چو ابر بهاران شدند

هم آگاهی از عسکر انشان رسید
خبر زانسپاه گرانشان رسید
بهامون ز دژ چون گراز دژم
کشیدند بس خوک پیکر علم

وزانسوی ایل وامغان کوفت کوس
باهنگ شوریده مویان روس

دگر روز کاین ترک آتش غبار
برین آبگون دژ شد آتش فشار

سواران ایران چو غران هزبر
ویا کوه آهن بغرنده ابر

نهادند بر بارهٔ زین خدنگ
بزین اندر افکنده چرم پلنگ

جنگ دوم ایل وامغان اسمعیل بیک و کرد جوانشیر ابوالفتح خان با لشکر آتشبار جرار روس در معسکر عسکران من محال شوشی دژ و کیفیت آن

توگوئی بهامون ز گرد سیون
فرو هشت دامان شب قیرگون
غو تیر مردان دران کوه و در
چو در بیشه هرای شیران نر

زمین همچو دریای قطران شده
فلک طیلسانا ز مطران شده
زیکسمت جنگ آور وامغان
بکردار نر اژدهای دمان

فروهشته بر بازوی زورمند
ز چرم پلنگان جنگی کمند
نشسته ابر شیرفش بارهٔ
چو روشن سروشی به پتیارهٔ

باهنگ شیران در اندست کین
یکی نیزه بر کف سنان زهرکین
دم آهنج چون اژدهای دژم
کشیده هزاران چو بهمن بدم

غو کوس برشد بگردان سپهر
ز گرد سپه تیره تابنده مهر
وز انسوی عفریت ساران روس
زهر سو برآورده آوای کوس

چو کرکان جنگی همه تیز چنگ
بسان کرازان کرازان بجنگ
بعزاده بس اژدهای شگرف
بدم آتش افشان بلب غار ژرف
بهر دم همی دود گردون نشان
بگردون شدی ابر آتش فشان
بباریدم از آن فروزان تگرگ
درین باغ نه شاخ ماندی نه برگ
ز هرای کرکان بکوه و دره
رمید از چراگاه گردون بره
چو سیل بهاری از انکوهسار
بهامون روان از در کارزار
خروشیدن نای ترکی بگوش
برآورده از نای ترکان خروش
دو رویه دو لشکر دران انجمن
چو دریای آتش شده موجزن
بجنبش در آمد زمین چون سپهر
ولی جز بکینش نجنبید مهر
ز گرد سواران پیروزمند
شبه رنگ پیروزه چرخ بلند
ز روسی دلیران آشفته سر
بسی آتشین در در انکوه و در
ز ایران دلیران آراسته
چو جوشنده دریا بکین خواسته
همی گرز بارید بر خود و کبر
جز نکیدن گرز بر شد به ابر
ز خون خاک دریای بیجاده رنگ
نکاوران چون شناور نهنگ
یکی سو والبرز از جسم گرز
یکی را چو البرز بر خاک برز
عیان رستخیزی آن دار و گیر
ز برنده تیغ و ز پرنده تیر
یل وامغان و ابوالفتح خان
چو پیل دمان و چو شیر ژیان
نهادند بر لشکر روس تیغ
بریدند سرشان همه بی دریغ
ز آهنگ شیران بهامون کوه
پراکنده گشتند روسی گروه
ز هر سو دلیران لشکرشکن
سبکسار سرشان بریده ز تن
توان خسته بر جا در اندشت کین
دوان باره هر سو نگونسار زین
پراکنده روسی بکوه و دره
ز بیم سنان سران سره
همان غول رویان عفریت رای
چو غولان به بیغولها جسته جای
بشوشی شب تیره گون کرده روی
در افکنده خود را بدره پوی پوی
ز هر سو هژبران روانشان فکار
همه کارشان نازی از کارزار
وز انسو دلیران ایران سپاه
ز میدان گریزان بآرامگاه
به پیروزی از بخت پیروزگر
نهال سنانشان لب بار ور
یل وامغان شیر پولاد چنگ
دو صد سر ابا نامه از راز جنگ
سوی تخت طاوس کرده روان
بر شیر دل شهریار جوان
خداوند دیهیم و دارای گاه
بهادر ملکزاده عباس شاه
کت از نیروی بخت پیروزگر
بریدیم از بدسگالانت سر
ملکزاده آن نامه و آن بار سر
روانکرد زی شاه پیروزگر
بسی آفرین کرد کیهان خدیو
بفرزانه فرزند و گردان نیو
برافشاندشان گنج بر دسترنج
همه بندگان زو خداوند گنج
چنین رفت فرمان شاهنشهی
که آن سرو نوخیز باغ مهی
براند بشوشی سپاه گران
برآرد دمر خیمه از عسکران
چو نیلی خروشان براند نوند
همه مرز شوشی کند نور کند
هم از پل جهاندار خود در گذشت
چو سیلاب از آن رود لشکر گذشت
ملک تخت بر تخت طاوس زد
ملکزاده زی عسکران کوس زد
بفرمان آن نامور شهریار
گرفته سپه گرد شوشی حصار
یل وامغان با سواران ترک
بفرمان عباس شاه سترک
بانبازی شیر رزم آزمای
بهادر ابوالفتح گردن کرای

نامه نوشتن سپاه روس بعد از شکست خوردن در باغ جبریل از سپاه ایران که سردارشان اسمعیل بیک بود و فرستادن بولکونیک روسی از گنجه بجنگ

شب و روز بر گرد آن کوه و در
بپاس سپه گام زن ره سپر
در آغاز کامد سوی عسکران
یل وامغان با سپاه گران
باستیخدر آن تیز چنگ اژدها
کزینین نکرد ز چنگش رها
بزاری یکی نامه از راز جنگ
ببشند از خون دل بیدرنگ

ز شوشی نوندی سوی گنجه راند
همان نامه آن نامور را رساند

چو آگاهی از راز آن نامه یافت
روان آتش هولش اندر بتافت

ز هر کس بپرسید گوینده گفت
که بیژن تنش گشت با خاک جفت

برآراست یکسر فرستاده مرد
که در باغ جبریل چون شد نبرد

بپرسید کان شیردل پور شاه
که بر شیر بندد بشمشیر راه

کمر خود برآهیخت تیغ نبرد
که یال نیا زال آمد بگرد

بپاسخ چنین گفت کای هوشمند
مباد از زمان کو براند نوند

دران راندن تیزتک بور را
درآرد بگرد و اسپ اطور را

شی از زرهها چو شیر ژیان
که خوانند نامش یل وانعان

چو دود خروشان زیل درگذشت
چو آگه شدند آب از سر گذشت

تکاور سوی باغ جبریل راند
شی راز روسی دلیران نماند

چو آتش پرانداندرش ابرشی
بدریای خزران فکند آتشی

برآورد دودی ز سوک یلان
ز مشک آورد آلبسو والالان

قدر مایه گردان ازان کارزار
کشیدند خود را بشوشی حصار

تن هر یک از کشتگان زارتر
بسی از دل خویش افکارتر

درو روز فروبسته در کوهسار
بکردوز اندرز ایران سوار

بپیچتی اگر سوی ایشان سپاه
ترا لی شو و کار یکسر تباه

دلیران ایران زهندی حسام
برارند کودک ز زندان کام

دران در نمانند یکتن بجای
چنین دارد ایرانی آیین و رای

سرانیده چون سربسر راز گفت
برش راز دل خستگان باز گفت

بنالید زار و بپیچید سخت
فروریخت خون از مژه لخت لخت

نبردست و خفتان آهن درید
غریوی بدرد از جگر برکشید

همی زار موئید و برکند موی
خراشید از غم بچنگال روی

همی خاک بر سر پراکنده کرد
بخون جگر دامن آکنده کرد

گرفتند گردش دلیران روس
بدان کشتگان سربسر در فسوس

دم از هول سرد و بدل سوزناک
تبارک ز انده پراکنده خاک

چو لختی ز غم مویه آراسته شد
ز هر دری چاره برخواسته شد

دران انجمن گرد دلیران روس
همی از زمین آسمان شد فسوس

چنین گفت اشنخدر آن کینه کوش
ابا بوالکونیک آن کهن گرگ روس

که اینک چو نر اژدهای دمان
رسیده همان نارسیده جوان

که دارد خورش چرب و شیرین و گرم
ببالا و تن سایه پرورده و نرم

ستاره ز نخته بسی بر سرش
بجوردی ستاره سپر افسرش

که روشن روانم ازان تیره بود
نهیبش بدل اندرم چیره بود

نه بینیم جز تو هم آورد او
برآرای لشکر بناورد او

پشیمان نه گر ز گفتار خویش
بسیجی کن از بهر پیکار خویش

هزاران نیا زال رزم آزمای
دم آهنج در کین چو نر اژدهای

درین رزم همداستان تواند
کمربسته در داستان تواند

بکام دل خویش ای شیردل
گزین کن ز شیران آهن گسل

ازاید بیکبار این گرای
که در چاره جویی جز اینت رای

بیاورد آن شیر ناخورده دهر
برافشان چو مار گزاینده زهر

نهادش کلید در گنج پیش
که دادم بسیج ترا گنج خویش

همه گنج کاوان بشیران فشان
ز زر و خواسته بر دلیران فشان

دو صد روی تن اژدر شعله بار
درآور بهامون پی کارزار

بس افسون و بیچاره در کار بست
ز هر در برو راه گفتار بست

سلیح و سپاه و زر و خواسته
فزونتر ز کامش برآراسته

کر اینک تو و گرز و میدان جنگ
نه با گفته رفته زیبد درنگ

بدو گفت آن گرگ عفریت خوی
که من نیز دارم برین رای روی

برانم که رانم ز پیمان خویش
بسوزنده آتش تن و جان خویش

بسی رفته بر تارک من سپهر
بسی دیده ام ز آسمان کین و مهر

بگیتی درین سالیان دراز
نوردیده ام بس نشیب و فراز

بسی را سر از کین نگون کرده‌ام | ز بالا به پستی در آورده‌ام

به نیروی بخت تو ای مرد کو | درین کینه خواهی شوم پیشرو

لشکر کشیدن کرک ترطوسی بولکونیک بامر اشپخدر از شهر کنجه باهنگ جنگ ملکزاده آزاده عباس شاه غازی بجانب عسکران و کیفیت آن

بگرد ارتراژ دهاشی ز کنج عو | بهامون بسی چرخ گردون روش

چو گردان گردان و رعد نوان | ز دژ خیم خویان عفریت زاد

نخوردی که ره کینه آموخته | روان گشته چون فتنه روزگار

نه اگر زنام و نه دانا ز ننگ | همه چون نهنگان دریا سپار

تز ولیده مویان چو جنگی هژبر | همه اژدها فش همه پیلتن

اسامی سرداران روس که همراه بالکونیک داد طلب شده بود

چو پیتن جهانسوز در دار و برد | دگر بت بر دچینک کرد دلیر

بهر جنگ جنگ آور پیشرو | اپیسر چو عفریت قاروره باز

چو قنطال و ترطوس یا بی وکوس | سبیطین ترویج ما بور رفت

گراز آن یکی پیلبانی بدست | دگر مدری اونیچ دریا خروش

چو شیری ولادور الکسندروس | لبسان پلنکان و کرکان جنگ

برو کرده از کین گره کین بروی | پس اینگونه کرکان عفریت سا

بهامون چو دریای جیحون شدند | خروشیدن کوس روسی بدشت

و یا اژدهای خروشنده شد | دژ ری کشته ز اهرن بهامون روان

ره باختر کرده خورشید کم | بجنبش در آورده هامون و کوه

یکی گرد دیدند گردون گرای | هوا گشته تاریک زان تیره گرد

چو در رده و تاریک روشن شرار | تو گفتی زهرای کرکان روس

همه کوه و هامون برآشفته دیو | پژوهنده رانند خلق نوند

هوا دید بر خنجر و تیغ و خشت | ز روسی سپه فوج بر فوج دید

زمانه ببیند کز این نورد | گراز از دلیران در آرد به گرد

سحر که بهامون چو دارای روس | پراکنده پس زمزمه سندروس

برآسود نیلم بیاقوت زرد | ز زر داد پیرایه بر لاجورد

باهنگ ناورد آن شرزه شیر | برآراست لشکر کهن کرگ پیر

گراز انشد از کنج با کوس سنج | گر حیرانشدی از بروتش شان بوش

ز کالسکه آهنین تن روان | ز نیک مادر وده پدرشان نژاد

بهامون بسی برق افروخته | همه گوش بر کوس آموزکار

باهنگ آن کوششان صلح و جنگ | خورششان بجز غوک خرچنگ و مار

بسی از نیارال با خود و کبر | گریزان ز دیدارشان اهرمن

لبسانو سر زرد مویان روس | برآورد آوای شیپور و کوس

کپیتان شیر اوژن و شیرزن | دگر بوالقدر گرد لشکر شکن

تانوی و اندرالی سرو و گرد | دم آهنج دژخیم چون شرزه شیر

لبسانو سر شیر مردان کو هو | بجستی چو کرگ و برفتی گراز

پرلا پترویچ اپیسر زروس | نخ از کین چو اژدر سپش تفت

گرانه لبسان گرازان مست | الانی و ترطوس پولاد پوش

چو پیلی تن آور کو تات بوس | هم این تیز دندان همان تیز چنگ

چو تنین گره کیر پرخاشجوی | سر هر تن از زرد مویان هزار کو

ازان شارسان سوی هامون شدند | ازین گنبد آبنوسی گذشت

تو گوئی زمین نیل جوشنده شد | چه دژ پر ز شنین آتش فشان

ز آوای کوس و غو گاو دم | زعراده شان کوه و هامون ستوه

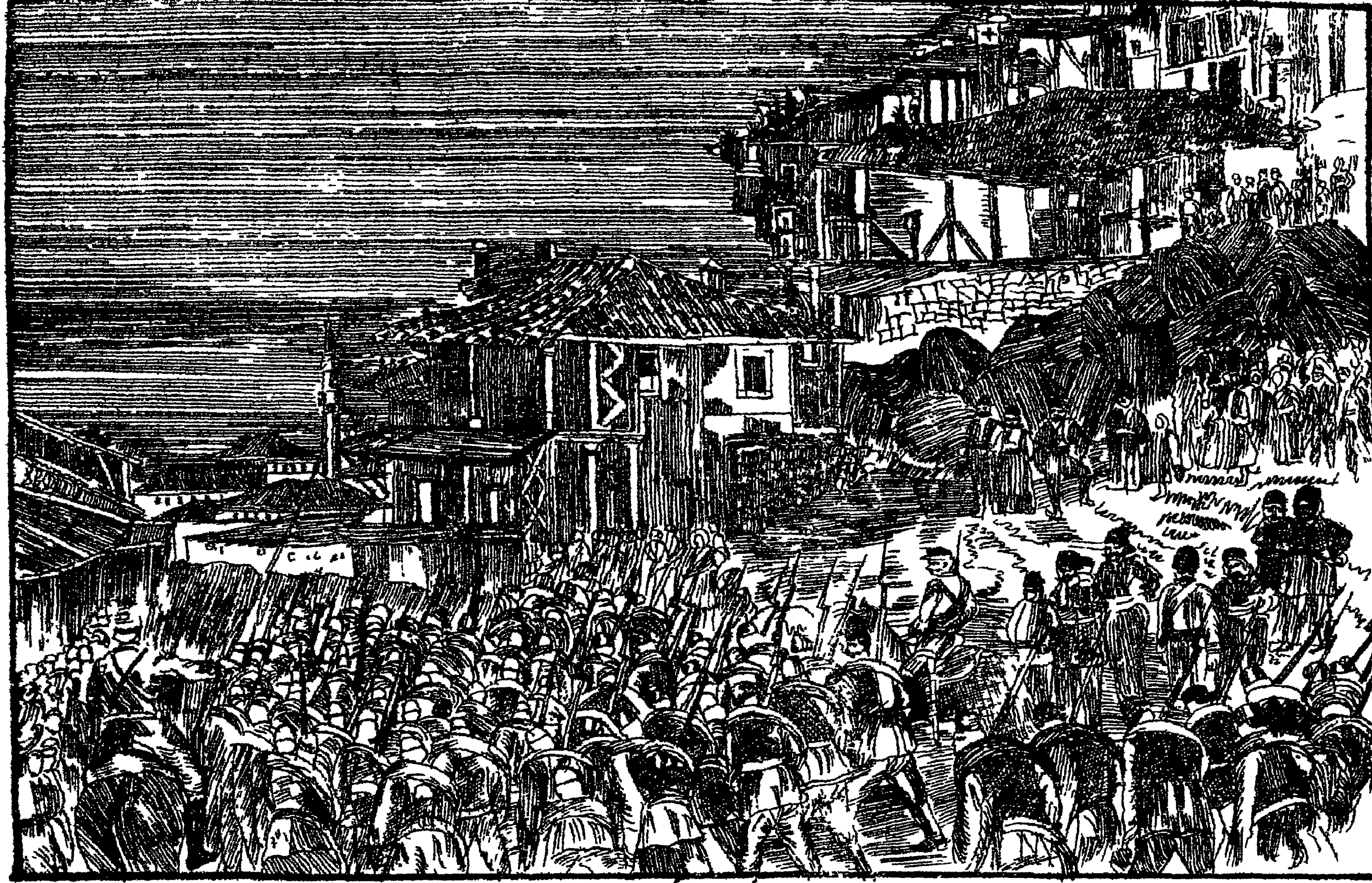
بهامون ز کهای ابر نخدای | شده قیرگون گنبد لاجورد او

درخشیدن تیغها در غبار | همی از زمین باسمان شد خروش

زعراده در کوه هامون غریو | که برگیر و از رانه سر بسته بند

چو لختی نگار و زمین در نوشت | چو دریا زمین موج در موج دید

بنی کز



روانه شدن لشکر روس از گنجه به ایروان

یکی نیل جوشان بهامون وکوه
ز آسیبشان کوه هامون شوه
دژی زآتش وروی هر سو روان
گرفته جهان را کران تا کران
زدیدارشان دیو بگریخته
یکی رستخیزی برانگیخته
چو مرد پژوهنده زینگونه دید
عنان تکاور زتنگ درکشید
بهول اندر افتاد وپیچید روی
روانشد بایرانسپه پوی پوی
غریوان و ترسان ازان پهن دشت
بلند آور وامغان درگذشت
کزانک بسی تیز چنگ اژدها
چو دیوان که از بند گشته رها
بجنبا بسی گرزهای گران
بکردار سندان آهنگران
رسیدند وبستند هر سو رده
بهامون کران تا کران صف زده
ازان دیوساران جهان تنگ گشت
همه روی هامون پر آژنگ گشت
بعراده شان تنگ شد کوه و دشت
ستاره پی افکند گیتی بگشت
بدینسان کشان دید بیننده ام
امیدی بجز زآفریننده ام
مگر پاک یزدان کند چارهٔ
که خاری کند رخنه در خاره
چو بشنید شیر اوژن وامغان
بخندید کای مردک باستان
همانا ترا توش ناورد نیست
تنت را توان هم آورد نیست
که ترسنده جانت پراز بیم گشت
زاندیشه ات دل بدو نیم گشت
نه آخر جهان پادشاه سترگ
جهانرا جهاندار دارای ترک
چو سوزنده آتش بهامون درآتنگست
در و دشت پر زابگون خنجراست
سراسر جهان پر زکوپال و تیغ
همی تیغ وکوپال بارد زمیغ
از دو کوه وهامون پر آواز غو
چو نر اژدها خفته شیران کو
خراسیدن آسمانش بمهر
مه خرگهش راز کوپا سپهر
ودیگر که پور گران مایه اش
که برتر بود زآسمان پایه اش
یکی ناز نوخیز سرو وستاخ
نبرده جهان برده بر چرخ شاخ
از و آسمان پر ز تیغ و سنان
پراکنده رخشش زمین تا سمان
بهادر بلگزاده شیر چنگ
بکین لشکر آرا چو پور پشنگ
بهامون کشیده سپاهی گران
شده تنگ بر لشکرش عسکران
یکی ازکمین چاکرانش منم
که در کینه شین شیر اوژنم
بنیروی بخت جهان شهریار
کنم رستخیزی درین کارزار
دراافتم برایشان چو در گله گرگ
بگرگان یکی سور سازم بزرگ
پس آنگه نبرد سواران بخواه.
بهرتن زمردی سخنها براند
که باید برین خار مایه سپاه
به بندیم از تیغ خونریز راه
چو شیران جنگی نبرد آوریم
سراسر ایشان بگرد آوریم
همه کشته ناوردرا ساخته
درفش کیانی برافراخته
کمانهای چاچی گرفته بچنگ
نهاده بران تیرهای خدنگ
بشادی گرازان بآهنگ رزم
چو رامش گرایان خرامان به بزم
یل وامغان شیر رزم آزمای
چو سوزنده آتش ابر باد پای
بچنگ اندرش گرزهٔ گاو چهر
هراسان از آن شیر گردون سپهر
همی باره راند از چپ و راست چست
برآراست صفهای شیر اندرست
وزانسوی گرگان روسی گروه
یکی گرد دیدند گردون شکوه
ازان قیرگون گشته روی سپهر
بقطران دراندوده رخسار مهر
سنانها دران کرد تاری درست
زکان شبه کوه الماس رست
کشیدند هر سوی کارزار
زعراده پیرامن خود حصار
بدینگونه کردند آهنگ کین
تو گفتی بجنبش درآمد زمین لو
رده برکشیدند هر دو گروه
بزیر اندر آورده هامون وکوه
ز اهرمنان کوه در کوه بود لو
در و دشت پر دیو لستوه بو
بکردار سیپاره تیز چنگ
زچنگالشان رخنه در خاره سنگ
نه جانشان زناورد اندیشناک
نه دلشان هراسان زیزدان پاک
یل وامغان کرد با دستبرد
بشیر جوانشیر ابوالفتح کرد
چنین گفت کاین لشکر ای تیز چنگ
بدریا نماند نه پیچان نهنگ
هم از ریگ دریا فزون از شمار
نداریم پایاب این کارزار

مگر تا کهانی بنیروی بخت / تکاور بر ایشان براندیم سخت
زنیروی بخت شه بختیار / ببدخواه کرد و دژم روزگار
جز این نیست اندیشه و چارهٔ / که راند سروشی به پتیارهٔ
ز دیوان ژولیده موآگهی / رسان پیش آن راد سرو سهی
خروشان کنند نای هندی درای / که ما را بآهنگشان نیست پای
بگفت این و از جای انگیخت بور / ز دنبال گردان ایران و تور
تو گوئی ز روسی بدست ستیز / عیانست هنگامهٔ رستخیز
هوا پر ز چاره جان گزای / زمین پر ز آتش فشان اژدهای
ولی بود در عرصهٔ کارزار / ز ژولیده مویان برون از شمار
فتاده دران رزم یک بر دگر / چو پیلان جنگی و شیران نر
دو دریای جوشنده تا گاه شام / بکوشند کی از در ننگ و نام

به پیروزی باز بار گردون سپهر / بشاید بکا بخت پیروز چهر
ولی باید اندیشه کار کرد / باندیشه هر کار ستوار کرد
از ایدر بچستی تو بر گیر راه / بران باره زی شیردل پور شاه
بگو تا بچالاکی آن شیر جنگ / تکاور براند بآهنگ جنگ
سپه را همه چشم و دل سوی تست / نگهبان دیهیم نیروی تست
فکندند بر لشکر روس اسپ / بسان سیاوش بآذرگشسپ
زمین پر ز شیون شد و پر خروش / بگردون روان کاروانهای پوش
دران رزم گردان پرخاشخر / ز روسی بریدند هفتاد سر
نه زان کشتگان آگهی یافتند / نه زآهنگ کین سوی بر تافتند
همی یکدگر را بزوبین و گرز / بسفتند سینه بسودند برز
ز میدان گردون چو دارای روز / سوی بنگه باختر کوفت کوس

دو کوشنده لشکر دران شامگاه / گرفتند ره سوی آرامگاه
خروش طلایه ز هر دو سپه / برآمد برین برشده بارگه

آگاهی دادن ابوالفتح خان جوانشیر شیر بیشهٔ دلاوری ملکزاده آزاده عباس شاه غازی را از آمدن بولکونیک و سپاه منحوس روس لعبکران

ازانسو بهادر ابوالفتح خان / جوانشیر سالار و شیر جوان
چو باد بهاری درآمد ز راه / بدرگاه فرزانه عباس شاه
ز آهنگ عفریت توپیان روس / که بر آسمان برده آوای کوس
هم از آتش افشان و زیوپیه در / چو تفتیده دوزخ در آن کوه و در
چو ز آهنگشان سر بسر باز گفت / روانش برامش ز انگشت جفت
همی گفت کای بخت فیروز من / مبادا مهر تو از روز من
مرا بویه کان بدکنش اهرمن / سپاهی براند بناورد من
که تا بیند آهنگ جنگ مرا / بجنگ اندرون تیز چنگ مرا
چنانش نمایم یکی دستبرد / گزین خرد سالی شوم سالخورد
ازین ابکون تیغ آتش نهاد / دهم خاک آن آتشین دژ بباد

وز انبوهی آن سپاه گران / که بگرفته هامون کران تا کران
بدان سرو نوخیز باغ مهی / از آغاز و انجام او آگهی
چو شیری که گور آیدش در کنام / ز شادی بجنبانده بگشاد کام
کنارم بفر تو خرم بهار / همه آرزو واز تو ام در کنار
بدانسان که روشن دلم خواستی / تو ای بخت فرخ برآراستی
نیفراز داز این سپس شاخ و یال / نخواند مرا کودکی خرد سال
بران آتشین دژ که بالد همی / بجا لشکری زان سگالد همی
بجان اندر آتش برافروزمش / بسوزنده آتش روان سوزمش
هم از نیروی داور داوران / نمایم باو جنگ کندآوران
بکین اندرش مایه پویان کنم / بمرگ اندرش ماتم مویان کنم

بیا ساقی آن آب آتش نهاد / که دارهی ران آتش آبزاد
بمن ده که از آب آتش فشان / ز آتش فشانان نمایم نشان
سپیده دمان کین دم آهنج شیر / درآورد کاو زمین را بزیر
بتاریک اهرمنی درع پوش / دگرباره شد چهره روشن سروش

حرکت نمودن ملکزاده ایران عباس شاه غازی باهنگ بولکونیک روسی و تعریف صبح و لشکرآرائی شاهزاده آزاده غازی کو

ورآمد درین باغ بازی سفید / بخون پر زاغی سیه درکشید
در روز روشن جهان باز کرد / شب تیره بدرود را ساز کرد
غریوان شد از درگه شاه کوس / که هرجا برآورد آوا خروس
برافروخت زرین درفش آفتاب / رخ از مهچه اختر شه تتاب
جهان پهلوان پور دارای نیو / برآمد چو روشن سروشی بدیو
هم آن کاویان اختر شیر چهر / شده انباز با شیر گردان سپهر
ابر سایه اش شهریار جوان / چو خورشید با چهر رخشان روان
تن روشن او بجوشن شده / شب تیره زان روز روشن شده
بباز و کمندیش هفتاد خم / بهر خم هزار اژدهای دژم
خم آسمان زان روش یافته / ستاره سکارش پوشش یافته
یکی تیغ هندی گرفته بچنک / بدریای جوشان چو پیچان نهنگ
سنانش شده سینه کاو سپهر / بگردان خراشید رخسار مهر
ز روئین سم خنک کوتاه لنک / ز زهر آبگین تیرهای خدنگ
زمین پر کشوده بچرخ برین / نه پرنده بد آسمان جز زمین
خروش درار و برآمد بهم / غریو هژبر از گذشت از سپهر
جز نکیدن سنج از نام و ننک / نبودی بجز صیحهٔ جنگ جنگ
خروشیدن کوس هر سو بگوش / نیامد بجز نعره کوش کوش
سپاهی دلاور گروهی دلیر / همه پیل پیکر همه شیر کین
خروشان بختلی چو جوشنده نیل / غریوان بجوشن چو غرنده پیل
ز لیس کوه پوینده هامون نورد / لیسی کوه پویان بگردون ز گرد
بلارک دران اژدها فش غبار / چو چنگال نر اژدها آشکار
در و دشت پر تیغ و گرز و سنان / زمین زیر پولاد و آهن نهان
ز سم تکاور در انداخت جنگ / گذشت آنکه بودی زمین پرپلنگ
ز گرد ره آن سپاه گران / جهان قیرگون از کران تا کران
هوا هیچو جان بد اندیش شاه / شبه رنگ از جنبش آن سپاه
بیکدست لشکر سیه شیر گرد / که پاینده پیلست با دست برد
سپهدار دجنگ آور و رزمساز / کمند افکن و گرد و گردن فراز
سوی میمنه هر دم آهنگ داشت / سواران رده بر رده بر کماشت
دگر سو یکی پیلتن کرد نیو / بکردار نر اژدها در غریو
برد برز آراسته را منش / ز پولاد جان وز آهن تنش
همی باره راندی لغری فره / همی ساز دادی صف میسره
بهادر ملکزادهٔ پاک رای / چو آتش بقلب سپه کرده جای
یکی چتر خورشید فش بر سرش / باختر شده کاویان اخترش
دران سایه چتر خورشید چهر / شده سایه اش چتر گردان سپهر
کمر بر میان بخت و فیروز بیش / هراسنده جان از جهانسوز بیش
روان گشته در ساقه اش خسروان / برافشانده از دل نسبه قیر روان
کشادندش از ناوکی چار پر / دلیران برآن کرده دلها سپیر
چو در خیم شیری یل شیر جنگ / که خوانند او را یلان شیر جنگ
بزرگی چنان بود داور راشگرف / که نامش نگنجد درین بحر ژرف
به پیش اندرون همچو شیر دژم / و یا اژدهای جهانسوز دم
ز شیران جهانگشت پر وار و گیر / بجنبش در و دشت زادای شیر
بد بینسان همی دشت شد دشت / ز گرد زمین آسمان تیره گشت

درآمد که گردان رومی بجنگ | بایرانیان راه بربسته تنگ
پیل دامغان گرچه کوشنده بود | ولی ژاله و نیل جوشنده بود
همیگفت کای پاک پوزش پذیر | بیندای تابنده چهرم بقیر
ازین دیوساران رخم برمتاب | به بیدار بختم مفرمای خواب
تو گوئی زمین باسمان برپرید | جهان قیرگون پرده بر سر کشید
زمرغول طره یار به | بتاریکی شام دیدار به
بمغز سپهر اندر آگنده مشک | پی تری مغز گردان ز رشک
دران برق فش تیغ روشن نهان | چو روشن ستاره بشب ز اسمان
دگر نیست دریا چرا اندران | بو وصد هزاران نهنگ دمان
پدیدار شد بس درفش کوی | کوانرا بتن داده جان ازنوی
نه یک پشه کان چو پیلی نشد | نه یک ژاله کان چو نیلی نشد
وزانسو چو دیدند گردان روس | رخ چرخ برگونه آبنوس
روارو همی بردمیدادشان | هزاهز بجان اندر افتادشان
دو لشکر چو غران پلنگان بجنگ | بسر خشم و کین جنگ را تیز چنگ
ویا چون یکی نیل جوشنده | بآن بر نهنگ خروشنده
یکی تیرگون کله تاریک کرد | فرو بست بر گنبد لاجورد
هم از جوشن توئی آموده تن | ز پولاد پوشیده روشن بیمن
بسر بر یکی مغفر پهلوی | زبرش پدیدار فر کوی
یکی چرخ چاچی بچنگ اندرش | ستاره به پر خدنگ اندرش
خدنگی که از شست او بر گشاد | بسی مرغ جان پرباختر کشاد
ازان خام شیر ژیان از زبان | خم خام او دام شیر ژیان
ازان کام شیران همی در نفیر | پی مورش از سهم چون کام شیر
بجا برفراز و درین دشت یال | چرا می بجوید نبرد و همال
همان کودک نارسیده است دست | هم این گرز دیدست هم تیغ و طشت
زبادام و شکر خورش یافته | بد پیای چنین پرورش یافته

بدان دیوخویان عفریت سار | گرو زند هر سو برون از شمار
نیایش کنان آن یل نامدار | بنالید با پاک پروردگار
پزشک دل دردمندم توئی | پناه روان نژندم توئی
روانش به یزدان همیداشت یاد | که گردی برآمد ز هامون فراز
بسمان کرد تاریک گرد و نگرای | که بر چشم خورشید شد سرمه سای
شبه رنگ در دیدها گوهرش | ولی روشنیها بگوهر درش
شبه رنگ گرد دلی افراخته | بگروند گردون سپه تاخته
گران قیرگون گرد دریا تهی | چنان از زمین تا بسمان خو استی
چو متراضفه باد هامون نورد | قبا کرد خفتان آن تیره گرد
بتن توش شیران ایران فرود | کله گوششان سر بخورشید سود
کشیدند پیلان غریوی زنای | فکندند بر آسمان پیلپای
بداندیش جانشان از اندیشه دم | ز هر تن شد از هول بگسسته دم
چو پرکار بس پره آتشین | کشیدند هر سو درانداشت کین
ملکزاده چون آتشین چنگ شیر | یکی آتشین باد رخشان بزیر
همی زآهنین سم آتش فشان | زمین را ابر آگنده بر آسمان
دران برشده گرد شاه جوان | بهشت نهم در دهم آسمان
بنظاره بکر روشنش | بهر حلقه چشمی شده جوشنش
ز پیروزه لعل و یاقوت و در | فروزان بگردار تابنده خور
بر آراستی چون چپ از راستی | بجان آسمانها بر آراستی
باهنگ کین آن کو شیر گیر | بباز و کمندیش از چرم شیر
بچنگ اندرش تیغ پیروزه رنگ | ز پیروزه بچاده آور بچنگ
ملکزاده پرسید کان گرگ پیر | گرگفتی که گر بینه در رم شیر
که تا بیند آهنگ جنگ وران | بجز بکیدن گرزهای گران
همان سایه پرورد نابرده رنج | نگشته ترش تند و ندیده شکنج
سپهرش ز رفته بتارک بسی | بخوردی خداوند بر هر کسی

ندیده نشیب و فراز جهان | نپذرفته آئین جنگ مهان
کنون از چه زان کودک نارسید | چو زالی برخ برقع اندر کشید

نکارفته نیروی بازوی او | چه شد شد ی آتشین خوی او
سخنها کزین پیش راندی بکاخ | ازان برز و بازو وزان یال و شاخ

نزیبد که اکنون ورنگ آورد | همان به که روسوی جنگ آورد
زبان بد اندیش بندد بخویش | نزیبدشان نکوهش پسندد بخویش

بکفت این و آن برق سیماب رنگ | برانگیخت چون آتشی آبرنگ
برانگیخت رخش دلیر آورد غو | بکند آوران سپه پیش رو

ز جنبش سوی تکاور برانگیختند | زمین را بهفت اختر انگیختند
بآهنگ کلاکشت هشتم بهشت | بنه آسمان کردشان پرده هشت

وزان سو هزاران غریونده دیو | چو آتش فشان اژدها در غریو
سراسر چو دیوان ناپاک زاد | نه زاب و کل از باد و آتش نهاد

بکیتی بسی دوزخ افروختند | ز روخشک کیتی همی سوختند
ز آتش نهادان روسی کروه | چو دریای آتش همه دشت و کوه

ز زنبوره آتشین در هوای | بسی سرخ زنبور هردم کزای
کزاینده پیکر داوران | ربانیده هوش کند آوران

شد از کرد تاریک کردان سپهر | بتن کرده از کین آراسته مهر
همه دشت پر کوه پولاد سم | همه کوه پر نعرهٔ کاو دم

زمین آهنین برز برکستوان | هوا پر ز برکستوان درستان
ز کرکان دژخیم و شیران کو | همه کوه و هامون پر آواز غو

ز هر سوی از پلاک چار پر | هوا پر ز جراره جان شکر
بهر جا ز عراده چرخ سان | زمین پر ز نیزین آتش فشان

غریویدن کوس و آوای نای | جز انکیدن کزره پیلپای
ازان تیر کون کوه و تاریک دشت | ز نه کنبد سهر دی در کذشت

ز هول نهنکان دریای جنگ | جهان شد بکردار کام نهنگ
هوا از پیکان پران تکرک | زمین راعیان لاله از بید برک

نه سنکی که آزا خدنکی نسفت | نه خاکی که دروی خدنکی نخفت
خدنکی که از پر کرکس پرید | همی کرکس آسمان بشکرید

کمندی که پرداخت از چرم شیر | همی شیر کرد و تنش کشتی اسیر
ز کوس و سم شیرتک تازیان | زمین پر سپهر آسمان پرسنان

ز بس خشمکین کرز پرخاشخر | جکر شان همه چاک و دل پرجکر
دلیران روسی دلاور چو شیر | ولی شیر دل پور شاه دلیر

بر آراست از کرز پیکر خمه شان | زبنکاه کاوزمین دخمه شان
بهر جا که راندی تکاور بجنگ | در آورد نام دلیران بتنگ

همه اند سهر سوچپ و راست پور | چو شیر دژم در پراکنده کور
بهر تن که سرپنجه برزد دلیر | ستودان کوران شدی کام شیر

بهر کس که بکشاد چنکال تیز | برانگیخت ازجان او رستخیز
همی کرد رسی دران کارزار | ورا افکند و بکذشت و بکذاشت خوار

سواران زبی سر بریدند شان | بخون کالبد در کشیدند شان
بد اندیش اگر کوه ای ز آتش است | بکف تیغ او آب آتش کش است

دلیران ایران چو شیران مست | کشاده پی غارت هوش دست
ز کرکان روسی بشمشیر و کرز | دریده جکر کاه فرسوده برز

بسی را دن تن درانداشت جنک | توان خون برآوردن از کرک جنک
نه جز نیک کرکانشان زخمه او | نه جز کام شیر انشان دخمه

بسی روسی زنده دربالهنک | ز کردان ایران درانداشت جنک
سنانهای شیران ایرانسپاه | سر روسیان برکشیده بماه

ملک زاده شان زرد کالا فشاند | بهر پیلتن پیل بالا فشاند
بداندشت کامد همه سورشان | بکیسوش اندر همه کورشان

کر کنجی بهر دخمه ساخته | ستودان ترسا بس افراخته
خطیره کزین روسیان از حذر | کشیدند خو در ابهر کور سر

سوی کوه هر مرده بشتافتند | پناه خود از مردکان یافتند
چنین داد فرمان هما نشیر دل | که آن شیرمردان آهن گسل

بگیرند گرد دلیران روس | نه بر لب دریغ و نه بر دل فسوس
بگردان همان برق گیتی فروز | بگفتا ای گوان بد اندیش سوز

جهان پر ز تیغ درخشان کنید | شب تیره چون روز رخشان کنید
ازان روز رخشان بروسی سپاه | نوردید چون قیرگون شب سیاه

دوان تیره شب زرد مویان روس | رخ از بیم ایرانیان سندروس
بزاری بهر گور آن مرزغن | چنین با کهن مردکان در سخن

که ای رفتگان زین سرای سپنج | چه خرم بمینو چه ز آتش برنج
زهی بخت فرخنده یار همه | خنک روز و خوش روزگار همه

کز ایران و ایراق آسوده اید | تن آسوده در خاک بغنوده اید
نه چون ما گرفتار در جنگ شان | نه آگه ز آئین و آهنگ شان

سپاهی همه ز آهن روی و سنگ | چو کوه در تکی ولی بید رنگ
برآرند هر سو یکی تیره میغ | ببارند ازان دشنه و گرز و تیغ

نه کس را نیا و نه پایاب شان | نه اندیشه ز آتش و آبشان
بدریا همه بحر سوز آتشند | در آتش چو دریای آتش کشند

نه دل نرم دارند بر خستگان | نه بخشایش آرند بر بستگان
سر روسیان ساتکین آورند | چو بیم دران خون روسی خورند

بد اندیشی ما همه کیش شان | چو آهن روان بد اندیش شان
بخواهند کی سوی ایران شدیم | بکام نهنگان و شیران شدیم

تن کشتگان مان ز آماس رفت | چو آگند جنگی بقطران تفت
بخاری برافتاده بر تیره خاک | ز زهراب داده ستان چاک چاک

نوان مادرین وادی خامشان | فرو مانده در کار چون بهشتیان
فرو بسته این آهنین دل سپاه | چو هفت آسمانها رخش سوی راه

درین اندهٔ جانگزا اندریم | نه در حلقهٔ اژدها اندریم
بلی هر که آهنگ ایران کند | زمانه تنش خورد شیران کند

به ناموس نه خار و نه خاره ایست | کش از خسروان نه جگر پاره ایست
ز خون خاک آن سر بسر لعلگون | گوارنده آتش بخواهنده خون

نهان کرد دارای گردون لشام | جهانسوز شمشیر خور در نیام
برآراست از گوهرین جامه بر | ز سفت اندر افکند زرین سپر

ز سر مغفر زرفشان برگرفت | بتارک در آسوده افسر گرفت
ز ناموس به پیروزی آتش جنگ | ز دوران گردون پیروزه رنگ

در آمد به بنگاه ایران سپاه | چو شیری که باز آید از صیدگاه
ز چهر فروزنده افشاند گرد | فروهشت از تن سلیح نبرد

ز چنگال خون بد اندیش شست | بتن گوهرین جامه آراست چست
بجنگ آوران از پی دست گنج | برافشاند گوهر بکان زر بگنج

پس آنگه یکی نامه با صد نیاز | چو کهتر به دارای گردون فراز
ز سیصد بریده سر افزون زرگ | صد افکنده بندی و صد نامی کوس

ز جانبازی جنگ جویای کو | چو شیران بجنگ اندرون پیشرو
ز سطرلس روسان بفرجامگاه | بگرداند روشان ز ایران سپاه

نگارندهٔ ا نوشت سپهر | نوشت آنچه آراست از کین و مهر
روان کرد سوی جهان شهریار | کز اینگونه شد گردش روزگار

بهر از جهاندار فرمان رسد | دگر بر بافشاندن جان رسد
بفرمان وی تا که زنده ایم | چو فرمان یزدان پذیرنده ایم

فرستاد گر لشکری شهریار | هزار از پیاده هزار از سوار
بفیروزی بخت جهاندار نیو | برآریم از جان دیوان غریو

چو زان پهلوی نامه پور شاه | شد آگاه دارای دیهیم و گاه
دبیر آمده نامه را باز کرد و | بفرمانش خواندن آغاز کرد

نخست آفرین بود بر شهریار | پس آغاز و انجام آن کارزار
چو آن نامه بشنید کیهان خدیو | شگفتش رخ از فر فرزند نیو

بلی خرم آن پادشاه جوان / که باشد چنین روشنش دودمان
بباغش نوان را سروان بسی / بسروش پرافشان تذروان بسی
ازان سرو قدان خورشید روی / بهشتی بود کاخش از رنگ و بوی
جهاندار را دل گرایان بسور / زپیروزی آن گران مایه پور
بدان خواند یزدان بخشنده را / سپردش بهان جان بخشنده را
ببخشیدش آن شاه آزادگان / همه کشور آذر آبادگان
سپه را هم از گنج وا نخواسته / بپاداش خدمت بر آراسته
سراسر تن آن شاه با آفرین / برآورد بر آسمان از زمین
بسی خسروی جامهٔ و گنج و زر / ابا پاسخ نامهٔ نامور
کلاه کیانی و گاه مهی / بدان عز منشور فرماندهی
فرستاد دارای گردن فراز / فرستاده زینسان بفرزند باز
بسا نکو ابا صد تن از گرد روس / کآمد گرفتار با نای و کوس
ز دژ خیمه شه آمدی داد شان / بجز سپاهان فرستاد شان
ازان پس جهاندار یزدان شناس / پس آراست بر پاک یزدان سپاس
بفرمود هم آن جهاندار شاه / که ایدر دو گرداز یلان سپاه
بناورد شیر اوژن و پیلتن / بمیدان سپهدار و لشکر شکن
پلنگر کشی کرد و بسیار دان / بجنگ اندرون چون نهنگ دمان
هزار از سواران گردن فراز / جهانسوز و جنگ آور و رزمساز
هزار از پیاده چو شیر و پلنگ / پلنگ افکن و شیر دل روز جنگ
جهانسوز بس توپ آتش فشان / بتن همچو شیران شده در فغان
بعراده چون اژدهای دژم / ز لشکر که آن جهاندار جم
جهانسوز زی آن سپاه گران / که بودند در عرصه عسکران
بر آن گرانمایه پور گزین / سپاهی چنان و سلیحی چنین
بیاری گرایید و جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
بفرمان دارای فیروز بخت / ازانجا بهامون کشیدند رخت
بتیره خروشیدن آغاز کرد / زمین پویه آسمان ساز کرد
در و دشت پر شیر پرخاشخر / همه چنگ و دندان چو تیغ و تبر
بشادی همی در نشستند شست / غو نای روئین زگردون گذشت
شنا که ملکزاده عباس شاه / که آمد بیاری زخسرو سپاه
روانش ز فرخ پدر گشت شاد / بر آن پاک یزدان همی کرد یاد
که از رزم دلیران گردن فراز / رسیدند و بردند پیشش نماز
بهر تن بر آراست بس آفرین / انوشه روان و گشاده جبین

در مذمت سرای خود و ناسازکاری آسمان و کین خواهی خود ازان بنیروی ثنای حضرت صاحبقران و شکایت بزرگان زمان خود و بی نیازی از ایشان گوید

بیا ساقی ای ماه خورشید چهر / نه چهرت غم ماه و آرزم مهر
بمن ده یکی آسمان گون رکاب / گرفته گران تا گران آفتاب
ازان آتشین آب آتش کشم / بکر می نشین و نشان آتشم
نه این دوده روشن شراب منست / گلستان سرای خراب منست
خوش آهنگ خامهٔ شباهنگ من / شباهنگ در شرم از آهنگ من
عروسان بخون جگر پرورم / که رنگ از لب لعلگون شان خورم
بگیسوی شان دستبازی کنم / بگر غوله مرغوله سازی کنم
برو زن تابد گرم آفتاب / کشم از رخ ارنو شان زلف تاب
چو آرایم آن چنگلی شاهدان / نرخم زدم سردی زاهدان
چو قانون اندیشه آرم بساز / ندارم بناهید چنگی نیاز
سخنها کز اندیشه آید روان / سرانیده را رامش آرد بجان
هم این نامهٔ نامور چین من / بر آن خامه آهوی مشکین من

بد اندیشت هر دم گرایم همی / غزل بر غزالش سرایم همی
نگردم بی کام جویان چند / زنان را چو مشاطه پیرایه بند

ندارم بآئین آزادگان / ز پرهیزکاری سر ساوکان
چو از رنگ و بوی بت سیمتن / به نیک و بد آرا سخنگو سخن

نیوشنده بر نیک و بد بنگرد / ز هر خام گفتار رامش برد
نداند که آن گفته بد یا نکوست / همین بس که یاد از پریچهر اوست

من از رزم مردان بگفت دری / کنم نامه بر لعبت آذری
ز تیغ و ز کوپال رانم سخن / که بنید نیوشنده بر گفت من

و گر نه توانا بهر گفته ام / ز هر گونه در دری سفته ام
سخن در ثنای جهان پادشاه / چو رانی برآید بخورشید و ماه

گرانیدن از آفرینش به کین / بکین اندرم برزنند آستین
بتابد بمن پرتو ماه مهر / بجنبد بمن مهر گردان سپهر

بخون آسمان تشنه باشد مرا / ستاره بتن دشنه باشد مرا
ز دهر اندهی خیزم کوه کوه / روا نیز باند و خواهد ستوه

ز خشمم نوش اندر آرد شرنگ / بکینم کند هوشیار پلنگ
بجام اندرم باده خون آورد / زمی ساغرت واژگون آورد

خنک در حریر اندر آرد مرا / بلوزینه سیر اندر آرد مرا
سراینده مدح شاه سترگ / نبیند لیشد از رنجهای بزرگ

ثنای جهاندار یزدان پرست / مرا یا بمردی بود چیره دست
کنم نامه چون نامی از نام او / بترسم ز گردون و بهرام او

فرو دارم از بام کیوان دوی / کنم واژگون کاخ و ایوان وی
بحل اندر آمد همش آفتاب / ز کتان مهش را دهم پیچ و تاب

دم لحیض این شوخ ناهید غر / فشانم به دستار برجیس بر
قلم در کف تیر او بشکنم / بکین آتشش بر بدفتر زنم

ما بر کالش از کین شکست آورم / ز خوار لیش چون چاک بست آورم
ثنای شهم حرز بازوستی / سپهرم کجا هم ترازوستی

بنیروی نام جهان پادشاه / کنم روز بر روشنانش سیاه
کنم آشکارا با و کین خویش / کشم ز اختران کین دیرین خویش

کزان بد کنش بس زبون سراست / وزان واژگون واژگون تر است
بلی آسمانت نگردد به کام / تو لی راست رو آسمان کج خرام

تو لی راست آن کج نه انباز تست / کبا راست نا راست ناید درست
جهان پادشاها تا گوی تو / ندارد پناهی بجز کوی تو

سپهرش چنین روزگارش چنان / ستاره بد اندیش و نا مهربان
بزرگان که گویم ثنای همه / دلم رنجه از کیمیای همه

فشاندم بهر تن گهر گنج گنج / ولیکن نه بر بوی سود و خنج
چوکان در بزم دارجه اندیشه ام / ولی دل تراشنده از تیشه ام

بسیلی همی چهره گلگون کنم / برخساره گلگون نه از خون کنم
نه کردم به پیرامن هیچکس / پناهم جهان شهریار است و بس

چو جز مدح شه در دل پاک نیست / ز بی برگیم در جهان باک نیست
جهان یاد با سنگ خارا کنم / از آن لعل و در آشکارا کنم

بیاران گهر گنج گنج آورم / بد اندیش را در شکنج آورم
صبا دل بپرداز ز اندوه و غم / که باشد سخندان جهاندار جم

در ثنای خسرو صاحبقران و نکوهش بان آستان حکیم فردوسی و شیخ نظامی که عمر خود را ثنای کسی گردید که شایسته نبود و من ثنای پادشاه اسلام پناه میگویم

چو شد بر تو نیک و در دری / بگیتی نیامد یکی جوهری
برافشان ز گنجینه در سپاس / بپای جهاندار گوهر شناس
من از نامه باستان آگهم / ز دانش بهر داستان آگهم
سخن را بژرفی یکی بنگرم / چو سنجیده بینم بدفتر برم

نراند سخن مرد دانا شگفت
بخود راه بیغاره باید گرفت

برآریم آنگونه روی سخن
که پیرایه باشد بهر انجمن

بگیتی بسی خورده بین اندر است
کشان گنج در آستین اندر است

نشسته چو گنجی بکنجی خراب
همه بذله سنج و همه نکته یاب

به نیک و بد اندر پژوهش کنند
از آن آفرین زین نکوهش کنند

بگیتی چرا باید آراست گفت
گهر را نباید بجز راست سفت

گز آید چو ز الماس سفته گهر
نه در سلکش آرند جفت گهر

بود تیر ترکان شه چون خدنگ
از آن جا کند در دل خاره سنگ

چو تیر خدنگ است گفتار راست
کش اندر دل دشمنان نیز جاست

نهالی که بر راستی سر کشد
ز پیراستن سر با ختر کشد

بگیتی درختی فرازد چو سر
که دیو بره آزمایه تبر

چو من در سپاس شه داستان
برآریم از راستی داستان

سزد گر روانشان بود در فسوس
چه استاد گنجه چه دانای طوس

اگرچه ز هر در بسی برده رنج
ز پر مایه گوهر پراکنده گنج

ولی سر بسر بیهده رنجشان
نه جز مهرهٔ اژدها گنجشان

یکی نام پرویز را بر کشید
که او نامهٔ مصطفی را درید

یکی زنده کرد آیت زند را
ستایشگر آمد مغی چند را

نظامی که در گفته پهلوی
سزد گر کند دعوی خسروی

بدوران بهرام سر برده رنج
بنامش برآراسته پنج گنج

نه کس داند آغاز و انجام او
نه در نامهٔ خسروان نام او

دگر راد فردوسی پاک زاد
که بند از در گنج دانش گشاد

بشهنامه محمود را یاد کرد
روان جهانی از و شاد کرد

بد اندیش خود نه بد اندیش او
زرتشتی سخن راند از کیش او

چو گفتار بدخواه بر وی شنید
از آتش هنرای ستایش ندید

سرانجام گردان جهان سخن
جهان بر جهان مویه بر خویشتن

به یزدان ز محمود نالش گرفت
باو بر نفرین سگالش گرفت

بر ایشان نگیراد یزدان پاک
که کردند زینسان تبه جان پاک

مرا پادشاهی ز دل خواسته
که او دین و دنیا برآراسته

سر آهنگ شاهان دین پرور است
در آهنگ اگر آخرین گوهر است

کیومرث کیهان خدای نخست
که آراست گیتی برای درست

جهانشا بداد وی آراسته
ستمکارگان را روان کاسته

چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد
برآمود گیتی بانصاف و داد

که انصاف داری چو این شهریار
بدین و بدانش نیاراست کار

همین پر خرد شاه دانش پژوه
که خورشید فر هست و گردون شکوه

نگوید سخن جز بدانش وری
نراند سپه جز بدین پروری

همایون درختی است افراخته
بر از داد و برگ از دهش ساخته

گزیند با رزنده گیرنده را
پذیره شود مر پذیرنده را

چنان کرم بیند بخواهنده مرد
که در آتشی تشنه بر آب سرد

از آن کوژ وار د قد خود سپهر
که ساید بدرگاهش از مهر چهر

شکوه سلیمان بگوهر درش
طراز نده گاه او گوهرش

بسی باد پا بارهٔ دیوزاد
بدرگاهش اندر چو دیو و چو باد

سپهرش یکی چاکر سالخورد
کز اول جوانی بخشش سپرد

چو آن نقش زیبا نگارنده بست
بنیرنگ شاهان قلم در شکست

روانش برآراست یکتا خدای
بنیروی و دانش بفرهنگ و رای

هم از فر خود داد پیرایه اش
هم از پایهٔ خویشتن پایه اش

رخش کرد آئینهٔ خویشتن
وز آن جلوه گر شد درین انجمن

ز جم باز بگرفت و او را سپرد
کله گوشه اش بخورشید برد

بفرمانش انجم درین انجمن
شب و روز بر کام او کامزن

کسی کو بپیچد سر از رای او
دهد کیفرش گوهر آرای او

کله گوشه اش بر شود گر بجاه
بگردون نهد پای از پایگاه

چنانش دید پستی از بر ستیغ　　که چون ماه پیدا ز ماهی بتیغ
بر آسوده بر تخت شاهی تنش　　بگیرد اندر آرد تن دشمنش
توان تا درین ناتوان تن در است　　روانم بجانش ستایشگر است
همم آب و آتش همم خاک و باد　　ز بنگاه خود هر یک آرند یاد
بدان شهریار زمین تا آسمان　　گهم زآفرین کار روانها روان
بر پاک یزدانش خواهم ستود　　بشکرش دو گوینده خواهم گشود
بنیروی دارای آموزگار　　سرایندگان اندرین روزگار
به نیک و بدشان قلم در کشم　　ز نام بد و نیک دم در کشم
نه انبازی کس عدو کم آورم　　نه چون دیگران سوک سوک آورم
ستایم بشه خام گفتارشان　　فروزم بگفتار بازارشان
بگفتن توانا چو من نیست شد　　توانا چو من در سخن نیست شد
شود روشن آخر ز گفتار من　　که گفتار نبود بجز کار من
سر سبزه بر خاک بگذاردم　　بیاری سر از خاک بر داردم

بداندیش او را بداندیش اوست　　ز دشمن چه باک آنکه را دوست اوست
سرش بر سر دار دارا کند　　با و مهر خویش آشکارا کند
وزان پس که از گردش آسمان　　خرامد سوی آسمانم روان
بفرساید از خاک خاکی تنم　　پر د مرغ جان سوی این گلشنم
همش زآسمان نور خواهم فشاند　　همش آفرین زآفریننده خواند
گواهی ندارم بدین گفته کس　　گواهم خداوند جانست و بس
همه زیره خواران خوان منند　　پری وار بر استخوان منند
نه بر کس بداندیش باشد دلم　　نه جز مهر خیزد ز آب و گلم
خوشم از سپاس جهانشهریار　　که باشند با من همه دستیار
ولی پیش دارای ما روشن است　　که کتان نه بر تیغ مه جوشن است
چو این نامه بگذارم و بگذرم　　روان بر شاه جهان بسپرم
در آیندم چو بر خاک من بگذرد　　هنر دگر به نیکیم یاد آورد
روانم بیارنجش از آسمان　　بخاک پیش هم فشاند روان

جنگ دویم عباس شاه غازی با بولکونیک و خودشان بهمیدان آمدن و بولکونیک را طلب فرمودن بجنگ و فرستادن بولکونیک گراوندروسی را بعوض خود و کشته شدن او بدست شاهزاده

تن و جان آنشاه پاینده باد　　هزارانش چون من سراینده باد
گرایم کنون سوی جنگ لشکری　　ازان آسمان سگالشکری
سر آهنگ شیران ایران سپاه　　جهان پهلوان شیردل پور شاه
دگر روز کاین ترک گیتی نورد　　برآمد برین باره گرد گرد
همین پور دارای بیداربخت　　همین بار آن خسروانی درخت
جهانسوز عباس شاه جوان　　منوچهر چهر و تهمتن توان

نگهبان دیهیم و دارای گاه　　سرآهنگ گردان و پشت پناه
برآید چو بر باره روز نبرد　　یکی آسمانی بود بیشه گرد
فروغش ز کین بر بداندیش دین　　بیاو همین دشنه زهر کین
ز گلشن بسی سرو سر بر کشید　　ولی بر سر سرو گلشن که دید
کمندی خم اندر خم از چرم شیر　　چو گیسوی آهو دمان شیرگیر
بکردار طهمورث دیوبند　　سرآمد بران دیو پیکر سمند

یکی فره پاک یزدان بچهر　　که یزدان بچهرش هبراد مهر
رخش آفتاب فروزان بران　　نیاز دل تیره روزان بران
قدش چون یکی سرو نوخواسته　　رخش چون یکی گلشن آراسته
سلیمان فر آنشاه لشکرشکن　　ازان درع و ادوی آراسته تن
باهنگ دام و دد آنگاه کین　　فرو هشت بر کوه آهو ز زین
تکاور جهاند بایران سپاه　　ز ماهی غو کوس بر شد بماه

شدش کاویان اختر اختر گرای
ز هر سو خروشید هندی درای
سواران بر گستوان دار اسپ
جهانسوز بر سان آذرگشسپ

ز انبوهی خیزرانی سنان
زمین گشت چون بیشه خیزران
دران شیر مردان پولاد پوش
چو در بیشه غرنده شیران روش

وز انسو در آورده گردان رکوس
غو کوس بر گنبد آبنوس
به پیراهن اندر ز آهن حصار
بهر لشکرش اژدری آشکار

جهانسوز هر آتشین اژدری
بگیتی گشاده دو برزخ دری
ولی دوزخی لیس شگرف و شگفت
کز و هر تنی راه مینو گرفت

همه سرخ زنبور زنبوره دار
بزنبور و زنبوره شین شکار
سکندر بیاجوج سدی که بست
همانا که آن باره گیتی شکست

گرایا چو جیان رایت افراخته
بآشوب گیتی سپه تاخته
سپاس و ستایش مر آن پاک را
نوازنده هر جان غمناک را

که گر سد اسکندری در شکست
ز پولاد را دیکی باره بست
چو زان باره یاجوج را چاره کر
پسر زنگهبان آن باره کرد

وگرنه شدی خاک گیتی بباد
زپی آب دیوان آتش نهاد
ور اندشت شهزاده عباس شاه
سر شیر گیران ایران سپاه

دو بیجاده گوهر بیاز کرد
بگردان سخن گفتن آغاز کرد
که امروز با آن بد اندیش مرد
یکی رزم جوییم بدشت نبرد

نمایم برا و روز روشن سیاه
برانیم تنها بناورد گاه
بچنگال و دندان چو شیر و چو پیل
بکوشیم و از خون برانیم نیل

میان دو لشکر کنیم آوری
بگردیم با هم درین داوری
باهنگ هم بر فرازیم یال
یکی سالخورد و یکی خوردسال

چرا خون هر بیکنه ریختن
بیخیره دو لشکر برانگیختن
جوانی به پیری به آهنگ کاه
بهم جنگجوی و زهم کینه خواه

چرا بیهده بر زنیم آستین
بمرگ جوانان ایران بکین
همان به که از هم نپیچیم چهر
ببینیم تا چون خرامد سپهر

ستاره گرا تا برآرد به ماه
زمانه گرا تا برآرد چپاه
ز گفتار آن شیر دل شاه نیو
برآمد ز ایران گردان غریو

بپوزش بش برده یکسر نماز
که ای شیر دل شاه گردن فراز
تو خسرو نژادی و والا گهر
پدر بر پدر خسرو تاجور

که آن بدگهر مرد ناپاک زاد
هم آورد باشد بخسرو نژاد
یکی جنگجو پیل باید دمان
که تازد بران جنگ شیر ژیان

ازان ژرف دریا گرفته نهنگ
که با پیکرش آبگیر است تنگ
سکندر هم آورد دارا استی
که با گوهری آشکارا ستی

کسی کو بشادی برافراخت یال
بهر خوار مایه نگردد همال
جوانباز گردد شکر با شرنگ
گزاینده جان شود بیدرنگ

ترا گر گزندی رسد از نبرد
سپهر اندر آید ز گردش بگرد
و دیگر که آن بدگهر ریمن است
بهامون چو لستوه اهرمن است

کند با هم آورد چون ساز جنگ
چو بر اژدهائی بود شیر چنگ
بسی جادوی آشکارا کند
کزان رخنه در سنگ خارا کند

جهانی بجنگ آر و رنگ آورند
بدان بد کنش مرد جنگ آورند
یکی دوزخ از جوشنی سر کشد
چو دوزخ جهانی بدم درکشد

پلنگ و نبرده چو اهرمن است
روان تنش ز آتش و آهن است
ترا ای جهان پهلو نامدار
بسی چاکر است از پی کارزار

نزیبد که خود ساز جنگ آوری
همان به که لختی درنگ آوری
بفرمانت ایشاه با فر و هنگ
تکاور برانیم در دشت جنگ

سر بدسگالان نگون آوریم
زبال بداندیش خون آوریم
بگردان ملکزاده پاسخ براند
ز مرجان گوینده گوهر فشاند

چنین گفت کای راد مردان نیو
من اینک بپیروی کیهان خدیو
بآن اهرمن زاد ناپاک دین
هم آورد گردم درین دشت کین

اگر ایم بفرمان یزدان بجنگ / چو فرمان بود نیست پروا ز ننگ
جهانش به بیننده تاری کنم / ز خون نیل جوشنده جاری کنم

یکی کوش پیچش دهم در نبرد / که جز من نخواهد ز مردان بگرد
بپیران زمین آورد داستان / بخواند مرا نارسیده جوان

یکی ترک تازش چنان آورم / که زان سنگ بر روی جهان آورم
گزین پس گزافه نراند بکاخ / بر خویشتن را نیارد فراخ

بر آری کرا از ژرف دریا نهنگ / بخاری دل کوه خارا بچنگ
بلند آسمان بر زمین آوری / زمین بر بچرخ برین آوری

سرانجام مرگت بگیتی برد / زمانه سرت زیر پی بسپرد
اگر ماهی آن ابر تار نیستی / اگر ابر باد بهار نیستی

اگر داری از سنگ و آهن روان / بفرسائی از گردش آسمان
اگر سنگی آن آهن سنگ خاست / وگر آهنی سنگ آهن رباست

بود مرگ چون ناوکی جان شکار / زمانه یکی ترک ناوک گذار
چو بگشاید آن ناوک چارپر / چه سود ار کنی نه سپهرش سپر

تا باهنگ تو گر نه تیر افکند / چه غم ترک چرخ ار به تیرت زند
همان مرگ کرده سپر بر تنت / بهانی کنند ارچه تیر اژنت

بگفت این و از جا برانگیخت اسپ / بهامون در آمد چو آذرگشسپ
برخ آفتاب فروزنده‌ٔ / جهانسوز چون برق سوزنده‌ٔ

دو لشکر بران برز و بازو و یال / کس از آفرینش نیامد همال
ز یزدان همی نام کردند یاد / که از پاک یزدان گزندش مباد

سراسر زره دیدار او در کمان / که آمد سروشی مگر ز آسمان
دو رخ چون دو باغ شکفته بگل / دو لب چون دو مرجان سوده بگل

ز نورسته خط کرد هر تازه باغ / بگلبرگ چون سایه پر زاغ
بران آفرینش سروش از سپهر / سرودی همی نام یزدان بمهر

ز آهن بتن اندرش جوشنی / و یا آتشی در دل آهنی
فرستاد شهزاده شیرگیر / نوندی سخندان بدان گرگ پیر

که ای لشکر آرای ترطوسیان / بنیروی تو نازش روسیان
شنیدم که بر پویه جنگ من / کشیدی سپه کردی آهنگ من

من اینک بدشت نبرد اندرم / بهامون نه یک پایم و اندرم
ترا گر ز مردی نشانی بود / بخویشت ز مردی گمانی بود

بمیدان این کودک خردسال / برانگیز رخش و برافراز یال
بیا تا یکی تیغ بازی کنیم / ز رنهد وشی ترکتازی کنیم

نکوکر کنی اختر کاویان / ازان راز گوید سرت آسمان
فرازی میان یلان یال خویش / ازان پس بهائی بقنطال خویش

وگر من سرت را برآرم بگرد / تیارم کر رانم سخن زان نبرد
که چون از نژادت پژوهش کنند / نژاد گر مرا زان نکوهش کنند

نکوهش کردن کژاوند روسی به بولکونیک که چرا بمیدان شاهزاده ایران نمیروی که ترا بجنگ طلب کرده فردا با نکوهش اشپخدر چه خواهی کرد و فریب دقبل بولکونیک کژاوند

بزیر طاس کرکی کژاوند نام / چو گرگان خورش کرده از خون خام
تیارال روسی دلیران کو / ز بر طاسیان روز کین پیشرو
چو نر اژدها کام بکشاده ژرف / بدید ار و بالا شکفت و شگرف
به بالا دراز و بباز و سطبر / سر کینه جو برکشیده به ابر
بچنگال دوتان همی جسته جنگ / چو شیران که گوران بدرد بچنگ
دریده بسی خام بر شیر و پیل / ز خونشان همی رانده دریای نیل

بسی جادوی‌ها برانگیخته / بسی خون بهر جادوی ریخته
ز کهسار البرز تا رود گنگ / دریده جگرگاه شیران بجنگ



جنگ عباس میرزا با گزاوند روسی

چنین گفت با بولکونیک از فسوس
که ای ویژه پیرو سالار روس

هوای نبرد نهنگت چه شد
بجنگ اندرون تیز چنگت چه شد

نبرده سواری نبرده جهان
تفرخنده مهری تفر جهان

چرا بنگریش باره تو
چرا می‌نپویی ره چاره تو

با شنجدرت ای سرفراز مرد
نکوهش بسی رفته از این نبرد

به پیغاره‌ات آستین برزند
هزارت گواژه بکیفر زند

چو زان بولکونیک این نکوهش شنفت
بترسی چنین باکژ اوند گفت

اگر جنگجویی با این تازه مرد
هم آوردباری شوی در نبرد

فرازم سرت از زمین تا سمان
فروزم روانت بگنج روان

با فسونش آن دیو ناهوشیار
هیونی برانگیخت عفریت سار

در و دشت زان اهرمن تیره گشت
دو لشکر بنظاره‌اش خیره گشت

یکی کوه هامون سپر زیر ان
ز آهن یکی لخت کوهی بران

بکردار غاری دو لب برگشود
بروسی سخن خویشتن را ستود

بکردار آن گرسنه شیر نر
کش آید ز پرواز کوری ببر

پس آنگه به نیروی چنگال تیز
برانگیزدش بر بجان رستخیز

بغرید برجان شیر دژم
برآورد آن خام هفتاد خم

چو طرطوس پرطاسی آن خنگ دید
برو برز و باز و آهنگ دید

که آن بدگهر دیو پرکیمیا
خم راند در کام نر اژدها

نبرد و نبرده سواری چنین
که آرد بلند آسمان بر زمین

بخیره بخون خود اندر مشو
شه پور آذر بآذر مشو

هراسان از آن شیر دل تافت چهر
همی جست آن سوی گرد انسپهر

همی خواند افغان همیراند اسپ
ملک زاده از پی چو آذر گشسپ

عنان تکاور به پیچید و راند
ز زرین تکاور سنجا کش کشانند

همی کف بکف راند سالار روس
ولی پر هراس و لبی پر فسوس

غو کوس شادی ز ایرانیان
ز نیکاه ماهی برآمد به ماه

چه شد آنسخنها که راندی بکاخ
چه شد آن برافراشته یال و شاخ

افوشه روانت نشد از چه روست
توانا تنت را گزند از چه روست

به تنها سوی کارزار آمده
نبرد ترا خواستار آمده

بمردی بناورد او باره ران
حذر کن ز مردان پیغاره دان

چو آگه شود بر تو راند فسوس
بهر انجمن با دلیران روس

میان یلان بر تو خندد همی
زبانت بگفتار بندد همی

که ای پیل پیکر هژبر دلیر
ترا توش پیل است چنگال تیر

گشایم در گنج بر دست رنج
فشانم بباز و برزتو گنج

برا میر اطور بستایمت
که گوشه برآسمان سایمت

تو گویی یکی آهنین کوه بود
که بر کوهه دیوش لنتره بود

بآئین جنگی دلیران روس
دو گوشش بر آوای غرنده کوس

چو شد در ز دل نعره برکشید
که هولش به شیر جگر بر درید

جهان پهلوان پور دارای نو
بهامون چو دید آن بد اندیش دیو

گشاید دهان و کشش اندر کشد
خم آورد و بازو و سر برکشید

بآهنگ جان بد اندیش مرد
بزین راست گشت و کمان کرد کرد

برانگیخت آن باره دیوزاد
زمین شد سوی چرخ چون دیو باد

شدش گونه برگونه سند روس
همین خواند نفرین بسالار روس

رهایی ازین اژدها یافتن
نباشد بجز روی برتافتن

بدریا نم از دیده باریدن است
بجنگ آهنین کوه خاریدن است

چو پهلو زنی با چنین پهلوان
چرا مهربان نام آری نوان

که باشد رها کرد از چنگ او
برآسایدش جان از آهنگ او

چو تنگ اندر آورد با او سمند
در افکند آن نابداده کمند

تو گویی یکی لخت کوهی تنکرف
شکرفید از که بدریای ژرف

برآمد ز یزدان پرستان غریو
برو خواند بس نام کیهان خدیو

ز تنگ باره تیز تنگ در کشید
ز دل نعره پهلوی برکشید

چو شیری که بر گور آرد شکست
ز زین ربان پیل پیکر نشست

بخنجر جگرگاه او چاک کرد
جهان پاک از آن دیو ناپاک کرد

برآراست آنشاه پرخاشخر
ستایش به یزدان پیروزگر

برآمد چو غرنده شیری ز خرش
ستایش کنان بر به پیروزه بخش

آمدن شنگاوه روسی بجنگ عباس شاه غازی بکین خواهی برادر خود گرزاوند وکشته شدن آن عفریت جادوسار بدست ملکزاده دشمن شکار عباس شاه غازی

وزان دیوزادان روسی گروه
روانشان بهول اندر و جان ستوه

برادرش شنگاوه بدگهر
یکی پیلتن گرد پرخاشخر

بدیدار در خشم اهریمنی
بهامون و یا کوهی از آهنی

بچنگال تر اژدهای دمان
سرافراخته از زمین با سمان

گرزاوند چون کشته در خاک دید
بخنجر بر پهلوی چاک دید

بنالید از سوگ این دیوزاد
به پیچید بر خویشتن چون دیوباد

چو آذرگشسپش روان بردمید
بر دوست روسی بلارک کشید

برانگیخت کوهی چو پران عقاب
سیه کرد بر آسمان آفتاب

کف آورده بر لب بسان هیون
دو پیروزه از خون دل لعلگون

بخفتان آهن در افکنده چاک
تبارک ز انده پراکنده خاک

بغرید کای گرد رزم آزمای
نکردی رها از دم اژدهای

در آوردی آن پیلتن را بگرد
که با پیل پهلو زدی در نبرد

یکی شیر جنگی فکندی بخاک
که پهلوی شیران همی کرد چاک

در افکنده از کینه خونم بدل
کنون خاک آرم ز خون تو گل

بکین گرزاوند آن گرد نیو
هم ایدر برآرم ز جانت غریو

بغرید شهزاده چون شیر نر
که ای ژاژخا دیو پرخاشخر

ز گردان روسی ترا نام چیست
ازین ژاژخائی ترا کام چیست

بپاسخ بغرید بر سان ببر
و یا تندری خواست از تیره ابر

منم گفت شنگاوه رزمساز
سر شیرمردان گردنفراز

بکین برادر گرزاوند کو
که کردی بر آن کین دیرینه نو

بگرز گران و بشمشیر تیز
برانگیزمت بر بجان رستخیز

ملکزاده گفت ای بداندیش مرد
کنونت چو او سرد آرم بگرد

بدان چشمه کاو یافت زان آبخورد
بدانجا که او سوی آن ره ببرد

ترا آبخورد آورم نیز از آن
کنم زی گرزاوندت اینک روان

سبک سوی گرز گران برد دست
تکاور برانگیخت چون پیل مست

چو شنگاوه دیدش بزین آن پلنگ
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ

فروماند پایش ز جانشکری
رها شد ز دستش سکالشگری

هم از بیم آن گرزه گاو چهر
ز جان بداندیش ببرید مهر

اگر چه بری شد ز کنه آوری
ولی رخ نپیچید از آن داوری

در آورد بر سر ز آهن سپر
چو کوهی که آرد سپهری ببر

چو تنگ اندر آورد ختلی بوی
جهان پهلوان شاه پرخاشجوی

فرو کوفت آن گرزه گاو سر
ابر تارک مرد پرخاشخر

بر و برز و و خورد در هم شکست
در افکندش از باره بر خاک پست

بران راندن چرمه کامزن
همه استخوان نرم کردش بتن

ز تن سر بریدش بشمشیر کین
بجانش آفرین خواند جان آفرین

همی خواند گیتی بران زور و فر
بسی نام یزدان پیروزگر

زایران سپه نعره کوس و نای
برآمد بدین گنبد دیرپای

چو آن گرگ پیران دل جنگجو دید
بجنگ اندرش فر و فرهنگ دید

روانش نژند آمد و دل غمین
بلب اندرش بسیکال آفرین

بگفتا باو کس هم آورد نیست
بنیروی او در جهان مرد نیست

جز این چاره نبود که یکبارگی
برانیم برکین او بارگی
پس او گفت با دیوزادان روس
که یکسر برآید ز آوای کوس
چو شیران همه رو بجنگ آورید
برین شیر دل کار تنگ آورید
بیکبار کردان رومی سپاه
نهادند رو سوی آوردگاه
در و دشت پر آتشین باره کرد
جهان پر ز نستوه پتیاره گشت
همی ز آسمان گرز بارید و تیغ
همی آتش افشاند هر تیره میغ
ز هر سو در آهنگ شاه جوان
دم آهنج نر اژدهای دمان
زمین شد درخشان جانگداز
بزنبورهٔ آتشین رزمساز
وز آنسوی کردان ایران زمین
سر تیغ پر خشم و دل پر ز کین
چو شیران جنگی نرین پلنگ
جهاندند ختلی نژادان بجنگ
ملکزاده برسان رخشنده رخش
برافراخت چهره برانگیخت رخش
بهندی پلارک ز رومی سپاه
همی سر فکندند زان رزمگاه
چکاچاک تیغ و کمان ره همی
ز هامون شدی بر ستاره همی
درخشیدن تیغ و تیر و تبر
چو برق یمانی در انکوه در
شده دلنشین تیرهای خدنگ
چو مژگان دلدوز ترکان تنگ
همه کوه و هامون پر از تیغ تیز
ز هر سو بهامون و که رستخیز
ز بس چار پر مرغ چرخ آشیان
نه پرنده بر چرخ جز مرغ جان
چو دریای جوشان ز خون دشت کین
دران تیغهای دلیران دین
زمین زان نهنگان پیروزه تن
چو دریای پیچاده گون موجزن
ز بسیاری تیر ترکان درشت
تن چرخ چون پیکر خارپشت
بجان و بتن آسمان و زمین
توانا بمان و توانگر همین
ز بس کشته جا دید بر شیر و گرگ
یکی سور آراست گیتی بزرگ
ملکزاده غازی چو آشفته شیر
بمیداشت آهنگ آن گرگ پیر
که با او یکی جنگ بازد برزم
کزین پس کرا فر ناند به بزم
ببیند دل و جنگ مردان نو
نگردان ایران کو پیش رو

رسیدن ملکزاده غازی عباس شاه به بولکونیک در جنگگاه و زخم خوردن بولکونیک

تکاور همی از چپ و راست راند
بهر پهلوی پیلبانی فشاند
که پیش آمدش گرد گردنکشی
در آهن نهان گشته چون آتشی
ز آهن یکی پیل جنگ آزمای
ز پولاد بر کف یکی پیلپای
جهانی پر اندیشه از خشم او
همی زهر بارید از چشم او
سواران رومی به پیرامنش
ستایش کنان بر بجان و تنش
همه رای او را کمر بر میان
پذیرند فرمان او را بجان
ملکزاده کفشا بدان بدکنش
که دارد ز سالار مردان منش
همانا که آن دیو جادو کراست
که روشن روانم ز یزدانش خواست
برانگیخت رخش درخشنده را
همیخواند یزدان بخشنده را
بهامونش چون دیدن گرگ پیر
بنیروی چنگ دم آهنج شیر
بپرسید کاین اژدهافش جوان
که نرمی باشد از وی عیان
ندانمش نام از سران سترگ
یکی گفت کاین پور دارای ترک
نه بینی که چون ترکتازی کند
بترک فلک تیغ بازی کند
همانا بکین دارد آهنگ تو
همی جوید از آسمان جنگ تو
بناورد او چاره بایدت
تنی سخت چون خاره بایدت
بسیج نبرد ورا ساز کن
به بدرود جان مویه آغاز کن
کسی کش بدم اژدها در گرفت
رهائی از آن باشدش در شگفت
ز هر در از نیکو ندانند راز
که برزد ز دل نعره آن رزمساز
بدو گفت کای بدگهر اهرمن
چرا می نپوئی بناورد من
نه آنی که آهنگ ایرانت بود
هوای نبرد دلیرانت بود
سخنها بکاخ اندر آراستی
باهنگ [illegible] آراستی
مرا خواندی آن نارسیده جوان
که نا آزموده نبرد گوان

بخوردی برآراسته خسروی　بخورده جهان خورده جام کوی
تهم سایه پرور دخواندی و زم　خورنده بخوان چرب و شیرین گرم

ستودی همی خویشتن را بکاخ　بکاخ اندر افراختی یال و شاخ
نمودی باشجهد از خشم لشت　سخنها به بیغاره راندی درشت

وز ورزم من خواستار آمدی　ابا لشکر بیشمار آمدی
کنون روی پوشی ز مردان چو زنان　چه شد آنکه راندی ز مردی سخن

چو بشنید زینگونه گفت درشت　بهنگام آن کس تواند داد پشت
چو کرکی که در تنگنا ناگزیر　زند پنجه در پنجه شرزه شیر

بغرید برسان رعد از غمام　برآورد تیغی چو برق از نیام
منم گفت سالار گردان روس　که پیلان توران ز من خورده گوس

که گم را اگر تیغش کاوش کند　همه کین توران ترادش کند
نماند از تو زآئین عیسی نشان　بعیسی ز دست تو پیر و جوان

دماغ بسی خیره از یاد تو　چراغ بسی تیره از باد تو
چه شهها که از تو نشد جفت خاک　چه جانها که از تو شد دردناک

بسی شیر مرد از تو پویان کرد　بسی پیرزن از تو مویان بدرد
هم اید بجون بسی زنده پیل　که راندی ز خونشان بسی رود نیل

ز خونت یکی نیل جوشان کنم　جهانی بجانت خروشان کنم
ملکزاده گفت ای بد اندیش مرد　نه بینمت جز مویه و سوگ و درد

کنون جای جنگست و کین خواستن　نه چون پیره زن مویه آراستن
سزاوار ترا اینکه یالی بخویش　هم آهنگ یاران سکالی بخویش

پس انگاه یک بر دگر کرد روی　سرد شی و دیوی بهم جنگجوی
جز نکیدن گرز برخود و کبر　همی زان دو پرخاشجو شد بدابر

ملکزاده برخواست برزین رخش　بنیروی یزدان پیروز بخش
چنان بر سپر کوفت گرزیش سخت　که آن آهنین چرخ شد لخت لخت

وزان بارهٔ بادپا در گذشت　چه گویم کز آنش چه بر سر گذشت
نماندش بتن توش و فرهنگ و نو　بچشم اندرش گشت تاریک هو

تو گفتی که ز آهنش کوهی گران　نوردید بر تارک آسمان
ازان سفت او خورد در هم شکست　فرو ماندش از کار یکباره دست

ز مغز اندرش بخردی دور ماند　توانا تنش زار و رنجور ماند
که آورد واز آنسوی آوردگاه　بغرید چون شیر نر پور شاه

بازگشتن ملکزاده شیراوژن ازان سر میدان باتمام کار بولکونیک روسی و تاب نیاوردن بولکونیک و فرار نمودن از بیم جان و تعاقب کردن شاهزاده و دو زخم کاری باوزدن پیاده از زیر دست و پای اسبان فرار نمودن

بلرزید بر خویش سالار روس　رخ از درد و تیمار چون سندروس

عنان باز پیچید زان داوری　همی جست اندر وسیان یاوری

ملکزاده چون دید کان جنگجوی　بیک زخم کوپال پیچید روی

همی در فشردی بلعل انحذوک　همی سور بر خویش کردی چو سوک

کزان بد گهر جادوی بر گزند　بیازی چرادور راندم سمند

تکاور همی راند در دشت جنگ　بود تا در آرد باو باره تنگ

هم از نیم ره کرد خسرو نژاد　یکی چار پر ناوکش بر کشاد

غدنگ ز [illegible] ازان ره دیر باز　گذر کرد بر بارهٔ رزم ساز
تکاور ز تک اندر آمد بسر　ازان تیر پرناوک جان شکر

دگر ره جهان پهلوان پاکزاد　خدنگی زده بر باو برکشاد
بتن آهنین جوشنش بردرید　یکی زخم کاری از آنش رسید

[illegible]　پیاده دوان سوی روسی گروه
به پهلو جوان کرد زال تیر　دوان سوی زال سرای اسیر



ز اندیشهٔ شاه بدخواه جوی / شد از زیر هر بارهٔ راه جوی
از آن داوری چارهٔ جز ندید / ره از دست و پای ستوان گزید
سرانجام از روس بیچارهٔ / رساندش یکی کامزن بارهٔ
نشست از بر چارگامه قوند / همی راند تن خسته و جان نژند
هم آنگه رخ از چرخ بنهفت مهر / بگیتی شب تیره بنمود چهر
جهان در سیه پرده آمد نهان / چو قلیس در قیرگون طیلسان
با دیار از روسیان شصت تن / بتیمار از هستی خویشتن
بتر زادت اندوزی شوم بود / که بام بریش بنگه بوم بود
دو فرسنگ از عرصهٔ عسکران / فتاده هم آن شوم در برکران
شبی چند از لشکر شهریار / دران شوم بنهاد و شان قرار
که ناگاه آن اژدر کوفته / ابا شصت عفریت آشوفته
دران شوم در خویشتن در فکند / وزان نخجر خفتگان سر فکند
وز آن سو دران شوم فرخنده فر / ز نور و ز فیروز فیروزتر
ملکزاده چون آفتابی سره / بفیروزی بخت و فری فره
چو شیران دم آهنج و پولادچنگ / خرامان به بنگاه از دشت جنگ
در و دشت پرکشته و خسته بود / از انبوه روسیان انبه بود
بهر سو یکی رود جاری ز خون / شبه گون سم تازیان لعلگون
ز خون کوه و هامون چو کان بدخش / در و دشت زالعل بیجاده بخش
زنشها دران کوه و دشت و دره / خورشهای درندگان فره
تکاور بسرهای بی سر دوان / چو بر کوه غران پلنگ دمان
ملکزاده بر بارهٔ کامزن / از اینگونه با کشتگان در سخن
که ای رهروان نشیب و فراز / سپرده بسی وادی دیرباز
بسر منزل خویش ره یافته / یکی دیرپا دستگه یافته
فکنده دران جایگه بار خویش / برآسوده از رنج و تیمار خویش
همانا شب راه پیموده اید / دمی تا سحر که بیاسوده اید
ز رنج گسل زان نشیب و فراز / دو بیننده بازید از خواب باز
کنون دیده از خواب باز آورید / همه کار زایران بساز آورید
کتان مرز ایران نکو کشورست / روانبخش بومی و دلکش بهست
شما را همایون بود خاک آن / مبارک هوای طربناک آن
بهر شهر آن شهریاری کنید / دران بوم و بر تاجداری کنید
بهر تن سخنها از اینگونه گفت / بهر یک از این در دری چند سفت
وزان جادوان شاه لشکرشکن / درآمد بلشکر که خویشتن
همه کوه آسوده خفتان جنگ / ز خون بداندیش بیجاده رنگ
ز تن آهن درع چون دور کرد / بر خویشتن زیب پیغور کرد
فرو شست از خون بر و چنگ خویش / بفر خود آراست اورنگ خویش
برآراست چون گاه آسودگاه / بفرمود با چاوشان سپاه
سران پیش سالار بار آورند / بریده سران در شمار آورند
ز سرهای بی تن دران بارگاه / یکی توده بر شد ز ماهی بماه
دگر خسته و بسته و کوس و نای / ز روسی بلارک ز بندی درای
دلیران ایران فزون از شمار / درآورده در خرگه شهریار
پس آنگاه گنجور بگشاد گنج / بامر ملکزاده بر دست رنج
بسی گنج و گوهر بلشکر فشاند / بهر سو بسی صرهٔ زر فشاند
اگرچه سپه را روان شاد کرد / ولی نه بدریا و کان داد کرد
بامر ملکزاده دستور راد / یکی نامه زی شاه فرخ نهاد
نوشته که از بخت شاه جهان / نوشت جهان شد چنین و چنان
بلشکر که شه فرستادهٔ / فرستاد دانا و آزادهٔ

آگاهی ملکزاده غازی عبّاس شاه از کشته شدن امیر خان

سلیح و سپر بسته و کوس و سنج / لشه برده آوردش از شاه گنج
چو پاسی گذشت از شب تیره چهر / ز غوغا برآسود کوشش سپهر

ز ترنادت آمد نوندی نوان
چو ابر بهاری مژه اشکبار
که ده تن ز مردان آهن گسل
به ترنادت اندر کشیدند بار
دو بیننده شان خفت در خواب سخت
گروهی ز ایوان روسی نژاد
بریدند زان خفتگان سر بدرد
که اینک سواری بدرگاه شاه
ملکزاده چون آگهی یافت زان
همیخواست کز برق شمشیر شیر
چو لختی فرو بست از خشم دم
نیایش کنان برده پیش نماز
بپیچاچی کمان چار پر بر نشست
هزاران ز روسی فکندی بخاک
ملکزاده از کفت گردان شگفت
به ترنادت اندر براند لو رهو
سه پاس از شب قیرگون چو نگذشت
با آتش فشان باره سرکشان
شده آن اهرمن باز جادوگرای
هم از کفت ترکانش بود آگهی
بترکان برآرای کفتار گرم
بما بر بخشایش آرید و سے
بد اندیش ما نهید از نهاد
به وزی نو یا ما مدارا کنید
ملکیم چو شبو نه چپا کرسے

گرد در قلعهٔ ترنادت در هنگام فرار پولکونیک روسی در حالتیکه خواب غفلت امیرخان را با چند نفر از سپاه ایران ربوده بود

بامید بیداری چشم بخت
بدنبال آن گرگ ناپاک زاد
از اینگونه شد آسمان را نورد
نژند و هراسان در آمد براه
که آمد چنین گردش آسمان
برانگیز داز آسمان رستخیز
برو تا گره کین چو شیر دژم
باندروش آنکه زبان کرده باز
ز شیری دهان کان بنخچیر نشست
جگر زایکون دشنه شان چاک چاک
بپاسخ بهر یک چنین باز گفت
برآرید زان بدگهر مرد شور
گرفتند پیرامن دژ زدشت
ابر باره گشتند آتش فشان
دگر ره بجادو لی آراست رای
هم آن جادو لی بدگهر با رهی
بگرمی سخن ران و آرای نرم
نباشید بر جان ما کینه جو سے
از آینده در فتنه ناید یاد
مدارا بر آشکار اکنید
نه پوئیم جز راه فرمان بری

که ناگاه سالار روسی سپاه
بجستی دران دژ نهادند پی
چو زان آگهی یافت سالار باز
گز بنیان خراب کرد و نیمهر
چنانش نژند دل آتشی بر دمید
تن چرخ ساید بگرز گران
سران سپه آگهی یافتند
که شاها ز تندی بجانت مباد
ترا بر ز و بازی زور آورست
اگر خفته چند سالار روس
گز ایدر بختلی کز ارید زین
بفرمانش زان شیر مردان تراک
در دژ فرو بسته سالار روس
برآمد بگردون چو تابنده شید
ز آرمن شبی بود در پیش او
بدو گفت آن روسی چاره جوی
که گر تیغ کین در نیام آورید
بسوگند پیمان کنید استوار
ز بیداس دژ بهاسون شوید
چو ما را هراس از روان خست
فرستاده از روسی کینه خواه

بدرگاه ان شهریار جوان
خروشید در پیش سالار بار
بفرمان شهزاده شیر دل
بغفلت در از گردش روزگار
بدان دژ در افکند خود را زبار
ز روسی بلارک بفرمان وی
برآراست یکسر سپه شهریار
قضائی بدینگونه بنمود چهر
که تابش بتابنده اختر رسید
بکین سوز دش پیکر اختران
سراسر بنخچرگاه بشتافتند
ز غم تیره روشن روانت مباد
فزون ز اختران بر در لشکر است
کشد نیست جای دریغ و فسوس
بپوشید تن را بخفتان کین
جهاندار تازی بدان کارزار
رخ از بیم ترکان شده سندروس
شب تیره گشت از جهان ناپدید
بهر بد هم آهنگ و هم کیش او
گز ایدر با ایران سپه رای جوی
یکی روز در مهر شام آورید
بلیمان و سوگند خود پاسدار
بجز زین خستگان نگروید
با اهرمن آمد خرد چیره دست
ز ترنادت آمد با ایران سپاه

همه گفت او سر بسر گفته شد | نبردان ایران پذیرفته شد
دلیران ز پیرامن به انحصار | پس از عهد و پیمان کشیدند بار

فریب دادن بولکونیک روسی سپاه ایران را از قلعهٔ ترنادت در نیمشب فرار نمودن از راه بیشه که در یک طرف قلعه ترنادت بود بسمت گنجه و آگاهی شاهزاده غازی

چو شاهین خور در برآورد سر | فروهشت زاغ شب از چرخ پر
جهان زرفشان چادر از سر فکند | یکی پرده قیرگون در فکند
نهان شد چو این قیرگون بط در آب | جهان گشت تاری چو پر غراب
چو نیمی گذشت از شب دیو چهر | ز آوا برآسود گوش سپهر
طلایه فرو بست از پاس دم | ز خوابش دو بیننده آمد بهم
ازان جادوئی کو بد اندیش کرد | برآسود از رنج هر شیر مرد
انوشه روان خفته در هر کران | دو بیننده‌شان در بخواب گران

بنزدیک آن دژ یکی بیشه بود | ز انبوهیش راه اندیشه بود
درختانش از شاخهای کهن | به پیچیده در هم شکن در شکن
نه در بوم آن تابش مهر و ماه | نه جستی دران بیشه و سور راه
ز ترنادت انگه که عفریت سار | بدان بیشه خود را در افکند خوار
ز شیران ایران پر اندیشه بود | رهاننده جانشان بیشه بود
سحر که چو این آتشی جنگ شیر | درآورد این گاو عنبر بزیر
چو اهریمن شب نهان کرد چهر | چو روشن سر دشتی عیان کرد مهر
شب تیره زاندیشه ترک روز | نهان شد ازین بیشهٔ دلفروز
زنیرنگ انگه که روباه باز | بشیران ایران رساندند راز
گرانبند آن دیو پر کیمیا | بنیروی نیرنگ آمد رها
نه یکتن بدژ بد ز روسی گروه | نه زیشان نشانی بهامون و کوه
نهانگاه بیشه بسپرده اند | ره بیشه زاندیشه بسپرده اند
سواران پیل افکن شیر گیر | گرازان سوی بیشه چون شرزه شیر
بآهنگ آنکه بشتافتند | فراوانش جستند و کم یافتند
ز انبوهی بیشه جستند راه | نه از بیمشان راه درگاه شاه
سرانجام سوی سپاه آمدند | بپوزش بر پور شاه آمدند
چو مرد گنه سر بسر شرمگین | ستادند بپیند کان بر زمین
بگردن همه تیغ و پوزش کنان | گزینگونه بر ما نوشت آسمان
ملکزاده چون آگه از کار شد | نهانش به بیننده کان تار شد
بدژخیمشان داد و بند گران | نهاده بسمار آهنگران
که در بام سرشان ز تن در کن | بگرکان ز تنشان یکی سو فکن
سپیده دم آورد چون ترک روز | برون خونفشان تیغ گیتی فروز
بآهنگ خونریزشان بیدریغ | برآورد دژخیم خون ریز تیغ
نیایش کنان با هزاران نیاز | دو گوینده با خاک درگه براز
پس آنگاه از لب گشادند بند | ببخشایش آن گنهکار چند
که شاها گنه کاره را جان ببخش | بتن جانشان زانده و هر جان ببخش
بپوش را روش بسته رای تست | بد و نیک اختر بایمای تست
ترا باشد ای شاه گردنگرای | سر آسمان چون زمین زیر پای
خداوند جانی و جان آن تست | بهر جا روان رای و فرمان تست
بسی لابه و پوزش آراستند | ز بیچاده جان بخششی خواستند
بهر یک ز چشم آن سرافراز گرد | ز بیچاده افشاند الماس خورد
درافکند زان غنچه نوشخند | بسی زهر کین خارشان در پزند
سه نوگره گنبش بر افتاب | شکرنگی برانگیخت از شهد ناب
فشردی همی در به بیچاده در | بگوهر سخا بید یاقوت پر

همیگفت کز این کینه شهریار — بیجا نهان کند رستخیز آشکار
ازان خشم سوزد همی ماه و مهر — وزان گردش از گردش افتد سپهر
دگر باره آراسته پوزشی — بهر پوزشی در نهان سوزشی
در فش بد اندیش کردی نگون — یکی نیل جوشنده راندی ز خون
همان روزی جادوان یافته — همان در جهان استخوان یافته
کسان جا کجا باشد از تیر تو — فرو خواند منشور شمشیر تو
بدل چشمهٔ مهر ورزا ایش آر — به بیچاره چاره بخشایش آر
چو لختی از ینسان بزرگان براند — بسی سود رخ پیش آن شهریار
سرانجام شان آن شه راستین — بخشود از جنبشی ز آستین
یکی نامه آراست با صد نیاز — بخشیده دارای گردنفراز
بخشود پاسخ سرش برکشید — بخورشیدش از پایه افسر کشید
که ای شیردل پور نابرده دهر — روانم بدیدار تو شاد بهر
بود استوار از تو کاخ مهی — بکاخ مهی تخت شاهنشهی
توئی مسند آرای اورنگ جم — توئی کارفرمای ملک عجم
بتن زورمندی بجان هوشیار — توانگر بدانش توانا بکار
بدریای آتش مزن خویش را — مکن روشن آب بد اندیش را
زمانه چو اهریمنی ریمن است — ستاره بنیرنگ اهریمن است
اگرچه نداری بنیروی و فر — همالی بنیروی سپهر و زکر
تو در جنگ شاهان برافراز یال — که با لشکری شاه نبود همال
بسی دیده نرم و درشت سپهر — بسی برده از آسمان کین و مهر
پس آن نامه بر دست دستور داد — بتشریف و دستوریش کرد شاد
هم اندر زمان آن شه گردنفراز — یکایک بر آن شیردل راند باز
ز رامشش دو رخ چون دو گلبرگ تر — همچو اندرز دان به فرخ پدر
نوازش کنان پیشیان خواند باز — ز بخشایش شاه شان راند باز
کنون بشنو از نامه آرای راز — که آراست این نامه را باز

چه سازم چو سوزنده خشم آورد — چه گویم چو گردش بخشم آورد
هم آهنگ گردان ایران زمین — بر آهنگ آن خسرو خشمگین
که شاها پناه جهان کوی تست — بد و نیک زایمای ابروی تست
ز خالیگر تیغت اینک بدشت — بگرگان یکی سور فرخنده گشت
جهان پاک کردی ز روسی بتیغ — بدین یکدو تن نیست جای دریغ
بدوران پس از سالیان دراز — بیاران ز جنگ تو گوینده باز
گرفتاری از دار آزاد کن — پس آزاد را زان گرفتار کن
بنرمی دل روشنش نرم گشت — بچشم اندرش چهره آزرم گشت
پس آنگه فرستاد دستور خویش — بپوزش بدارای فرخنده کیش
وزان خواست بخشایش آن گروه — ببخشیدشان شاه گردون شکوه
وران نامه او را بس اندرز گفت — با لماس حکمت دری چند سفت
تو امروز سالاری ای رادپور — بشیران ایران و ترکان تور
بنام تو تازنده گاه و نگین — بفر تو پاینده دنیا و دین
توئی افسر تارک خسروی — جهان کهن از تو دارد نوی
حذر کن بجان و تن خویشتن — یکی بر به بخشای بر جان من
نزیبد که سالار لشکر بجنگ — خرامد بود گرچه پولاد چنگ
مخور دم ازان بدکنش کیمیا — منه کام در کام نر اژدها
ولی مرد دانای آموزگار — حذر دار واز گردش روزگار
ترا نیز و اندرز من در خور است — که آموز کار از تو داناتر است
پس آنگونه اندرزهای درست — ز خسرو نگارنده بنگاشت چست
بدرگاه دارای دیهیم و گاه — در آمد بلشکر که پور شاه
ملکزاده بوسید فرمان شاه — به پروین برآورد و تیره کلاه
گشاده جبین شکدل مرد چند — کشان بود از شاه بیم گزند
روانشان ز بند غم آزاد کرد — پس آزاد را بنده زان داد کرد
پراکنده بر صفحه رنگین گهر — بر آمیخت کافور با مشک تر

زمین و زمان را پر آوازه کرد
بهنگامه آراست این نامه را
چو شیر آن کهن گرگ آشفته
یکی نامه از رنج و تیمار و درد
ز دود دل خویشتن دوده کرد
پراکنده بر روی جگر لخت لخت
بسی مویه بر یک جگر کاو نیش
نگارنده چابک آن سرنوشت
چو اشپخدر آن نامه بگشود باز
بدر ماند کی پوزش آورده پیش
تو آگاه بودی ازین نیل زرف
خدارا سوی ناخدائی گرای
کنون بایدت چاره کار کرد
نه یکتن ز کردان روسی سپاه
سرایم کران داستان سر بسر
نه جنگ آوران کهن دیده اند
بهامون یکی مرد دیدم ستاخ
نه از اژدها روی پیچد بجنگ
پرنده چو باز و درنده چو ببر
برآرد یکی ابر سیماب گون
یکی سود ایران فشاندیم گنج
وران لاله کاشکار استی
هوا تیره از گرد و خورشید تار
بهرزش ز ابر ار چکد ژاله
بهر وشت آن صد هزار اژدها

نامه نوشتن بولکونیک روسی باشپخدر از گذارش شکست خود و اظهار ندامت از ادعای خود و عذرخواهی کردن از اشپخدر و خشمناک گردیدن و زاری کردن در ماتم کشتگان روسی

بسی پوزش از بیهده گفت خویش
بچستی نوشت و بهم در نوشت
جهان در جهان دید سوز و گداز
بشرم آمد از خام گفتار خویش
وزان ژرف کردابهای شگرف
که ما را خداوندی تا خدای
دوا لی بدین رنج و تیمار کرد
کنادیدی یاری از پورشاه
نپوشنده راز هر بدر در ببر
نه از هیچ گوینده بشنیده اند
ز پولاد آهن بران تیغ و شلخ
نه اندیشه از کام پیچان نهنگ
جهنده چو برق و دونده چو ابر
تگرگش همه مرگ و بارانش خون
ز سودش ندیدیم جز درد و رنج
شکافنده سنگ خاراستی
زمین نیزه خیز آسمان دشنه بار
بخاکش دمد گر ازان لاله
ابر کوه پرنده بگزیده جا

باشپخدر آراست با سوک و درد
به تندی سوی گنجه آن دیو نژاد
دران نامه بس رازی آراسته
پی چاره آورده زینسان نیاز
چو خواندیش آئی تنگ خیز خیز
پشیمانم ار دم زچالش زدم
بر شکی تو این در بیچاره را
ندانم چگویم چه راز آورم
بدینگونه آهنگ فرنیسان نبرد
گرش چارپر تیرباری زکین
همه برگ او دشنه و خنجر است
یکی باره دارد چو پران عقاب
بران شیرفش باره آتش گیر
ازان لاله گون ژاله بارد همی
نهفته خدنگ در پرندش سپهر
سپاهش همه پیر و برنا و پسر
نپایند کان را چو آب آتش
همان ژاله دریای پهناور است
بچنگال زد پهن بدندان سنان

جهان کهن را بنو تازه کرد
بما فراخت زینگونه هنگامه را
شبانگه به بنگاه شد کوفته
ز نا سازی گنبد لاجورد
بچون شیر شکش بر آسوده کرد
ز ژولیده اختر شوریده بخت
ز رزم و درشت نخستین نبرد
نوندی فرستاد چون دیو باد
بهرراز . یاریی خود خواسته
که ای چاره گر کرد گردن فراز
فکندیم در روی کنون دستگیر
ز چالش دمی بی سگالش زدم
بیاری بران فیرنگ مایه ما
چه زاری ازان ترکتاز آورم
که با ما برآراست آن تازه مرد
نیارد سپهر چنین راستین
بمرگ هم آمد و بار آور است
بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
چو تابنده خورشید در برج شیر
با آهن گل و لاله روید همی
ز خرمانش جز خار ننمود مهر
که پیرش کمانست و برناش تیر
بخواهند کان آتش آب خویش
همان لاله پیکان خار آور است
چو شیری خروشان و آتش زبان

زدم آتش افشان بگیتی همی جهانی بسوزند در بر دمی
دگرکس سایه در خاک ایران نخفت که او را نگردند با سایه جفت
ازین آرزو خواب در دیده بر وزین پویه خوناب در دیده بر
گر رستن ازین دام پر پیچ و تاب وزین پس مگر دیده بیند بخواب
بتو جان قسطال نازد همی بنازش ز تو سرفراز دهی
که در مرز ایران کشیدی سپاه غو کوس بردی بخورشید و ماه
مزه گر سرت بگذرد ز آسمان کزین خاک خونخوار رستی بجانت
رهاندی تن از کام نر اژدها روان را ازین بند کردی رها
کنون بر من این آشکار استی که روئین تنت سنگ خاراستی
دریغا که بطرا که از کار نیست برش این بجز رزم و پیکار نیست
بدل هوش کاین مرز بنداست و بوم که دارد بسر شور این مرز و بوم
ندانند که در کام ببر اندریم بچنگال غران هژبر اندریم
گر آگاه بودی ازین رستخیز نراندی بدین مرز رای ستیز
به بنگاه نر اژدها سود نیست بکام اندرش جای بهبود نیست
سزد گر فشاند بپای تو گنج کت اندک بود گنج بر دست رنج
وگر کوه آهنت خوانم رواست که با زنت سرجنباب ایرانخداست
بیاری گرای ای کو شیرگیر گناهم ببخشا و عذرم پذیر
دلا نر بخاک اندر انباشتم گر این تخم بیهوده زان کاشتم
امید همه رنج و تیمار بود بدین خاکساری سزاوار بود
کنون جفت آزرم جان منست بلی رنج جان از زبان منست
بانبازی رای و نیروی بخت کشیدی ازین جانگزا عرصه رخت
ز چنگال این پر گزند اژدها روان را ازین بند کردی رها
زبان چون نسنجیده راند سخن کند خواجه را خوار در انجمن
با هنگ یاری فرو کوب کوس که هستی پناه دلیران روس
همه خار خشکیم و او آتش است بجان سوختن آتشی سرکش است
اگر دیر مانی نماند کسی بسوزنده آتش نماند خسی
دو بهره ز ما زار و بیمر مغاک فتاده ز خنجر جگر چاک چاک
هم از رفتگان ماندگان خسته تر بتن ناتوان تر بجان خسته تر

رسیدن نامه بولکونیک به اشپخدر و نکوهش کردن اشپخدر بولکونیک را وزاری نمودن او بر پهلوانان روسی که در جنگ در دست ملکزاده ایران زمین کشته شد و کیفیت آن

شب تیره از رنجهای بزرگ خروشان چو دیو غریوان چو گرگ
چو اشپخدر آن نامه بگشود و خواند ز خون جگر نیلی از دیده راند
بتن جوشن پهلوی بر درید غریوی ز سوز جگر بر کشید
همی گفت کاین پیر ناهوشیار ز ناهوشیاری تبه کرده کار
چو جنگ هنر رانت نبود بجنگ چه جنگ آوری با هژبران بجنگ
نگفتم که این لشکرآرای ترک کش آموزگار است شاه سترک
برزم اندرون شیر پیل افکن است بدست اژدها بند و شیر اوژن است
نگفتم که نام بزرگان مبر تو ای میش چالش بگرگان مبر
گزافه بکاخ اندر آراستی زمن جنگ شیر اوژنان خواستی
گوازه زدی گر بمردان مرد بکام آمدی با سمان هم نبرد
درخت سخن گفتن نابکار غم جان و رنج تن آرد ببار
در آغاز باید سخن سخته گفت بژرفی نگه کرد و پر دخته گفت
گر پایان ازان آمدت چون گزند پس اندیشه پشیمانیت سود مند
پرت نیست بر آسمان بر سپهر وگر بر پری اندر آئی بسپهر
دریغا جوانان روسی گروه گر افتاده بیسر بهامون و کوه
دریغا که گردان گردنگرای شده در پی تازیان سرمه سای

کهی با دد و دام راندی سخن / که ای دام و دد اندران انجمن
که هر یک ازان شیر مردان بجنگ / جگرگاه شیران دریده بجنگ
که جاشان برآسود زآهنگشان / شهید آمین از دشنه و چنگشان
کجا آن نهنگان دریای جنگ / که بودی خورشان بدریا نهنگ
بدریا کنون شادمانی کنند / انوشه روان زندگانی کنند
کهی با عقابان سخن گسترند / که ای مرغکان زین سپس خوش پرند
کنون آن عقابان ناوک گذار / که کردند از آسمان تان شکار
زخونشان همی آب خورده خسان / کفن شان شده زاغ و کرکسان
که آن شیر مردان سپهر نورمند / که از بیمشان بود جاتان نژند
بایرانشان داوری دهر سود / که خوابی بجا دیدشان در بلود
کهی گفت کای تاجداران دین / کنون شاد دارید تاج و نگین

تن آن شهریاران جنگی خورید / بدندان جگرگاهشان بردرید
بتیغ ار کنون کرده شان بردرید / براشش جگرشان زکیفر خورید
کهی دیده دریای خون نیاز / چنین با نهنگان دریا براز
فتاده بدریای خون اندرند / بدان ژرف دریا زبون اندرند
که جاشان ازین ایمنی شاد باد / از اندوه و اندیشه آباد باد
گذشت آنکه از پیلک چارپر / نبود از بر آسمانتان گذر
گروهی زترکان به تیر خدنگ / فکندندتان خوار در دشت جنگ
کهی گفت کای شیر مردان روم / خرامید انوشه روان مرز و بوم
نه در دیده ز اندیشه تان خوابتان / نه در جنگشان پای پایابتان
کنون خوش بخسپید در خواب ناز / کزان خواب خوش دیده ها باد باز
که امسرستانان تان بی سرند / لبسرها سرنیزه را افسرند

باایران چنین پایه دریافتند / سراز پایه گردون سر بافتند
چو بخشی ازینسان دریغ و فسوس / برآراست در سوک گردان روس
زگنجه بکردار جنگی پلنگ / بران بردلشکر باهنگ جنگ
بهامون چو سوزنده آتش روان / روان در رکابش چو آتش گوان
بکردار آنکوس خورده گراز / همی لب گزیدی بدرنده گاز
همه ره چو آشفته دیو دژم / بگردان زگفتار بربسته دم

عزیمت کردن اشپخدر از گنجه باهنگ جنگ شاهزاده عباس شاه غازی از راه رود ترتر بدامن کوهسار شوشی که ابراهیم خلیل خان جوانشیر تصرف ارس داده وکیفیت و چگونگی ان

لبسی آهنین آسمان برزمین / بگردش زعراده آهنین
لبسوزنده دوزخ دل افروخته / لبسی دل زسوزنده دل سوخته
فتدش کوس روسی غریوان بدشت / غریوی ازان نای دیوان زدشت
همه ره باهستگی در نوشت / همی تخم اندیشه در سینه کشت
هم از بولکونیک الکی یافته / که باشصت تن ردی بر تافته
بهول اندرش دل آهنگ جنگ / که بس از مودو بپولاد جنگ
در آن داوری سست بنیاد بود / کش آورد یارینه در یاد بود
که بودی گذرگاه آن رود ژرف / یکی دره از کوهسار شگرف

بران اژدری خفته رویینه تن / چو نر اژدها برگشاده دهن
سراسر نهان گشته کوه و دره / زروینه کوپال و زرین زره
ولی چون زخسرو پر اندیشه بود / نوردش همه از بر بیشه بود
که بودا که آن گرگ پولاد چنگ / زآهنگ شیران ایران بجنگ
سپه کشته و بسته در داوری / زبیکار کش او آور دیاوری
لبسی دیده در خاک گردان روس / لبسی خورده از گرز پولاد کوس
سپه را بپیچید از آوردگاه / سوی رود ترتر نوردیده راه
به پیوسته باشوشی آن کوهسار / وزان که رهی بالشوشی حصار

هزار از جهانسوز دیوان روس
بدان کوهسار و بدان رودبار
جهاندار آگاهش آمد ز کار گشت
چنین داد فرمان شه کاردان
که جنگی سواران کهسار و براو
بگیرند گردش در انکوه و دشت
گر از کوه راند بهامون سپاه
برآریم زان دیو نستوه گرد
بسر آسمانشان فرود آوریم
فرستادگان اندر انکوه و دشت
بیزدان پرستان ز برنا و پیر
نمازش مران برده زین رای نغز
دران انجمن نامه آرا شدند
بنخچیرگاه آن نامور پور شاه
بسی آفرین خواند و ارای نیو
انوشه خرامد بچرخ اخترت
چو فرمان خسرو بپایان رسید
سروش بسی جنگجو کرد نیو
بر او ز آسمان خنجر و تیغ بار
بفرمان فرزانه فرزند شاه
در و دشت بر پیل پولاد پوش
زمین ز آهن در دی اندوده گشت
شد آگاه اشپخدر آنکه ز راز
هراسان ز زنبوره رعدسان
در و دشت پر برق سوزنده گشت

دران روز برآورده آوای کوس | که گرگ جوانشیر از بیم شاه
پناهنده از لشکر شهریار | ز اندیشه تیغ کندآوران

آگاهی یافتن حضرت صاحبقران از عزیمت اشپخدر از راه رود ترتر و دامن کوهسار و مقرر فرمودن لعباس شاه غازی که اسمعیل بیک را فرستاده کرد او را گرفته و خود بجهة مسلمانان بگنجه بر آن

ز خونشان یکی ژرف رود آورم | دران کوهسار ار درنگ آورند
ببندند شان راه بر بازگشت | تو ای پور فرخنده از عسکران
یکی دستگیری تو شان دستگیر | رهانشان از اندوه و تیمار رنج
که باد آفرینت بهشیار مغز | برین رای روشن که آراستی
تهی چند زی پور دارا شدند | چو منشور شاهنشهی در رسید
دبیر آمد و خواند منشور شاه | دران نامور نامه پهلوی
که کاست برآرا دکیهان خدیو | ستاره درین کار یار تو باد
باختر همی راز گوید سرت | درین کار نیرو ز یزدانت باد
تو گفتی که فرمان یزدان رسید | یل دامغان را بر خویش خواند
گزاید ز نیروی کیهان خدیو | باهنگ تا ورد سالار روس
بسی آتش ز ابگون میغ بار | روانشان بدان آتش اندر فزود
ز ماهی غو تا ماهی بر شد بماه | یل دامغان با سواران کو

رفتن اسمعیل بیک دامغانی بفرمان ملکزاده بجنگ اشپخدر بجانب رود ترتر و کرد او را گرفتن و با اشپخدر جنگ کردن و شکر لستن اشپخدر در دامن کوهسار و شوشی و کیفیت عباس شاه بگنجه عسکران

بدان شوم دژ داده شان جایگاه
بکامی از آن راه شد برکران
که زان کوه و زان رود نامد بدشت
بفرزانه فرزند بسیاردان
همه کینه خواه و همه جنگجوی
نمانند زی گنجه اش بازگشت
برانیم با لشکری کینه خواه
بگردون رسانیم گرد نبرد
همه باهم آورد جنگ آورند
بچستی سوی گنجه لشکر بران
که وارند شان روسیان در شکنج
روان بداندیش را کاستی
سر نامور بر باختر رسید
بدان آفتاب سپهر کوی
زمانه در انجام کار تو باد
نگارنده جان نگهبانت باد
بران راز منشور خسرو براند
باختر رسان ناله نای و کوس
بجانشان یکی آتشی برفزود
باهنگ ترتر برآورده غو
ز آهن همه پیلبانان بدوش
ز گرد آسمان توده بر توده گشت
که گرد آسمان تیره کرد سوار
بگردان ایران شد آتش فشان
بسوزنده آتش فروزنده گشت



یل دامغان با سواران کرد — دو تندش بها که یکی وستبرد
ز فتنه گرد دلیران روس — فکندند سر بید ریغ و فسوس
چو اشپخدر اینگونه آهنگ دید — بجنگ اندرون دلشان دل جنگ دید
ز هامون سپه را سوی کوه راند — بهر تنگ راهی گروهی نشاند
حریفان ایران وران داوری — گرفتند گردش بکند آوری
دو یک بر دو شش چو نقش آمدند — تمامی تب اشپخون آمدند
چو آن جنگجو روسی کینه خواه — برآراست شطرنج نادر دشاه
چو از بیدق شاه فرزین گرفت — ورو دشت زان فر فرزین گرفت
فرو ماند حیران ز کردار خویش — ز شه مات شه مات در کار خویش

چو آذرگشسب آذرافشان شدند — ز هندی بلارک سرافشان شدند
دلیران روسی ز سیصد فزون — سر از تیغ گردان ایران نگون
پراندیشه جانش ازان گیرودار — در آویخت بر دامن کوهسار
بگرد سپه راند سطر پس سنگ — در آنکوه آتش فشان شد بجنگ
چو نرد نبردش برآراسته شد — ببازی حریفانه برخاسته شد
ازان مهره افتاد در ششدرش — بر آتش جهت بود هفت اخترش
یکی بیدقش راند شاه جهان — که بشکست منصوبهای مهان
برآن پیلتن راند اسب ستیز — بجنگ آور و کوی بران رستخیز
سحر چون بدین ژرف دریای قیر — ز آتش یکی جوی روشن چو شیر

رفتن شاهزاده گنجه از عسکران و نجات دادن مسلمانان را در وانه ایروان ازراه گنجه و آهنگ خود از ایروان از کوهسار قزاق و کیفیت وقایع و چگونگی آن

نهانشد یکی [illegible] دیو چهر — سر [illegible] ار گشت از سپهر
بگیتی سپه راند دارای روز — برافروخت رخ مهر گیتی فروز
ملکزاده چون آتش اندر درفش — سوی گنجه از عسکران راند رخش
بهرکینه سپاهش خنجر گذار — بها سر چو جاره جان شکار
ز کینه با آسمان بسپرند — بخنجر دل ترک گردون درند
بهامون چو شیران آشوفته — بسم تکاور زمین کوفته

همه آهنین چنگ شیران نر — بنیرو درند اژدها را جگر
ز ترکان ترکش کش جنگجوی — ز گردان جنگ آور شدخوی
صهیل ستوران شتاره سپهر — غو کوس گوش فلک کرده کر
بدینسان ملکزاده با آن گروه — بهم در نوردید هامون و کوه
ز روسی بهر جا که دریافتی — جگرگاهش از کینه بشکافتی
چو یزدان پرستان آن بوم و بر — که بودند از چرخ بیدادگر
شدند آگه از چاره گر پور شاه — کشان رانده بر پایمردی سپاه
سرانجام از مرد و زن ده هزار — شدند انجمن بر در شهریار
بدان چاره گر شاه گردنفراز — نیایش کنان در سپاس و نیاز
روان رنجه کردی بدین داوری — که درماند کانرا دهی یاوری

درختی همه دشمنشان بار و برگ — بناوردشان با تیمار و مرگ
برافشان نسیمی آتش افشان خدنگ — درخشان لسبی خنجر آبرنگ
چو سوزنده آتش روان کوان — چو جوشنده دریا بهامون روان
ز هامون سپه تا در گنجه راند — بر او آفرین آفریننده خواند
همانکه ز کین آتش افروختی — بسوزنده آتش تنش سوختی
گرفتار در بند روسی گروه — ور دلشان ز شند و روانشان ستوه
ز هر جا زن و مرد برنا و پیر — شدندی بر پور شاه دلیر
همه اشک شادی روانشان بچهر — بدلشان ز چهر ملکزاده مهر
که شاها بداندیش تو خوار باد — سر بدسگالانت بر دار باد
ترا پاک دادار یاری دهاد — بامید دل کامکاری دهاد

بر از آفتابت سرای تاجور
ز داوار فرخ سروشی رسید
ملکزاده با آن امیران بمهر
پدر هم انجهاندار دارای ترک
د... دو تخت ببیند پر تیغ و گرز
کنون باید از گنجه بربست بار
سراسر بدان پاکرای سره
سپاهی بهمراهی آن گروه
گشاده جبین و انوشه روان
ملکزاده آهنگ آن راه کرد
همه بیشه و کوهساری شگرف
ره هفتخوانش یکی جاده بود
بهر بیشه اش هولها رای شیر
گیاهش همه گرزه مار شکنج
نگردید پوینده زان رهگذر
زخون مسافر بهر جاده سنگ
بهر دره از نای غولان غریو
درختانش را شاخ در شاخ هم
بهر جا نگزادره پر گزند
شدند اندران به ستوران ستوه
شگفت آمدش زان نکو مرغزار
رخ افروخته لاله و سنبلید
بدان در چو طاوس نر ماردن
دمانی وران دلکشا مرغزار
بکشتی دران عرصه ترکان گسل

بسر سایه چتر فرخ پدر
بدین مردگان تازه هوشی رسید
نوازش همی کرد بگشاده چهر
که از پیش ببریده چنگال گرگ
بداندیش را سوده برخاک برز
سوی ایروان رفت از اینجا
برآراسته شد آفرینی فره
روانگرد آنشاه گردون شکوه
شدند از ره گنجه زی ایروان

بخواری زن و مرد آنشهریار
ز شادی که رستند یکسر خان
گزین پس بشادی شود روزشان
گشاید گشاید چنین در ز گنج
جهان پر ز نراژ و ها آورد
بدان مرز در سایه شاه نو
بفرمان شهزاده برنا و پیر
که از ... شان نباشد گزند
سوی ایروان راهی از گنجه بود

ز زندان بدخواه درمانده خوار
که بگریست زانسنگدل آسمان
و بد یاوری بخت فیروزتان
رهاندروانشان ز تیمار و رنج
روان از غمانشان رها آورد
ستایشگر آمد بکیهان خدیو
نهادند بار از بر بارگیر
بنیروی کردان پیروزمند

آهنگ عباس شاه غازی از راه کوهسار قراق بجانب ایروان و جنگهای قراوان با کراویچ روسی که یاری اشپخدر از تفلیس بگنجه میرفت و کشته شدن او بدست شاهزاده

ورانکوه پیچاده پیچاده زنگ
بهر بیشه بنگاه پتیاره دیو
بکردار نر اژدهای دژم
کش اندیشه نسپرده پست و بلند
ز بسیاری بیشه و رود و کوه
که ورد وز حی شد بهشت آشکار
قد افراخته سرو و شمشاد و بید
زده چتر بر آسمان چون پرن
پی خوردن وامش آنشهریار
برافروخته شد آتشی کوه فش

بهر بادان و بچین ر... رنی
چو پیچیده پیش غرنده ببر
تو گوئی نبی اژدرجان شکر
زماهی غو دیو بر ... ان
دو دیم روز نور جهان ... ی
دران آسمان گون ... ره
چو زیبند دیبای خیابان گنگ
زانبوهی لاله رنگ رنگ
فرود آمد از باره کاهزن
نهادند بس کوه آهو بران

که پرنده شاهین از و رنجه بود
که آن راه کمتر بد اندر نورد
شگفتش ز خون همچو دریای ژرف
ز خون سنگ آن نعل و پیچاده بود
برآورده از شبر گردون نیفر
نه ماری کزان باشد آسیب رنج
و ماهکش بسنگ اژدهاء
بهر سنگش آهنگ چرخ افکنی
گوازنده آبش گزاینده زهر
بنا ورد پیچیده یک بردکر
ز هولش که از ان دل رهروان
بخرم زمینی در آورد پی
که پیش از سمن داشت سیمین زره
چو بالنده بالای ترکان تنگ
زمین خال خالش چو پشت پلنگ
نشست از بر سبزه و ران چمن
خورش کرده در خورد کند آوران

بخوان ملک زاده نامور   نهادند لبس نغز بریان تر
چو شیری بران خوانش آمد دژنگ   به بریان کوراند آورد چنگ

کروسی پلنگان جنگی هزار   بهنگ نهنگ از در کارزار
سپهدار ایشان کراویچ نام   که برداختی شیر نر از کنام

تن و جان کرانش ز پولاد و روی   فرو هشته برسفت ژولیده موی
در آغوش نر اژدها مهدشان   لعاب دم اژدها شهدشان

بخوردی همه بوده هشیر شیر   بهمدا اندرون سر ابیر شیر کیر
بد اندیش و خونخوار و ناپاک رای   کران جان و بیمغز و خاکی نهاد

بفرمان اشپخد جنگجوی   بتقابس [illegible] ورده روی
ز دنباله لشکر شهریار   یکایک زبیشه شدند آشکار

بکردار جنگی کرازان به کاز   باز[illegible] یان جنگ کرده ساز
شتابان سواری زنا وردشان   غریوان همی در نوردید راه

سپور جهاندار کی در گذشت   خروشش ز هفت آسمان در گذشت
که ای شیر دل شاه پیروزمند   روان زاسمانت سپاه آکند

بود تا زمانه زمان تو باد   خدنگ قضا در کمان تو باد
بگیتی گراید گردان سپهر   بکین برخواسید این ماه و مهر

ستاره بگیرد [illegible] کرگون [illegible]   وبال آمده مرد دین را پدید
از آن پیشه کامد زره بر کران   گذر کرد چون خنگ کند آوران

یکی لشکر از روسیان در رسید   غوکه شان بتاخته رسید
زره سوملی لشکر نهادند روی   نوا ماند کان سپه جنگجوی

ملکزاده اش بانگ برزد بخشم   که تا رک [illegible] شان بخشم
بگفتا مگر من نیم در نبرد   که آمد دم گرمت از هول سرد

به تنها منم کردرین داوری   برآریم ایلکونه کند آوری
که بر برز و بازوی تیغم سپهر   از اختر درم ریز گردد بمهر

چنان ترک تازی بر شان بخشم   که تاریک گرد جهان تان بچشم
همی گرز بر ترک بنید ولبس   زنشش سورخ مرگ بنید ولبس

بگفت این و گردان لشکر بخواند   بدان خنگشان آتشین برفشاند
بخوردن خود آسوده بازی چنگ   بدان کور بریان چو شان پلنگ

تو گفتی که در کاخ برگزیده جای   بآرام چون مرد رامش گرای
چو از کور بریان فرو شست دست   چو شیری برین تکاور نشست

بفرمانش مردان لشکر شکن   نشستند بر چرمه کامزن
زمین را بدرید از سم بور   هوا قیرگون شد ز گرد ستور

زنشش سویلان تیغها آختند   تکاور بران روسیان تاختند
دو لشکر چو گرکان دژخیم خوی   فتادند یکبر دگر از دو سوی

زهر سو کمانی کمین کشاد   از آن ناوک دشتینی کشاد
فرو ریخت از خم گرز گران   بماهی سهم کاو تاکر دران

سنانهای شیران پرخاشخر   دریا ندر شیر کردون جگر
ز بهرام ترکان بلارک ربای   بلارک ز بهرام تارک ربای

همه برجگر کیدن گرز تا   سماکی و راز خمشان برزها
بهر سو شد از آشیان کمان   یکی مرغ کاجار پر پر فشان

بهر تن که او آشیانی گزید   از آن آشیان مرغ جانی پرید
ستانها لبی سینه سفتند باز   دران سفته خنجر نهفتند باز

بسان هیولی کراویچ کرد تو   کرانجان سبکپای [illegible] دستبرد
بتازد بر سوچه دیوانه دیو   در آویخت با شیر مردان نیو

ملکزاده چون دید کو در نبرد   فرازنده گردون [illegible] آرد نبرد
برانگیخت شمشیر پولاد را   برانگیخت آتش عنان باد را

بغرید و گفت ای نبرده سوار   [illegible]
کراویچ چون نعره او شنید   برنش اندرون چهر خشنده دید

بدو گفت کای شیر نابرده رو   بدید ارغ [illegible] بید طبقی فرو
از نام آورانت بکو نام چیست   ازین جنگجویی ترا کام چیست

بگردون روانت چو پویان شود
که بر موی شکست مویان شود

بهر ره جهانی و نادیده کار
مجو باز هر بری چو من کارزار

مرا بر تو بخشایش آید همی
روانم بمهرت گراید همی

دریغ آیدم زین فرزند چهر
که گردد و زرم بر تو گردان سپهر

ملکزاده زان دیو بیهوده گوی
چو آذرگشسپش برافروخت روی

بدو گفت نام مرا خواستی
سخنها بکام خود آراستی

مرا آتش جان رودسی است نام
بدین نام خواندم گرانمایه مام

چو بازم بجنگ بد اندیش دست
بمینای سستی آرم شکست

زدارا همه سنگ خاراست نام
با شپخیدره آشکار است نام

بگفت این و سوی بد اندیش
برانگیخت شبرنگ گیتی نورد

چو دیدش گراویچ آن یال و بر
ز نهرول اندر آورد و بر سر سپر

ملکزاده برسان جوشان نهنگ
با و باره گی چون در آورد تنگ

بتارک یکی تیغ زد بیش
گرانباره بگذشت و در خاره هم

گراویچ آنکه شد آگه زکار
که یک زخم تیغش دو ور اگر دو چار

شکست تن آن بد نوان
جهان گشت در چشمشان آبنوس

سپهدار کشته سپه گشته روی
ز دنبال ترکان دژخیم خوی

سر رودسیان کوی میدان او
بمیدان سم باره چوگان او

ز تلشان گزین پور شاد دلیر
یکی مسند آراست بر گرگ و شیر

بشادی نوان نای ترکی بدست
غو کوس شادی ز گردون گذشت

قدر مایه زان مردم دیو سار
فگندند نو در او دران بیشه خوار

بجان گرچه بستند انداز کیم
ولی تن همه زخم شمشیر و تیر

ازان رزمگه شاد کردند اتر
بفیروزی آهنگ ره کرد باز

دران بیشه و کوه تا روز پنج
نبشسته ره شیر مردان برنج

گذارنده دهقان آموزگار
چنین یاد دارد ازان روزگار

که پرمایه پور جهاندار نیو
به پیروزی از فر کیهان خدیو

بهر و یولاخی در آنکوه و در
پینهری دادار سپهر روز کر

همی راند با خنجر کابلی
چو در هفتخوان رستم زابلی

گهی راند در کام نر اژدها
ز چنگش نکشت ازهائی رها

گهی دشنه اش چرم شیر اندرید
گهی گرده شیر گردان درید

همه ره بدش باره کافزن
ببندان پولاد خارا شکن

جنگ ملکزاده آفاق با گروه قزاق در روز ششم در آن هفتخوان و کشته شدن آن گروه خذلان پژوه در دست شاهزاده انجم گروه و سپاه ظفر فرجام تمام و کیفیت آن

هماره کرگینش ببستند زره
گشاد و جهان بسته بر آن گروه

درانکوهساران
ندیده فروغ از مه و آفتاب

زخون مسافر دران خاک گل
بخاکش سرشته همه خون دل

گروهی ز قزاق با گرز و خود
سبکسار تاریک دل همچو دود

همه یار با خنجر و تیر و تیغ
سبکبار سرشان گذشته ز تیغ

چو جنگی پلنگان همه تیز چنگ
بتن کرده خفتان چو چرم پلنگ

بهامون خورشش ان زنه گور خام
بخامی همه گور ناکشته رام

ورفشان ورفش جهان شهریار
چو خورشید تابنده گشت آشکار

ازان سنگ خونخوار تیغ آخشند
چو سوزنده آتش برون تاختند

وزین سو جهان پهلو پاکزاد
برانگیخت آن کوه صرصر نهاد

دلیران زدنبال آن تاج بخش
کشیدند تیغ و جهاندند رخش

فتادند یک بره گرد در ستیز
بگیتی عیان شد یکی رستخیز

تو گفتی که هر سنگ آن کوه و در
بتارک شدی گرزه گاو سر

ز هر خاره زان اله وشگار
بدلها چو پیکان خارا گذار



ملکزاده چون رستم زابلی / بکف اندرش خنجر کابلی
بهر جا که خشتی برانگیختی / بخنجر ز آب آذر انگیختی
ازان آتشین خنجر آبگون / ز دیوان همی ریخت بر خاک خون
بگرز گران که سبک دستبرد / بچنگ سبک تکمه گرزان فشرد
نه زخمی زد از گرزه هفت جوش / که بر ماه تا ید ز ماهی خروش
بهر سو ورفشش ورفشان شدی / ز گردی گرایان سر افشان شدی
ز تیغش ازان اژدها فش گروه / فتاده بسی اژدهای کروه
ازان بدگهر مردم دیوسار / نرسته تنی زنده زان کارزار
همارا دران کوه و در زما استخوان / برآراست خوان خورش جاودان
وزان پس ز خون شست چنگال خویش / ره خویشتن باز بگرفت پیش
بیک هفته آن هفتخوان کرده طی / بهشتم بهامون در آورد پی
نهم چون برآمد خور از قیروان / شدش گرد پیرایه ایروان

رسیدن ملکزاده شیردل با سپاه گران بایروان و نامه نوشتن روسیان از گنجه باشنجه در ازآهنگ شاهزاده شیرجنگ و نجات مسلمانان و کشته شدن روسیان در ترکتازی ملکزاده

وز آنسو باشنجه رآمد نوند / که بر گنجه زینگونه آمد گزند
ملکزاده با لشکر جنگجوی / چو آتش بدان مرز آورد روی
زمین پرسمند آسمان پرسنان / نهان در غبار زمین آسمان
نهنگ کمین کرده ناهنگ جنگ / بتن کرده خفتان چو چرم پلنگ
بهامون خورشان همه گور خام / بجامی همه گور ناکشته رام
بهامون چو از گنجه بشتافتیم / در و دشت پر اژدها یافتیم

بسی روسی از تیغشان کشته زار / بسی را چو خون پیکر آغشته خوار
برافروخت آتش بدان مرز و بوم / بیاختر فرخ آورد شوم
بسی پشته از کشتگان بر کشید / که هر پشته زان سر با خور کشید
بهامون چو کوه آتشی برفروخت / تن کشتگان بر آتش بسوخت
برآمد بگردون ز برنا و پیر / ازان شد خو ترک سرکش نفیر
ندارد کس اینگونه بیداد یاد / ازان ترک بیدادگر داد داد
جهانسوز چون آتشی سرکش است / تو گوئی بتن جانش از آتش است
ز آهن یکی کوه برین جوشنش / چو سوزنده آتش در آهن تنش
یکی اکنون تیر دارد بچنگ / بجنگ اندرون آتشی آبرنگ
گرت نیست باور قدم رنجه کن / پس آنگه ببین موبه بر گنجه کن
روان خون روسی بهامون نگر / گیاهش ز خون چون طبرخون نگر
رهانند یزدان پرستان ز رنج / نمانند در گنجه جز نام گنج
بسیجی برآرا گرت چاره ایست / بجنگ ارچه خاریدن خاره ایست
چو سالار روس این سخنها شنید / خروشی برآورد و جوشن درید
که این پور دارای گردنفراز / چو درنده شیر است و پرنده باز
منش اندرین دشت دانم همی / بآواتش کین فشانم همی
همم آورد او خویش پنداشتم / درفش همآوردی افراشتم
نه آگه ز نیرنگ آن ترک تاز / که کرد از نیکو نه نیرنگ ساز
بما شام که تیغ بازی کند / بگنجه سحر ترکتازی کند
چه پیلان پیکر چو شیران بجنگ / چنین آفرینش ندیدم بجنگ
بگردان روسی دران انجمن / برآراست یکسر شنیده سخن
که زینگونه آن ترک نوخواسته / سپاهی کیمیائی بر آراسته
کنون اندرین داوری چاره چیست / بیچارگی زار باید گریست
ز هر کس که پرسیدم اندر میان / ازان نامداران ورطوبیان
پاسخ فرستاده بگریست زار / که بی سر بخاکش تن افتاده خوار
سراسر گرستند گردان روس / کز آنشیر مردان روسی فسوس

کنون ای نکو نام گردش آسمان / بسوزنده آتش برافروخت جان
دم اژدها در سپردن بکام / به نخچیرگاه شیران گزیدن کنام
دویدن بکهسار چرم پلنگ / بدریا شدن در بکام نهنگ
گرفتن تباک پشتی ز آسمان / نهادن بر نخچیر پای زیان
پس آسا شراز یاد ایران زمین / که یادش بود دشنه زهرکین
چو لختی بدینگونه بگذشت گفت / بدین رای ایشان شد انجام جفت
که چون از شب تیره چرخ بلند / کشد برخ روز مشکین پرند
شو و مهر در بنگه با خبر / شبه رنگ گرد از شب کوه و در
از آنگه که جوینده راه گریز / تن و جان رها نمودن از رستخیز
یلی نخجوان راست این آشکار / که باشد گریزنده را شب حصار
شب آمد هراسندگان را پناه / نوردد بشب مرد ترسنده راه
چو انداوده شد روی گیتی بقیر / برآمد ز دیوان هامون نفیر
سوی گنجه راندند زان کوهسار / نه کام اکه از زخم خارا و خار
یلی چون روا نیست بیم گزند / شود خار خارا و خفتان پرند
بکام نهنگ و بچنگال ببر / به نخچیرگاه گرگ و کنام هژبر
از اندیشه تیغ ترکان شاه / سر دیگر هراسنده جوید پناه
چو گنبد آورد امغان بامداد / بکند آوری زین برابر نهاد
سواران ایران باهنگ کوه / ایرکوه بر خاک کردون ستوه
ز خرمهره کاو دم خواست غو / نشستند بر باره شیران کو
باهنگ نادر درو سی گروه / ز هامون نهادند ره سوی کوه
به شاهین روبهن برآورده سر / نه زنبور زنبوره بگشاد پر
بمطرلیس نعره ای و کوس / بناوردنه بانگ گردان روس
پراکنده هر سوی راندند بور / ببالا و پست و نزدیک و دور
دران بیشه و کوه هامون و دشت / نشانی از آن دیوساران نبود
پژوهنده هر سوی بشتافتند / سرانجام زار من شهی یافتند
چنین گفت با او یل دامغان / که گر راستی رستی از ما بجان
وگرنه تنت چاک چاک آورم / سزا با سزایت بچاک آورم
بگوی کان بداندیش سالار روس / کجا راند لشکر کجا کوفت کوس
تنش لرزلرزان ز گفتار او / چنین گفت کای گرد پرخاشجو
بدادار بخشنده جان و تن / که جز راستی می نرانم سخن
چو از راستی رستگاری سزاست / نرانم سخن جز بگفتار راست
سپر پوش توندی درآمد نوان / لرزان آمدش جان و تن ناتوان
بدو گفت کای جنگجوی دلیر / ز فرزند دارای ایران نفیر
تو در کوهساران بجنگ اندری / بجنگ از پی نام و ننگ اندری
ندانی که نام تو آمد به ننگ / از آن نامور شیر پولاد چنگ
که در گنجه از آتشی آب گون / بهامون روان کرد دریای خون
چو بشنید [illegible] پس سوی کند / بچنگال زان خم بر روی کند
شبانگه ز کهسار زی گنجه شد / روانش پر اندیشه جان رنجه شد
یل دامغان کرد لشکر شکن / بگوینده کرد آفرین زان سخن
که جز راست گفتار را راستی / ز رستی گرت بود ناراستی
چو لختی بخواند آفرین و بیش / برش داد دستوری و بخشش

رای گفتن صبا با خامه و شکرگذاری از قلم گه

[illegible]

بیا ساقی ای مایه رامشم / که اینک در آهنگ آرامشم
بساغر [illegible] / [illegible] آفتاب
که اندیشه در رامش آراسته / [illegible]
شب تیره با کاکل زرین [illegible] / ازین بوته [illegible]

که ای خامهٔ هنگامه آرا تویی / نگارندهٔ راز دارا تویی
بهر سختی و پایمردی مرا / پزشک دل پر ز دردی مرا

بدین پهلوی کفت انباز من / چو دادار دانندهٔ راز من
بهر کار نا گفته ای پرهنر / بدستم دهی بوس و بوی بسر

بهر مشکلی مهربان یار من / بسر بردوان از پی کار من
صریر خوشت رامش آرای جان / برامشگرم از صریرت روان

زمانه بمن تیغ کین بر کشید / ز تن رشتهٔ جان گوهر برید
ز تنش سوی هفت اختر [illegible] / بروی شیم ره در [illegible] شاه بست

بخواری شیم مرده بر خاک ماند / بزاری بجا کم تن پاک ماند
تو بر باریم اسکار اشدی / سراینده مدح دارا شدی

صریر تو چون صور دو یم از آن / شم را و کر باره بخشید جان
ز کید بد اندیش ناپاک زاد / تو ای پر خرد سوی [illegible]

همی نشره از نام دارا کنی / بمن مهر خویش آشکارا کنی
هم از نشره ات آهنین جوشنم / هم از دوده ات دود تار و تنم

نیازم بهشت ای گهربار کلک / که داری نسبی پای گوهر سلک
همه در سپاس شهنشاه نو / زبان آفرینش ز گیهان خدیو

تو ای درفشان کلک زیبا نگار / بکفر سپاس جهان شهریار
شدی چیره بر گردش آسمان / رهانند [illegible] عالم [illegible]

وگرنه بمن آسمان چیره بود / جهانم ز پیوند کان تیره بود
از دود و دوام [illegible] / پس از خواجگی [illegible] بندگی

برآورد از دودمان دودمان / که دودش بآباد [illegible]
بچشمم از [illegible] / که بنیاد کیفر ز [illegible] شاه

پراکنده شد دوده ما هم از و / بسوزنده آتش [illegible]
از و کودکی [illegible] / [illegible]

برآورده چینی پرند از تنش / ور آورد [illegible]
کشید [illegible] / [illegible]

بخنبید یکره با و چهر او / نه بخشود بر نازنین چهر او
شنیدم [illegible] سپهر / [illegible]

همه کفت او دشنهٔ زهرناک / از آن سینهٔ ریش من چاک چاک
گهی سیم دادش [illegible] / [illegible]

گهی از در طعن سنگدل / سرودی بدان کودک تنگدل
که دل [illegible] / [illegible] همین [illegible] کمن

که با ذات پدر حکمرانی کند / بدرگاه شه در فشانی کند
همین سای [illegible] شود / [illegible] شهنشاه آگه شود

ز گفتار کرد و لایت ستان / حریری تنت پر شد از پرنیان
[illegible] / زبان بر در مدح شاهنش باد

از نیکونه بر سینه اش نیش زد / لبش نیش بر سینه [illegible] زد
تو ای خامه [illegible] / [illegible] بارم

دردی بدارای داد آفرین / کش از آفریننده باد آفرین
الی یاری من [illegible] / [illegible] از و کاستی

رهم باز دادی بارگاه شاه / سرم بر کشیدی بچرخ [illegible]
[illegible] / [illegible] بد اندیش را در شکنج

کنون نیز خواهم یکی یاوری / که بر شاه گیتی ستان [illegible]
[illegible] / [illegible]

همه گنج و گوهر پراکنده کن / جهان را بگوهر پراکنده کن
بپاداش [illegible] آن تا بود / [illegible]

در مدحت سرائی حضرت شاهنشاه گیتی پناه و اظهار

همه گوهر و در و مرجان من / نگارنده کلک گهر بار باز
بچاک [illegible] جان من / بگوهر [illegible] راز

بفرمان شاهنشه راستان
ازینگونه این نامه نامدار
که دارنده تاج و تخت کیان
ز گوهر کیانی کلاهش بسر
بروشن جواهر تن آراسته
یکی پاک گوهر ز دریای نور
بلند آسمان تخت و شاه آفتاب
یکی آفرینش بفرهنگ و رای
سکندر فتنگو دست و دارا و ست
به و ران دادش نالدشی
دو شاخ گوزنان دو شاخ هژبر
دم گرگ گردون بکوه و دره
سپاس و ستایش بیزدان پاک
نیاشاید آن شیر مرد آنچه خوش
جهانرا نیامد چنین کدخدای
از و تخت طاوس پر زیب و فر
بسن بر بسن پرده بر پرده پوش
ز هر مهچه شان آفتابی پدید
بنجوردی همه بوده همشیر شیر
یکی روز بر درگه شهریار
دویم نامه خاور از راد پور
چهارم بداد دامغانی دلیر
دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
سر آغاز آن نامه نام خدای
رهاننده بندیان از بند

اینکه در هنگامیکه تخت طاوس مقرب خیام ظفر فرجام شاهنشاهی بوده از چهار طرف جنگ با روس و توران داشت در یک روز چهار فتحنامه بدرگاه گیتی پناه از شاهزادگان و چاکران رسید

بتاج اندرش تاج ماه آفتاب
ز دادار دارندگیها سخنهای
بپیشش چنگال نمارا درست
نه پیدا ز دل سگالد تهی
سم آهوان گاو دندان ببر
دم گرگ بند و زر آهو بره
که آن گوهر آراست از جان پاک
که تا پیرزن را برد خواب خوش
که یادا سرافراز مرد و سرای
بگاه بهاران چو طاوس نر
که شیر فلک شیر پرده بود
کزان تیر کی روز بدخواه دید
همه اندرون سر بسر شیر گیر
ز پیروزی آمد نامه ی چهار
ز پیروزی جنگ ترکان تور

هزارش چو جم جم پرستار جم
بدادش جهان زنده چون نیز جان
نداند تاجداران همالش کسی
ز دادش بچنگال شیر سپهر
هم از پشت شیران پلنگ آورد
تن از آن پلنگ ار دغال خیال
بدین پروری در پراکنده گنج
ز دادش بگیتی ز برنا و پیر
ز ششش سوی نا و دبار وس داشت
بسی خیمه از آسمان گون پرند
بسی کاویانی درفش اندر زمین
بهر جا که راندند روسی سپاه
برایشان گرفتند راه گریز
نخستین ز عباس شاه دلیر
سیوم نامه دیلم از رزم روس

فتحنامه نخست از ملکزاده غازی عباس شاه وکیفیت نجات دادن مسلمانان گنجه را از جنگ ارس وکوچانیدن ده هزار زن و مرد ایشان را از

چنین داد پیرایه این داستان
برآراست زان نامور شهریار
جهاندار دارای کشورستان
حمایل ز لولی بیضا به بر
بگوهر تن روشن آراسته
ز دریای نورش ز رم ماه و مهر
بترکی رباینده تاج جم
نبودی اگر او نبودی جهان
ز خسروان پایمالش بسی
ز ماهی پشت گوران بنجار دیهیم
هم او رنگ از آن بهر رنگ آورد
که باز یکرا ید بزم غزال
پی راحت عالمی برده رنج
ز پیدا دکس جز نیاید بنفسیه
ولی تخت در تخت طاوس داشت
در آورد و بر آسمان بلند
برافراخته بر سپهر برین
ز ترکان سپاهی فرستاده شاه
فکندندشان سر بشمشیر تیز
که شد سوی گنجه بگردار شیر
سر و افسر شیف با نای و کوس
که چون آمد آشنید راز جنگ پیر
نخست از نخستین سخن ساز کرد
خداوند بخشنده رهنمای
نماینده راه پست و بلند

وزان پس ستایش بدارای نیو | سپاسی سزاوار کیهان خدیو
که شاها روان تو پاینده باد | انوشه تراز رفته آینده باد

گنجه بجانب ایروان از راه گلگچه و غور از کوهسار رفتن

سر اختران گوی چوگان تو | بلند آسمان سبز میدان تو
کلاه گوشه ات باد خورشید سای | بدین دستگاه اختر دیر پای

زمین تا بماهیت فرمان پذیر | نگین ترا ماه و ماهی بزیر
بلند آسمان پایه تخت تو | بلندی جنیبت کش تخت تو

بگردون گرایانت گرد نبرد | سر بدسگالانت در زیر گرد
نگونسار بادا بداندیش شاه | زگاه مهی واژگون سر بچاه

بخواب اندرش اختر تیره باد | فر بخت بادا جاودان چیره باد
بفر تو از عرصه عسکران | سوی گنجه راندم سپاهی گران

زمین را بدریدم از سم بور | سیه کردم از گرد تابنده هور
در و دشت آن بوم و بر یکسره | نهفتم بکوپال و خود و زره

چو کوهی یکی آتش افروختم | بسی کرد روسی دران سوختم
بفرمان خسرو دران بوم و بر | بگردون بیفشاند پرنده پر

که مرغ جان بداندیش شاه | که بگشاد پر با خدنگ سیاه
زتیغم بنیروی شاه جهان | زمین پر ز تن آسمان پر ز جان

یزدان پرستان یکی شور شد | غم و رنج از جانشان دور شد
بداندیش را کشته دیدند زار | گشادی از ان مرز بسته بار

ابا چار صد گرد پرور زمند | که در راهشان ناید از کس گزند
کشیده تن از گنبد لاجورد | شدند از ره گلگچه تا سون نورد

سوی ایروان راه برداشتند | ره درگه شاه برداشتند
همی یاد کردند بیگاه و گاه | جهان آفرین بر جهاندار شاه

بزاری همه پیش کیهان خدیو | شدند آفرین خوان بدرگاه نیو
که ای آفریننده یاریش ده | بهر کام دل کامکاریش ده

بجان گرانمایه رنج آورد | که جانی رها از شکنج آورد
چنین پادشه در خور شاهیست | کش از حال درویش آگاهیست

وزان پس من ایشاه انجم سپاه | سپه راندم از کوهساری براه
زهی سهمگین دژه جانگزای | که پست است بر و بوم پوینده پای

همش کوه و شخ سر بسر شاخ شاخ | شگفت و دمارش همه دیو لاخ
شب از نعره گرگ هر ای شیر | نیوشنده را سوی آمد ز زیر

بهر سو یکی سهمگین بیشه اش | که بدرود دل شیر از اندیشه اش
درختان آن بیشه را بار و برگ | نه جز رنج و اندوه و تیمار و مرگ

بماناز انبوهی شاخسار | بهم تافته بس گزاینده مار
رزش کردن آسمان را طناب | زبیش رفته در تاختن آفتاب

نه از روز واکه بر و بوم آن | زبینش ندیده لب آسمان
بهر سو مغی همچو تشنده سیل | که از آن نیارد گذر کرد سیل

بخوبی بر آن ره هولناک | بگشتی زبیتاره سرخاک
ره هفتخوان همچو هشتم بهشت | چو حور بهشتیش دیوان زشت

گراویچ روسی ابا نای و کوس | هزارش زپی زرد مویان روس
ز تفلیس زی گنجه آهنگ داشت | بگردان ایران سر جنگ داشت

دران ره ببخت جهانشهریار | بدین جا گراستین شد دوچار
همه لشکرش را بهم بر زدم | یکی تیغ هندیش بر سر زدم

که چون آتش آن هندی آبرنگ | زتنگ نگاه درنهانش لشنگ
بفر بلند اختر شهریار | بر آورد دم از گرزه ماران دمار

وزان پس شتیوار راندم براه | انوشه سپاه جهاندار شاه
نشی را کز ندی نیاید بجنگ | بزیر سم باره سوده سنگ

ششم روز ناگه دران هفتخوان | غو کوس بر شد بهفت آسمان
گروهی زقزاق ناپاک زاد | سراسر چو اهرمن آتش نهاد

چو گرگان دیوانه گرگینه در … ز گرگینه شمشیر پوشیده بر
فرو هشته ژولیده مو تا میان … ز هر تار موش اژدری جانستان
سراسر کمانهای چاچی بچنگ … چو شاخ گوزنان دو شاخه خدنگ
در آن تنگ راه از نشیب و فراز … بنام آوران جنگ کردند ساز
گزندی ندیدیم زاندا وری … چنین آمد از بخت شه یاوری
ز دنبال جوشن وران سپاه … بنیروی بخت جهاندار شاه
برافراخته پهلوی بارگاه … همه شیده در راه فرمان شاه
بر ایشان گشادیم درنده چنگ … ببرنده شمشیر و پران خدنگ
نماندیم یکتن بجا زان گروه … ز خون کان لعل آمد آن دشت و کوه
کنون شاد و پیروز و روشن روان … سپاه جهاندار و سالار وان
ز پیرایه پور و ز گردان سپهر … چو تابنده هورش برافروخت چهر
سراسر چو بشنید دارا سخن … بر آن آفرین خواند در انجمن
سپهر وش یزدان بخشنده هوش … ز اهریمنش بر بروشن سروش
وزین سو همین چاکر شهریار … بر آهیخت الماس بیجاده بار
ز گفتار فرزند و کردار او … چو خرم بهاریش بشکفت رو
چو آن نامه در پیش شاه دلیر … بپایان رسانید دانا دبیر

فتحنامه شاهزاده آزاده محمد ولیخان فرمانفرمای مملکت خراسان از گذارش طایفه تکه ترکان بسرداری حسین خان قاجار سردار خراسان و شکست خوردن تکه و کیفیت وقایع آن

پس از آن دوم نامه را برگشاد … تو گوئی سر از گنج گوهر گشاد
شد آهنگ گوینده گردون گرای … بترکان ز آهنگ خاور خدای
سر نامه بر نام دارای پاک … فروزنده جان ز تاریک خاک
خداوند پروزی و برتری … که از چند و چونست ذاتش بری
بزرگی گیاهیش در گلشن است … چراغ بزرگی از او روشن است
گل آگین از او دامن هر چمن … می آگند از او ساغر هر سمن
پس از پاک یزدان بدارا سپاس … ستایش بدارای یزدان شناس
جهان را تو پاینده داری بداد … ز جان آفرین جانت پاینده باد
همت پنج نوبت درین هفتخوان … همت چار بالش بنه آسمان
جوان جهان خورده بخت تو باد … به بخت تو تابنده تخت تو باد
توئی ز آسمان شهریار زمین … ستاره ترا چاکر راستین
بجا و بدیت آن برشده بارگاه … گرایان برین نیلگون کارگاه
ستاره بپاس تو بیدار باد … ستاره فروزنت نگهدار باد
بسان تیغ الماس گونت بچنگ … ز خون بداندیش بیجاده رنگ
بهر جان همی ژاله باری کناد … باهن همی ناله کاری کناد
بچاکر چو منشور خسرو رسید … ستاره ز پرگار هم دم نمید
چو آگاه گشتم سراسر ز راز … سرم باسمان راز ناگفت باز
بفرمان کمر بر میان خود بستم … ز خاوریکی لشکر آراستم
چو پرنده ماران همه تیز چنگ … چو درنده شیران نیزین پلنگ
ز روئینه گردان پرخاشجوی … نهفتم همه روی هامون بروی
یکی دیو از بند کردم رها … ابر کوه آتش فشان اژدها
سراسر همه عرصه خاوران … نهفتم بکوپال کند آوران
بهر تن ز نام آوران سپاه … بس امید و بس بیم دادم ز شاه
که گر جنگ را تیز دارند چنگ … ز شه بهره یابند گوهر بسنگ
وگر سستی آرید از رزمگاه … نبینید جز تیغ دژخیم شاه
گزیدم ز شیر اوژنان سی هزار … همه گرد و جنگ آور و نامدار
بفرمانت ای شاه با آفرین … سپردم بسردار خاور زمین

شد از کاخ بر جنگ رویینه سم / دم شیر بست اژدم کا دم
همه کامغزان باره را زین زدند / پلنگین کوس بر کاس زوپین زدند
به نیرویت ای داور داوران / سپه راند بر کشور خاوران
سمانوندی ز ترکان تور / بجستی سوی خاوران راند بور
بدان تنگ چشمان پرخاشخر / رساندند آهنگ لشکر خبر
که آهنگ زایران سپاهی شگرف / بکردار امواج دریای ژرف
باهنگ آن تیغها آخته / تکاور سوی خاوران تاخته
چو آگاه گشتند ترکان ز کار / که آید درون رسد لشکر شهریار
هراسان زن و مرد برنا و پیر / ز موئینه خرگاه و چینی حریر
به پشت هیونان ناهونسپار / ز بنگاه خود بر نهادند بار
بر پیشه زان سوی کاسه رود / یکی سخت بنگه فکندند زود
هیونان دو رو جوشنده موج / کنون نامه آمد برو دیرن
چو آن سخت بنگه بر آراسته شد / سراسر پلنگین خواستن خاسته شد
همه دشت پر آهنین کوه شد / همه کوه پر دیو نستوه شد
همه تنگ چشم و همه پهن چهر / به بی مهری و تنگ چشمی سپهر
بروی و برابر دو کره بر کره / بکردار زنگار غورده زره
و یا با سپرهای دیلم گران / سر بسر همه مار آهنگران
خدنگ همه سفته سندان سنگ / نیاورده در سنگ و سندان درنگ
سرانجام زان پردلان چل هزار / بپرخاش جولی نبرده سوار
باهنگ کین آشکارا شدند / بدان دشت هر سو صف آرا شدند
ازین سو سپهدار خاور زمین / بکردار سوزنده آتش بزین
درفش کوی بر با خبر فراشت / سپه را رده بر رده باز داشت
چنین گفت شان ای صف آرای نیو / که چون من بنیروی دارای نیو
برانگیزم این تازه باد پای / بر آرید یکسر تکاور ز جای
بترکان یکی جنگ باید سخت / بنیروی دارای بیدار بخت
بود کین بد اندیش ترکان تور / بکردار اندر آرید بر پشت بور
اگر سستی آرید از بیم و درد / بگیتی در آرندتان سر بگرد
تبه زیر سم ستوران شوید / همه خورد گرگان توران شوید
بگفت این و افکند خود را بخاک / بنالید در پیش دادار پاک
که ای از تو بهروزی خسروان / بمن از تو نیروی توش کوان
بهر داوری یار بندم تو بی / نگهدار از هر گزندم تو بی
ببخشای بر زاری من ز مهر / بگردان ز من مهر گردان سپهر
بپیچان رخ از جنگ ترکان تور / بپیچان ز من مهر تابنده هور
تو پیروز بیم ده درین کارزار / مکن تیره چهرم بر شهریار
چو لختی ازینگونه آراست راز / بخوارنیش بر خاک رو بی نیاز
پس آنگه شد از خاک بر زین سپاه / بکردار بر زین آذرگشسب
چو آتش برانگیخت آن بادپای / بیکبار لشکر برآمد ز جای
چو پیلان و شیران بزندان جنگ / بهم در فتاده دو لشکر بجنگ
یکی شیر آورد پیلی بزیر / یکی پهلوی پیل بدرید شیر
ز ترکان دلیران کرنگای / برو ینه کوپال کوپال سای
همی جست از هول آن رزمگاه / زکاو زمین شیر گردون پناه
ز بهم چکاچاک و تیغ و تبر / هراسان دل ترک گردون ببر
همی گرد از تیغ تا گرد های / بچون گردش نیلگون آسیای
زمین چیره از اژدهای دو سر / هوا تیره از افعی چارپر
چکاچاک برنده ناچخ بجنگ / فشافاش پرنده تیر خدنگ
شد از چرخ چاچی بگردون سپهر / شد از تارک ترک ترکان بمهر
بشمشیر گردان ایران زمین / فکندند تارک ز ترکان بکین
بنیروی شاهنشه نیکبخت / بترکان شکستی در افتاد سخت
ز جنگی سواران ایران هزار / سر افتاده در عرصه کارزار
گریزان سوی کاسه رود آمدند / بجو آتش تند ناد و چو دود آمدند

همه آب سرچشمه‌ها کاسه رود بر قبطیان کاسهٔ خون نمود
کمانهای چاچی فتاده ز چنگ زره‌های چینی دریده بجنگ

دلیران ز پی تا شبانگاه‌شان شبانگه سپاهی بنگاه‌شان
ز ترکان پذیردی شاهنشهی نه خرگه بجا ماند و نه خرگهی

همه مردشان کشته در دشت جنگ همه زن گرفتار در پالهنگ
سراسر سپه گشته آراسته ز سیم و زر و خرگه و خواسته

کسی کو به بند و ز خود پرد کی کنونش سراپرده و پرد کی
همه تنگ چشمان تنگی ببر دهان تنگ تر بد ز تنگ شکر

بود هر ز قوسان کنون پر ز بیم دل از بیم دارای ایران دو نیم
سراسر لفر تو خاور زمین شد آراسته چون سپهر برین

بهاتوش نه بیمی از رهزنی ز ترکان رهزن وزان نه شی
کنون تا چه فرمان دهد شهریار که فرمان پذیریم و خدمتگذار

بفرمانت ایشاه پر کین و مهر کمربسته داریم و بگشاده چهر
شهنشه از آن نامه نامور شکفتن رخ از فر فرخ پسر

بر آن کاروان پور خسرو نژاد بسی کرد نام خداوند یاد
پس آنگه ز دانای اخترشمار که دیلم خدا بود از شهریار

بخرگاه شاهنشه شیرگیر سرنامه بگشاد دانا دبیر
پس از نام آن کامد او جان جان توانا نکن هر تن ناتوان
فراوان ز جان آفرین آفرین بجان و تن شهریار زمین
که شاها ترا روز فیروز باد ثبت روز روز تو چو نوروز باد
خم خام تو وام گردان سپهر بچوگان درت گوی زرین مهر
فلک جلوه گاه سمند تو باد ستاره بنجم کمند تو باد

فتحنامه میرزا موسی منجم باشی از رشت که با سیف روسی که از دریای خزر به امر اشپخدر بگرفتن گیلان زمین آمده بود و کشته شد در جنگ در دست دلیران دیلم و کیفیت چگونگی آن

ترا از قضا پای بر دست زر مسیحا دست تو دست قدر
بدین دستگاه مهی دیرپای چو دستت سر آسمان زیر پای

بفرمانت ایشاه بیداربخت چو آذری بدیلم کشیدیم رخت
دلیران دیلم ز برنا و پیر سراسر چو شیران جنگی دلیر

بسیج نبرد یلان ساختیم درفش از پی کینه افراختیم
ز دیلم گزیدیم مردان کو بجنگ دلیران همه پیشرو

ز هر بیشه شیران شدند انجمن همه آهنین جنگ و روئینه تن
هما نا چو باران ز بارنده ابر بدیلم بباریده جنگی هژبر

سخاکش صنوبر دلاور شده بسی خنجر از بید بن بر شده
همش سوسن آمد چو گردان بجنگ بکف زهر کین خنجر از بهر جنگ

همش خار خارا گذر دشنه گشت بچون بد اندیش تشنه گشت
پی جنگ در بیشه‌اش هر درخت چو پاینده گردان پیروزبخت

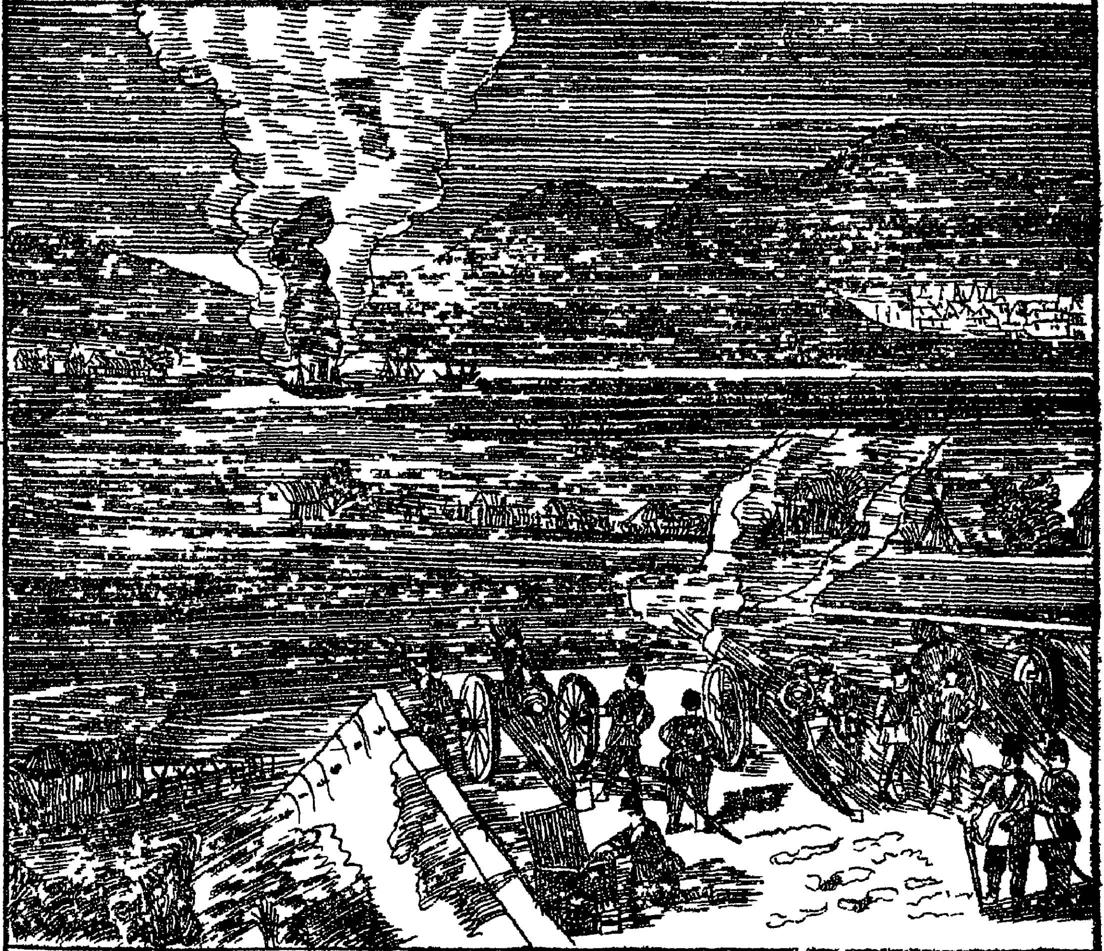
دران بید چون رستم زابلی بران برگ چون خنجر کابلی
بدیوار و برزن برش خشت و گل روان سوز خشت جگر کاو دل

بپوشید از موج رودش زره درآورده از کین برابر و گره
دران ماهیان درع پوش آمدند همه چون نهنگان بجوش آمدند

برافروخت سویش بر شنبلید که جرش چو ترسندگان زرد دید
ز شد ربا لسید ابر و رزم ز هول اندر آورده در دیده نم

چو در کین هراسنده دیدش چو برق بآن بر به نظاره خندید برق
ز خر جنگ در بزم گفتار یان نه جز ساز تار و دگر داریان

بزنگان و زاندر علیشاه نیو گران ماه فرزند کیهان خدیو
بدید از ره و شن چراغی بکاخ ببالا برومند سرو ی ستاخ



بفرهنگ با خورد سالی فره
ز خسرو خداوند تاج و کمر
فروزنده چهرش چو تابنده هور
ستایش بدرگاهش آراستیم
اتابک حسن را بفرمود جست
ز هشیار مردان بدریا کنار
ز اندیشه تیرشان در گریز
کناگاه چون کشتی آسمان
بهر یک بسی آتش افشان نهنگ
بهر یک بسی کرد دریا شکاف
بسی از نهنگان رویینه تن
شدی دود پیچان بدریای جنگ
بگفتا که این قلزم نیلگون
ازین پس بدیلم بباید گریست
بگفتار بود او که لرزان چو بید
درآهن بسی اژدهای دژم
که برانزلی ره سپاران چنان تند
چو گویندگان برکشیدند دم
دلیران شدند انجمن یکسره
تو گفتی دران مرز بارنده میغ
روان گشته با باد و برگ نبرد
فلک نیم بگاهی از خاره سخت
بسی جنگجو کیل و بهره دار
رفیع آن گزین چاکر شهریار
گزید از دلیران جنگی هزار

بدانش گشاینده هر گره
سرتاجش از پایه اختر سپهر
گزان باد چشم بد اندیش دور
ز هر گونه نو ساز کین خواستیم
که بفرستشان ساز و برگ درست
نشاندم نگهبان بهر رهگذار
ز دریا نهنگان دریا ستیز
بسی کشتی آمد در دریا عیان
بدریا شتابان بآهنگ جنگ
کشان ژرف دریا بدریای ناف
بآهنگ کین باز کرده دهن
برین بر شده نیل پیچان نهنگ
چو کوهی برآورده از موج خون
که کس را بآهنگشان پای نیست
نگهبان دیگر خروشان رسید
بدریای آب آتش افشان زدم
ز هر در درفشی برافراختند
پی فرخی بخت جهاندار جم
چو شیران بآهنگ آهو بره
همی مرد بارید با گرز و تیغ
بگرنده گردون برآورده گرد
به پشت اندرش شاخهای درخت
بهر سو هشیوار دل بهره دار
بجنگ اندرون شیر دشمن شکار
همه شد ز زنبور زنبوره دار

هشیوار و دانا سخندان راد
بجز وردی هشیوار و بسیار دان
ز دیلم اتابک حسن در برش
ز زنبوره و توپ و تیغ و تبر
بفرمانش اندر بهر گونه ساز
دو بسته ده بیدار چون بخت شاه
شب و روزشان دیده از خواب دور
کشیده همه بادبان بر سپهر
تو گفتی بسی کوه آتش در آب
بدریا خروشان بهنگام خام
همی زان نهنگان دریا خروش
نگهبان هراسان درآمد ز راه
خراشیدن هر کشتی فرزان
ز رویینه شین آتش فشان
که گردون ز دیلم درآورد دود
کناگه غریوان گروهی ز راه
زدند آتش کینه بر هر سرای
ز دیلم شی را نه در دل هراس
ز پولاد پوشیده رویینه تن
دلیران خروشان چو دریای نیل
ز پیران شیراوژن پیلسای
تکاتی همه آستین برزدیم
شب و روز بر گرد لشکر سپاس
هنرمند و دانای ورزم آزمای
بهر پیلپا پیکر زنده پیل

جوان بخت و روشندل و پاکزاد
چو پیران روشندل کاردان
میان بسته در آستان چاکرش
ز لشکر دلیران برخاش خر
بجستی بدیلم فرستاد باز
بدریای خزر نشان در نگاه
در اندیشه گردش ماه و هور
فرو بسته زان پرده بر ماه چهر
چو چشم شتابنده دارد شتاب
درآورده هر سو نهنگان بدام
که از تفشان بود دریا بجوش
خروشش ز ماهی برآمد بماه
بدیلم دگر ره دژم کرد روز
همه آب دریا در آتش نهان
کشیدند کشتی ز دریا برون
[illegible]
نماندند ویرانه کاخی بپای
زده کوس بر چرخ رویینه کاس
ز آهن بکف مار کین دهن
بسوی همه یاران چو زنده پیل
شده پیل بازار بر سیلیان
کوی ژرف بر گرد لشکر ندیم
ابا نای زرین و رویینه کاس
بر پدر گرد دیلم کیای
بسانید برسان دریای نیل

ببکسل تبر اژدها لشکرند / بچنگال چرم هژبران درند
بشد آن جره باز جهاندار شاه / بمردی سرآهنگ دیلم سپاه
بشمشاد بن از دو سو بیشه / که نادیده آسیبی از تیشه
چو شیر شکاری با آهنگ کین / در آن بیشه آن شیر دل در کمین
بدان بیشه کز آنسوی رود بود / بآهنگ کین خواستن شد چو دود
وز آنسو ز مرداب سالار روس / بآهنگ دیلم فرو کوفت کوس
بدان دیو نستوه راشیف نام / که کام نهنگان سپردی بکام
کشیدند بس آهنین بن نهنگ / ز دریای خزران بدریای جنگ
زباران زنبوره جان شکر / بسی سرخ زنبورک بادپر
همی خواست از خون رومی گروه / ازان موج سجاده گون کوه کوه
بآهنگ جانشان زهر پیچ خاک / شد آتش فشان اژدری آشکار
در آتش روانشان در آب تن / ندیدند جز کام ماهی کفن
زنان سر رود باری سپاه / بکوشید با رومی کینه خواه
زکشتی بدان بیشه چون شد جای / بشیران این بیشه رزم آزمای
بجنگ اندرون پای کرد استوار / برآراست تا شامگه کارزار
تو گویی سوی چاکر شهریار / روان کرد مرداکهی بازکار
ز ششصد فزون کرد رومی بجنگ / شده خورده ماهی ز رودین نهنگ
بپایان سر رود باری گروه / سر از رود پیچید و آمد ستوه
کنون بازی آرای ایراد مرد / نه آمد چنین آسمان نورد
بیاری کرفتیم هنگام جنگ / تنی را به نگاه نامد درنگ
دران بیشه گردان چو شیر و پلنگ / بهم درفتاده بدندان و چنگ
کرانه دیلمی و بهره زهر کین / جگرشان بریدیم در دشت کین
درآویخت کردی دران رزمگاه / تشیف دلاور بنیروی شاه
بفرتو نزد افسر و فر گرفت / زتاوه در سوی چاکر گرفت
ز سیصد فزون رومی پرگزند / سر از تن بریدیم چون گوسفند

ابا آن نبرده دلیران گو / بزد کوس و شد بر سپه پیشرو
گذرگاه کشتی یکی رود بود / بمرداب پیوسته آن ژرف رود
چو شیران دران بیشه بنهاد گام / یکی شیر را بیشه باشد کنام
گوی پیلتن بود از رود بار / ابا رود باری دلیران هزار
ز دل ریشه برکند اندیشه را / کمین گاه خود کرد آن بیشه را
برآورد از موج آن ژرف رود / باوج فلک تیره ابری ز دود
چو گشتند زان ژرف رود آشکار / چو دریای قیر آسمان گشت تار
بیکبار شیر اوژنان از دو سوی / بروسی دلیران نهادند روی
ز هر بیشه ابری برآمد چو دود / ببارید آتش بر آن ژرف رود
برایشان شد اندر بهر درخت / شرربار گردان پیروزبخت
ز ششصد فزون کرد رومی بآب / جگرشان ز سوزنده آتش کباب
سرانجام ازان رود پرخاشجوی / سوی رود باری سپه کرد روی
در آخر بناچار بنمود پشت / که ناورد رومی درفش است و مشت
وز دیلمی کرد پرخاشجوی / ازان بی هنر گرچه پیچید روی
ز رخ پرده چون قیرگون شب گشاد / ز روز بد اندیش شه کرد یاد
که از نیروی بخت پیروز شاه / برآراستیم رزم رومی سپاه
گرفتند آن دیوساران شتاب / بسوزنده آتش ز سازنده آب
دران بیشه زاندیشه چون شد راه / کشان باشد از جنگ گردان پناه
من ای شاه گیتی دگر بامداد / ابا شیر مردان دیلم نژاد
سراسر بکین خواستن خواستیم / یکی پهلوی جنگ آراستیم
گرفتم در رزنگه مویشان / بخنجر بریدیم پهلویشان
که از پیلبانان تارک گرای / فکندیم بس پیل جنگی ز پای
یک دیلمی دهره اش سر فکند / ز پا کوه فولاد را در فکند
فشاندم من ای شاه پیروزگر / برون پیلتن پیل بالا گهر
بشستی ازان بیشه رومی سپاه / هراسان و لرزان گرفتند راه

کنون خسته در انزلی سربسر
شب و روز برگشتگان همسر

پس آنگه فرستاده با نیاز
سوی چاکر ایشاه کردن فراز

فرستاد آن لشکر کوفته
پشیمان ز کردار آشوفته

کنون تا چه فرمان دهد شهریار
که بخت تو زینگونه آراست کار

جهاندارشان ز آفرین شاد کرد
بجانشان جهان آفرین یاد کرد

بشادی گرایان دل شهریار
دو رخ چون گل تازه باغ بهار

فتحنامه اسمعیل بیگ از رود ترتر که شیخ را در دامنه کوهسار شوشی محاصره نموده بود و در شب بسبب شنیدن ترکتازیهای ملکزاده عباس شاه غازی از راه کوهسار بجانب گنجه فرار نمود

بلی جان آن بنده خورسند باد
که دار در آن خداوند شاد

دبیر نکوروی فرخنده رای
چو بگذاشت آن نامه سرتا بپای

بخرگاه دارای گردن فراز
سراز چار بین نامه بگشاد باز

بآهنگ دلکش شباهنگ دار
سراپا برآهنگ آن شهریار

از آنجا نفر آنامه دلپذیر
که گوهر پراکنده دانا دبیر

بران آفرینش پس از آفرین
همیخواند جان آفرین را چنین

کشا استاره شکار تو باد
فرازنده چرخ یار تو باد

بود تا بلند آسمان را خرام
خرام بلند آسمانت بکام

بهر داوری داورای تاجور
به پیروزیت باد پیروزگر

قدر را خم پالهنگ تو باد
قضا پر پران خدنگ تو باد

زمین داورا آسمان کشورا
بلند اخترا آفتاب افسرا

چو در عسکر آن پور دارای نیو
شد آگه ز بنشو که بهسا نخدیو

که باید بناورد روسی سپاه
کشاند یکی لشکر کینه خواه

وزان پس خود از جمله عسکران
سوی گنجه راند سپاهی گران

همانا که فرمان دارا رسید
بفرمان پذیری دمی نارسید

کمین چاکر خویشتن پیش خواند
سراز پایه بر آسمانم رساند

چنین داد فرمان کز ایدر سپاه
بر آنسوی آشپخد رکینه خواه

ز ترکان جنگی در آنکوه و دشت
فروبند بر روی ره بازگشت

که من خود بفرمان دارای گاه
سوی گنجه باید برانم سپاه

بفرمان پذیری نجا خواستم
یکی جنگجو لشکر آراستم

زمین از سم باره گشت آسمان
بلند آسمان در زمین شد نهان

کشیده سپاهی در آنکوه و دشت
بتازی نژاد و به هامون سپهر

همه روی هامون شنغتم بکوه
همه کوه گردم چو هامون ستوه

شد از سم لوران چنگ باد خاک
چو پهلوی بدخواه شد چاک چاک

ز دیوان پرنده کام زنان
هوا تیره چون کوه اهرمن

بفرسودم از فرشها جهان
تن کاه گیتی بگرز گران

بهندی سنان رمح خطی نژاد
ز روئین دژ آسمان در گشاد

ابا چیر مردان ایران سپاه
انوشه بهم در نوشتیم راه

بآهنگ آن گرگ ناپاک کیش
چو درنده گرگان بآهنگ میش

چو آگه شد آن روسی جنگجو
که جویند ایران سپه جنگ او

ز دارزود بر دامن کوه جنگ
برآراست سطرنجی از روس و سنگ

بگرد خود آن دیو رزم آزمای
بدامان آنکوه کردی گرای

ز خارا برآراسته باره او
چو آتش شده در دل خاره او

بدان کوه آتش چو دریای آب
جهاندیم بکار در لشنج و تکاب

زپی شیر مردان ایران دلیر
بآهنگ گوران دلاور چو شیر

ز چاچی کمان خیزرانی خدنگ
گشادند و سفتند سندان و سنگ

به نخجت چو روئین تن اسفندیار
گشادیم روئین دژ کوهسار

بسان پلنگان در آنکوه و دشت
ز ترکان روسی فکندیم سر

ز خون بداندیش خسرو بجنگ / همه سنگ آنکوه بیجاده رنگ
در آنکوهساران بروزی بچار / با شنجد آراستم کارزار

به چیچم چو از کوه تابنده هور / برآمد سوی کوه راندیم بور
در آنکوه ای شاه کرو نگرای / ز روسی ندیدیم یکتن بجای

در اندیشه کان جادوی بدگهر / بجا راند لشکر از آنکوه سهر
گذر زین یکی مرد دهقان نژاد / بجنگ دلیران ایران فتاده

ببستش سهم داد مر کاینک تیغ / سرت دور سازم ز تن بی دریغ
سخن راست گو تا شوی رستگار / که با راستی رستگار است یار

بگو کان بد اندیش پرخاشجوی / از آید رکجا راند و آور دوی
بجا راند لشکر چه بودش سگال / که برتافت چهر از نبرد همال

چه گوید ندانم گردان ردسا / که در انجمن آورندش فسوس
چنین گفت با مرد دهقان نژاد / ز اشخند آن دیو ناپاک زاد

که بود او بگردان ایران زمین / ز اندیشه جنگ و آهنگ کین
همی گفت در بامدادان بگرز / ز گردان ایران کنم نرم برز

بیارم زکین آتشی کوه کوه / زشتین روئین با یاران گروه
ز ترکان همی خون فشانم بخاک / جگرشان بخنجر کنم چاک چاک

بروسی دلیران شد آموزگار / ازینگونه کوشید در کارزار
بگفتش همه در بسیج نبرد / که فردا ز گردان برآرید گرد

کش از گنجه آمد گذارنده / به بیننده چون ابر بارنده
که از پور دارای ایران خروش / گروشد در و دشت بیجاده پوش

بفرسود خاک از تن پیروان / برآسود گردنده گردون بجان
چو تیغش ترک دلاور رسید / ز تارک بتارک تکاور رسید

از و نام ترکان پرخاشجوی / خراشیده روی و پراکنده موی
چو بشنید اشخند از درد داغ / فرو گشت تاریک جانش چراغ

شب تیره آن جادوی نابکار / سوی گنجه رفت از آن کوهسار
یکی کوه بر آسمان برده سر / بنعلش هفت آسمان چون سپر

زهر دیو لاخش دل شیر چاک / بهر دره از دیو بیم هلاک
بلند آسمان را بدامانش خنگ / که نارد شکستش همانا زسنگ

ربش سخت چون جان تاریک دی / دران جز هراسنده ننهاد پی
از اندیشه تیره دل پور شاه / ره گنجه بسپرد زان سخت راه

کنون تا چه منشور خسرو رسد / ز خسرو چه فرمانم از نو رسد
سواران جنگی برین اندر زند / بجا ماندش یلان در کمین اندر زند

همه دشت پر برگ با دسته است / بخون اکنون دسته شان تشنه است
که تنهای ترکان همه در رسند / پذیرای زمان فرمان دهند

از آن نامه دارای فرخ سرشت / شکفتش دو رخ همچو خرم بهشت
بر و نام بخشنده جان ببرد / همش جان بخشنده جان سپرد

بلی آسمان مکسلانا د پی / ز پستی گر آن کودک آید چو وی
زمانه مرنزاد آن استخوان / که آورد پر مایه مغزی چنان

به پستان آن پاک مام آفرین / که پروردش از شیر تیری چنین
چنان شاه چاکر چنین پرورد / چنینها بروز کین پرورد

صبا در سخن جادویها کنی / گزان راه پیران دانا زنی
ز هر در فشانان دراز آستین / نه جادو که پیغمبر راستین

کنون پاسخ نامه از شهریار / برآرا درین نامه نامدار ؏
چو یاری دهد در فشان خامه ایست / همان پاسخ آرای هر نامه ایست

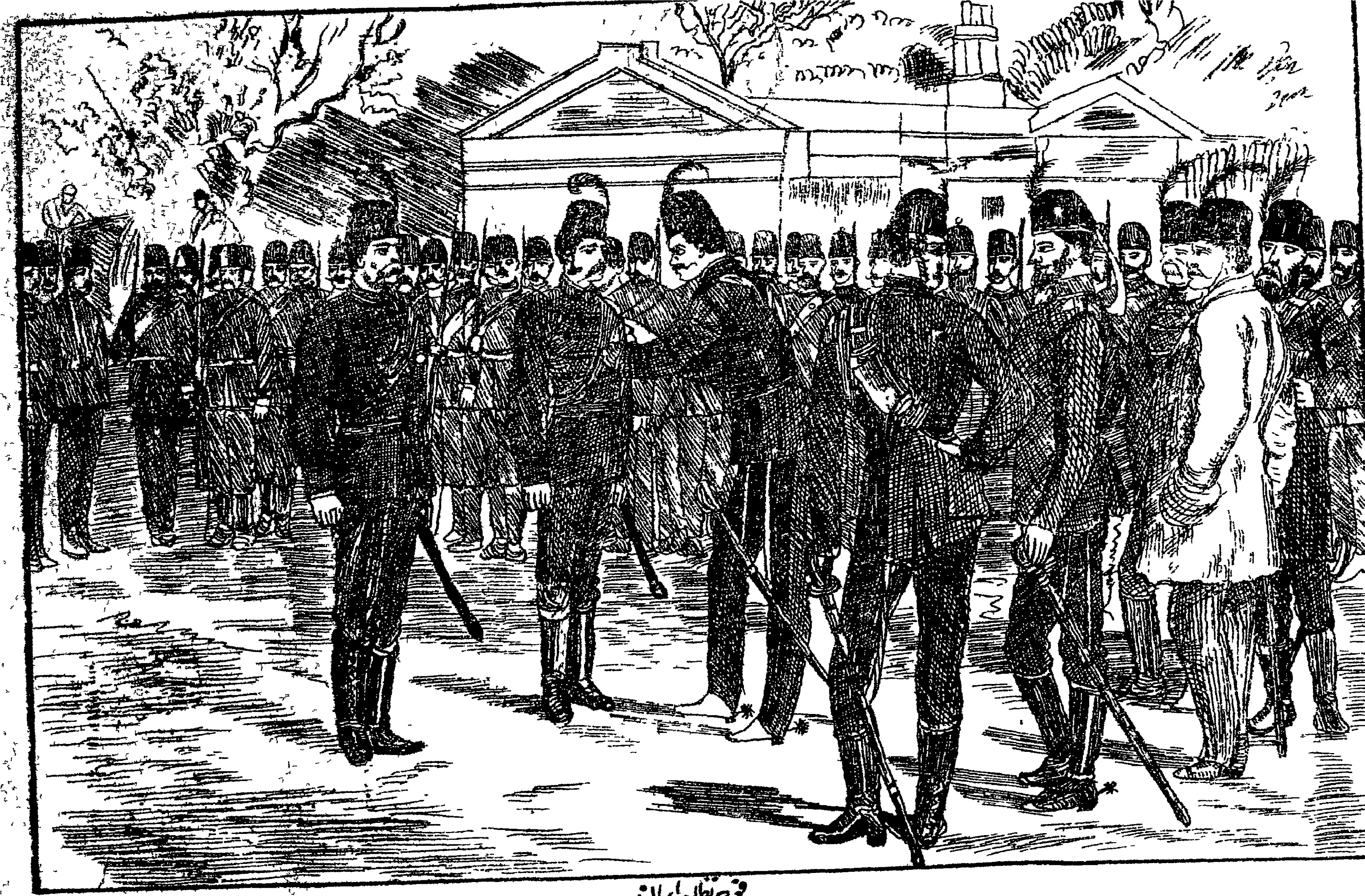
ازان خواه یاری که یاری دهد / بهر یاریت کامکاری دهد

درین داستان کلک نیرنگ ساز / چنین جادویها برآراست راز

که شاه جهان خسرو چیره دست / کش آمد قضا چاکری زیر دست

پاسخ نوشتن حضرت صاحبقران بفرزند فرزانه عباس شاه غازی که سپاهی در قلعه ایروان

ولی نی کرد



فوج نظام ایران

بسی کرد نام خداوند یاد
پس از نام یزدان و لشکر و سپاه
نگارنده پر خرد پیش خواند
که بنگار منشور پاسخ نخست
بگو کای بتو نازش تخت من
دلیری سپهر آفتابش تو ای
بیزدان بخشنده دارم نیاز
ز یزدان پرستان که کردی رها
از آهنگ قزاق و آوردشان
ز مردی هنرها که آراستی
بجاوید بادی بد اندیش سوز
رخت چون مه و مهر جاوید باد
بسان انگری کین آتش فشان
بکشور خدائی دران بوم و بر
همه سود آن بوم و بر مرترا است
هم از گنج خود لشکرت را فزه
چو لشکر ازین مرز رانم بری
رهاندروان از دم اژدها
مبادا که از مرز ایران بریو
بجستی سوی ایروان شد روان
بلگری کردی بجز کش سپاه
که باید ره آن بداندیش مرد
فرستاد دارای گیتی نوند
تنش خورد شیران ایران کند
نماند گزین بند کرد دو رها

گذاشته و خود در تبریز برای گرفتاری اسپنخدر رفته باشد

بعباس شاه گرانمایه چیست
رخت زیور پایه تخت من
بزرگی صدف در ناباش تو ای
که بخشیدم آنجان رخشنده باز
تن و جان شان از دم اژدها
که آوردی از کینه درگردشان
بدارا چو روز آشکار استی
بجان بداندیش آتش فروز
دو بنده وی آن ماه و خورشید باد
ابا ساز کین در در ایروان
بسان ای بهر زتو نازان پدر
گشاد رزو دهقان کشور ترا
فرستم همه ساله زر سره
بود کاوس پهلوش هنگام دی
بنیروی سیرنگ کرد در رها
رهاندروان آن بداندیش دیو
ابا نره کوه بهر زبهر کوان
ویران نوشتند منشور شاه
به بندند در کوه و دشت از نبرد
بهر سو چو طهمورث دیو بند

بپاسخ پس اورا گرانمایه دار
زنو کاخ شاهی چو خرم بهشت
تو جان فرخ پدر روشن است
سراسر هنرهایت ای رادپور
ز جنگ گرانج روسی که چون
دران کوهساران پست و بلند
ازان آتشین آب خارا نژاد
ز همت فروزنده تر باد چهر
کنون بایدم راند لشکر بری
بجستی خود ای پور خورشید فش
بزرگان لشن فرمانبران تواند
مزاج بزرگان آن بوم و بر
چو بخت خود ای پور بیدار باش
کند انجمن دیو ساران روس
تو هر سو فرو بند راه گریز
پس آنگه سپردند منشور شاه
وزان پس بفرمان دارای کرد
گشان بود بنگاه در راه روس
بدربند و باکو نوشتند نیز
ازان دیو را در کمند آورد

پاسخ نوشتن حضرت صاحبقران

ز چشم بداندیش ناپاک زاد
جهاندار دارای یزدان شناس
دو پیاده بگشاد و گوهر فشاند
فروزنده جانش بیزدان سپار
گرایان بمهر تو نیا و زشت
بروشن بنشت مهر و جوشن است
بمن گشت روشن چو تابنده هور
مبارک ز دیش آشتی آنکه ون
که از خون گردانشده لورکند
گر خاک بد اندیش دادی بباد
مبارک فراوانت وولی چهر
تو نیز ای برازنده گاه کی
ازان مرز لشکر به تبریز کش
کمربسته بیان چاکران تواند
تراد دم ای زیور تاج زر
بکار خود اندر شکیبا ز باش
برفتن زنند زخمه بر کاس کوس
بدان بدگهر جادوی پر ستیز
بدست فرستاده پور شاه
سر خسروان شاه با دستبرد
وزان کوه تا هون گذرگاه کوس
که بندند راهش بشمشیر تیز
سرانجام ایشان به بند آورد
سرش بر سر دار شیران کنند
رهاننده ش از کام نر اژدها

پس آنگه نگارنده هوشیار
گرامی پرخرد پور بسیاردان
بروشن دلت یار باشد خرد
درخت آفتابیست برزادوش
بزرگی درخت است و بارش تو ای
درخت زیور کاخ و ایوان شاه
همه دشت خاور بهم برزدند
در هنرها تهی گشته خاور زمین
گزندی مبادت ز گردان سپهر
بلشکر زر و خواسته بر فشان
بگنجور فرمود خسرو که گنج
یکی خسروی جامه با تاج زر
چو پرمایه تشریف و منشور شاه
فرستاد با گنج و تشریف شاه
که بنگار ای مرد دانش پژوه
بویژه بدانای اختر شمار
فزون شد بگردان دیلم زمین
که باشد شگفت این بسی در جهان
ندیدیم در سالیان دراز
چو گیلی سر روسی آرد بچل
بلی بخت خسرو چو یاری کند
چو نیرو دهد اختر شه بمور
چو دیلم سپه شاه را بنده اند
هنر زین فزون چیست در روزگار
بران دیلمی جره باز آفرین

بشاهزاده آزاده محمد ولی میرزا فرمانفرمای خراسان بخصوص جنگ تکه ترکمان و کیفیت آن داستان

ز چهر تو رامش بروجان شاه
همه کام در کام اژدر زدند
ره رهزنان گشته در دست کین
ستاره ز جهد بر مداد مهر
بنا خواسته زر بلشکر فشان
فرستد بخاور یکی دست پنج
دو گرمایه و گوهر آگین کمر
فرستاده را داد دستور شاه
سوی خاوران درنوردیده راه

شدم آگه از جنگ ترکان تور
بفرمانت ای پور فرخنده رای
ز رایت بجان رامش آراستم
سپهدار خاور ترا چاکر است
گزین پس بدریای آتش زنند
سه پولاد سم جنگ زرین ستام
بتشریف دارای کشورگشای
بدو گفت آن آصف راستین
وز آن پس بدانای پاسخ نگار

پاسخ نگاری حضرت صاحبقران بمیرزا موسی منجمباشی و اهالی گیلان و مبلغ پنجاه هزار تومان بصیغه انعام تخفیف دادن و مامور فرمودن میرزا یوسف مستوفی را بسرداری گیلان و داراکنار

سزد گر چو شیران درنده اند
که تا دیده آهنگ آموزگار
که آمد سرآهنگ گردان مکین

هنرهای آن رادمردان نیو
هزار از گو روسی آرند سر
به بخشید جمشید خورشید تاج

بخاور خدا گشت پاسخ نگار
هنرمند فرزانه و کاردان
فروزنده جانت خرد پرورد
بسروی که هست آفتابش تذرو
دلیری می و میگسارش تو ای
که راند ز لشکر بفرمانت پور
برای دلارای کشورگشای
ز یزدان بجان رامشت خواستم
گرانمایه دارش که کند آورست
اگر کوه آهن بود بشکنند
چو روز بداندیش شه تیره کام
گزین کرد از بهر خاورخدای
که شاخی چنان میوه آرد چنین
چنین داد فرمان جهان شهریار
یکی نغز پاسخ بدیلم گروه
که باشد همین چاکر شهریار
برار از جان آفرین آفرین
که از دیلمی روسی آمد نوان
که تیهو در زاغ جره باز
سزد گر درد آهو از شیردل
جهان پشه بر پیل تازی کند
در د مور پهلوی ضیغم بمور
چو خور گشت روشن بگیهان خدیو
دلیران دیلم یکایک تبر
بدان مرز یکساله باج و خراج

بنشستند شان هم بفرمان شاه / که گر یکتن از روسی کینه خواه
بدادار این گنبد پیچ پیچ / گر رنج سراسر شمارم به هیچ
به پرخاش چون گردش آسمان / بیاری کنم سوی دیلم روان
پس آنگاه دارای فرخنده کام / نگارنده خواند یوسف بنام
بگنج شه آراسته نامه اش / پی پاس گنج اژدها خامه اش
بدیوان دبیر است فرخنده رای / بمیدان دلیر است رزم آزمای
سر خامه چون نامه آرا کند / زر آکند از آن گنج دارا کند
سپاهی سپردش ز ترکان گران / هم آتش فشانان مازندران
ز مازندران تا بدیلم زمین / بهر لشکر شاه بادا ودین
بدیلم روانشد بفرمان شاه / باهنگ نا... روسی سپاه
همش شیر مردان جنگی زرے / فرستاد پور جهاندار کی

بدیلم بماند تمام زکین / شی از دلیران دیلم زمین
سپاهی ز ترکان بهرام خوی / ز مازندری نیز لشکر جنگجوی
به بندید بر کین روسی کمر / نمانند یکتن دران بوم و بر
چو سوزنده آتش بهر بیشه / چو آب روان پاک اندیشه
چو بر نامه اش خامه کاوش کند / ازان زند و گوهر تراوش کند
بدفتر همش خامه گنج آور است / بلشکر همش نیزه رنج آور است
کند نیزه چون آشکارا بجنگ / نیارد دبیرش کوه خارا درنگ
چنین داد فرمان جهانشهریار / که باشند سپهدار دریاکنار
بلشکر که خسرو چیره دست / چو آتش به پرنده بادی نشست
ز ترکان زنگان دژ و مرزبان / سپاهی بر آمد آتش فشان
چو بر مرز دیلم در آمد زراه / روان و در آمد بر روسی سپاه

پاسخ نوشتن حضرت صاحب قران باسمعیل بیک دامغانی که لشکر را از روسی تهی نماید بصحرای ارمن کش و هم کشت ارمن را با خرمن بسوز و بسپاه پادشاهی ملحق شو که شاه آهنگ رزمی دارد

بفرمان دارای پیروز گر / ز روسی بپرداخت آن بوم و بر
به بیهوده نبود سر را که شاه / بر آرد بخورشید بر کلاه
پس آنگه بپاسخ نگار دبیر / ز خسرو سوی دامغانی دلیر
چنین گفت دارای فرخ نژاد / که بگذار با آفرین پاسخش
که ای آتش خرمن بدسگال / غم جان و رنج تن بدسگال
گراو پایه بردم باختر سرت / مرا دست رنج آمد از اخترت
نشاندم بجل گر بکی چوب خشک / ازان با قلم خرمن بید مشک
بدانسان که پرورد آموزگار / بر آراستی رای پروردگار
به آشفد زان جادوی کینه جوی / شدی هم ترازوی کوه بلا
چنان از تو بر خود جهان تنگ دید / بجنگ دلیران و رنگش نماند
شب تیره از بیم زبان کوه سخت / ازان اخترت داد کند آوری
دژم بر تو فرخنده اختر مباد / فروزنده چهرت بتاریک فر
امیدت ببرّاد زین آستان / کنون سور را بایه آراستخ
زبنگاه تر تو بفرمان شاه / همه کشته آن با آتش بسوز

نهادی دران سخت بنگاه روی / زدی حلقه بر گرد نر اژدها
که خود اشتر در دل سنگ دید / سرانجام نیروی جنگش نماند
باندوه سختی برون برد رخت / چو گرد اختر خسروت یاوری
بجز آستان شهنشه نیافت / ز زرشتی بهوشاد گردون پر
درین آستان بادی از راستان / ز دیوان تهی شد چو این دیولاخ
بران سوی صحرای ارمن سپاه / بهر کشتش از کینه آتش فروز

سمان اندران بوم و بر جوش شد | که موری تواند برد توشهٔ | برآورد ازان کشور کشتمند | یکی دود تاری بچرخ بلند
سراسر دهستانش ویرانه ساز | دران بوم و بر بوم را خانه ساز | وزان پس بلشکر که شه کرای | کزو شه سوی ری دارد آهنگ رای
چو بشنود پاسخ ز شاهنش رسید | بخورشید پر کلاهش رسید | بفرمان خسرو سپه راند زود | بگردون ز دارین برآورد دود
بهر خوشه صد خرمن آتش فروخت | بهر گوشه بس خرمن توشه سوخت | دهستان آباد گردش خراب | گلستان سیراب گشتش سراب
وزانجا سپه راند آن نامدار | درآمد بلشکرگه شهریار | نه کس آگهی یافت کو کرد نیو | کی آمد بدرگاه کیهان خدیو

خطاب باسمان که در جنگ خدمتگذاری بجای آوردی و از چاکران حضرت صاحبقران مورد تحسین گشتی اکنون وقت سور شاهزادگانست بدستور خود معمول دار

یلی رود چندانکه باشد شگرف | تیغ فزاید ازان بدریای ژرف
براهش خرام ای سپهر بلند | ببر ورزه گون تذرب و مشکین پرند
بصور نخستین زبانت مباد | زیان زان نحو جانستانت مباد
مداد پرونده پیراهنت | شبه گون مباد اختر روشنت
خدنگ شهنشه شهاب تو باد | مه خرگهش آفتاب تو باد
زگردش که گردیده گرد و نگلای | نخ هفت خاتون هر هفت سای

زخور رفته در شب زرکش تلفت | بشب اختران سیگون جوشنت | بگیوانت پیرایه زین پایگاه | که خوانندش از مایه هندوی شاه
همت پیر دانای روشن روان | بنام جهاندار جم خطبه خوان | ز ترکان شه آباد بهرام تو | بدین پایه پوینده برکام تو
بلند آفتاب تو از پای گاه | درآسایش از سایهٔ چتر شاه | در ایوانت ناهیدت ایسر فرا(?) | چو مرغوله مویانش مرغوله ساز
که بار تیر ترا خامه باد | بنامش نگارنده نامه باد | مهت گاه مینا و گه ساغرش | همه شب براهش بجنگ اندرش
قد گوشه بادت خدنگ ای سپهر | بخدمت مبادت درنگ ای سپهر | ره چاکری نیکو آراستی | روان بداندیش شه کاستی
بهر کینه با لشکر شهریار تو | شدی پایمرد و شدی دستیار | به بدخواه خسرو زدی جوشش را | شکستی سپاه بداندیش را
زیان از تو شد سر بسر سودشان | برآوردی از دودمان دودشان | کنون گاه آسایش و رامش است | که دارا بآهنگ آرامش است
کنون پایدار است ایوان بکام | به پیروزه مینا و بیجاده جام | کنون مایه افروخت از باده چهر(?) | گرائید باید زکین سوی مهر
کنون دارد آهنگ ری شاه نو | که پرداخت گیتی ز ناپاک دیو | زهی بخت مزد دلارای ری | که آراست دارای ما رای ری
برآرایش ای آسمان بلند | همه کوه و هامون بچینی پرند | بران بند پیرایه اختران | برافزای ازان پایه اختران
نورد و کنون راه ری باره اش | بپیراه از خار و از خاره اش | برافشانش هفت اختر خود براه | بران چارشش اختر و چار ماه
بنخچیرگاهش ز آهو درنگ | زمین را برآرا چو پشت پلنگ | ازان آهوان آسمان ثوش بین(?) | هلال از سر و آفتاب از سرین
هم از نافشان نافه افشان برآ | نداری گر آزرمی از گرد شاه | برآرا هم از کبکهای دری | هوارا چو بتخانه آذری
ز دراج و تیهو چو طاوس نر | نگارین کن ای چرخ آنکوه و در(?) | برآسوده کن افسر تخت جم | که اینک رسد شهریار عجم

چو آراستی تخت و تاج کیان / کیان را بسر سنگی آراسیان
ز مهر مرز کشور خدایان بخواه / یکی انجمن کن بدرگاه شاه

همه آستان روب شه راستین / همه باستان بنده راستین
تو ای آسمان چاکر خسروی / کهن گشتی و هم بفرش نوی

بداندیش او را نکون از تو بخت / نکوخواه او را بلند از تو بخت
بدرگاه شه برتر از هر کسی / که در چاکری روز بردی بسی

نه کامی نهادی بجز کام او / نکو کردی آغاز و انجام او
سپهرا بدرگاه گردون فرش / ز نیک و بد چاکران درش

بجز من که دارم دلی از تو ریش / ندیدم بزشتی ز جور تو نیش
همانا نه آگاه بودی که من / ز دارای گیتی سرایم سخن

بگفتند مانا که دارد فلان / برخ فری از خاک آن آستان
کمر بر میان از پی چاکریست / سراینده گفتهای دریست

بگفتش شهنشاهش آموزگار / بگفتار آوازش روزگار
سپهر اکنون بر من این روشن است / که جانت ازان شیر تمکین آهن است

نوی شهرت از اختران زان بچهر / که با چاکر شاهم این بود مهر
هم اندیشه ات کز تو نالم بشاه / ز جورت شکایت نگارم بشاه

چو دیدم ترا چاکر راستین / دران آستان بر زده آستین
تن سنگ ارانش درآری بچاه / سر چاکرانش برآری بماه

هم از سینه کین تو پرداختم / هم از یاریت رایت افراختم
اگر بر منت کینه رفت رفت / اگر ز آتشت سینه تفت تفت

ازین پس بر شاه بستایمت / بپاداش بد نیکی آرایمت
فرازم سرت را بکریاس شاه / سرافرازت آرم ازان پایگاه

ز اندیشه کیفر آزاد باش / کهن چاکر خسروی شاد باش
ملک دارد آهنگ سور ای سپهر / از و چشم بد دار دور ای سپهر

بسور ملکزادگان بسته رای / تو باش از پی چشم بد نیل سای
شبستان برآراید از ماه و مهر / تو ای آسمان شان برآرای چهر

هم از اختر زال دیرینه روز / سپندی پی چشم اختر بسوز
پی پای کوبی بایوان شاه / جلاجل فرو بند بر مهر و ماه

هم از مهر تابنده زرین رسن / برآر ابرین سیمگون انجمن
بناهید گو چنگ را ساز کن / همه کو رسن بازی آغاز کن

دف زهره بر چنگ بهرام ده / مه برجبیس از ماه نو جام ده
بصد شادمانی دری تازه باغ / برافروز از اختر هزاران چراغ

اگر قدر جویی بخدمت گرای / شب و روز چون من بخدمت فزای
من و تو نبودیم پیش از کسی / چو ما چاکرش بود هر سو بسی

نکوکار بودیم و بیهوده گرد / مه و سال بیهوده هامون نورد
دراندوه روزی بصد تاب و تب / بقرصی نبردیم روزی بشب

برامش ندیدیم آرامشی / دمی نارسیدیم در رامشی
بسرما و گرما بهر کوه و در / بدلقی مرقع کشیدیم سر

شب و روز ما بود زاندوه و درد / بچشم اشک گرم و بلب آه سرد
ولی اندران تیره بختی و سوز / بروشن روانی چو بردیم روز

نه در ناسپاسی گشادیم دم / به بیش و کم از شکر آن بیش و کم
خداوند ما زان بپاداش رنج / بدرگاه شه کرد دارای گنج

بجان چاکری را دران آستان / کمر تنگ بستیم چون راستان
ز خدمت چنین پایه دریافتیم / سر از پایه با تاج و زر یافتیم

تو با کج خرامی دران راستی / بشایستگی خدمت آراستی
چنان پی نخشردی بخدمت درست / که چشم همه بندگان سوی تست

بلی چاکری را درین روزگار / تو برخواجه تاشانی آموزگار
جهاندار دارایت از داوری / چو این راستی دید و کند آوری

ازانت بپاداش این پایه داد / ز پرورده و گوهرت سایه داد
بهستی اگر داری ای چرخ رای / چو هستی ازان وشنکه دیرپای

که باشد خدنگ قضا در کمان
چو تیرش کند آفرینش شکار
بدین داستان تا میان بسته
شکستی بگفتار بازارشان
سخن راندی از گرز و تیغ و سنان
بشب مرغ و ماهی بخواب اندرند
همه شب بسیجی بروز آوری
الی چاکر شهریار جهان سو
ز دست در افشان بپاداش بخ

پناهی جز آن در ندارم کمان
نه پاینده جز پاک پروردگار
سرایند کان راز بان بسته
زبان بستی از نغز گفتارشان
نماندی هنرهای گردان نهان
تن آسوده در خاک و آب اندرند
که این گفته دلفروز آوری
نه پند که اندیشه از رنج جان
گهر بر فشاند بر او گنج گنج

کمان از کمین چون گشاید بکس
صبا گفتی آن گفته کش خواستی
بآئین گویند کان کهن
چنان سفتی این گوهر شاهوار
بجاوید شان زنده ماندی بهم
ترا دیده بیدار چون بخت شاه
از اندیشه آتش فروزی بتن
چو دارا بران آفرین خوان شود
تو تیز ای گهر سنج گنج روان

بگریاس شه ایمنی هست و بس
وران چاودانها برآراستی
برآراستی نوعروس سخن
که پذرفته از نیکوی شهریار
که جاوید بادت روان شاد بهر
ستاره برین گفته باشد گواه
از آن پیچنین پخته آری سخن
همه رنجش آسایش جان شود
بپاداش برخاک پایش فشان

بیا ساقی آن رامش آرای ما
که تا راز دل آشکارا کنیم
برارای مغنی نوای عراق
که آهنگ زار من جهاندار جم
بنازای زمین باسمان بلند
چمن را گل افشان کن از لاله باز
که آهنگ شوی از سم رخش شاه
شوی درره خنگ خسرو چو گرد

فرمان نوشتن دارای کشورستان حضرت صاحبقران بعراق و فارس و خراسان درخصوص فتوحات نمایان و بخشیدن خراج یکساله و مقرر فرمودن چراغان و تهنیت شکر ظفر اثر از تخت طاوس بجانب ری

بدو ور آر در دور دارای ما
گذارش ز دودان دارا کنم
بچنگ آر چنگ ای بت سیم ساق
برآراست رای عراق عجم
برآرای پیکر بچینی پرند
سمن را بشو چهره از ژاله باز
برخشنده خورشید و تابنده ماه
نهی گام بر گنبد لاجورد

از آن چار پروین آن چار ماه
که شاهنشه از تخت طاوس باز
برآراست بس گفته دلفریب
دبیران فرخنده خو خواند پیش
که دارم سپاس از خداوند هوش
بنیروی او لشکریدم بجنگ
کشیدم چو خورشید تابنده تیغ
نکردم سیاهم بگردان روس

فرازی پروین و مه بارگاه
نوازد بآهنگ ری کوس باز
دبس سخن را چنین داد زیب
چنین گفت آن شاه فرخنده کیش
گرز و چهره براهرمن شد سرشک
بیاسودن پلنگ و بدریا نهنگ
هوا تیره کردم ز تاریک میغ
هوا گشت بر گونه آبنوس

بپیرای از خار وخس راه او
سخنگوی دانای درگاه شاه
که دارای گیتی شهنشاه ترک
که هرسو فیروزی و فرهی
تن آیا و جان بخش پیروزگر
دریدم بتیر و شکستم بگرز
فکندم از آن تارک سرکشان
بپیروزی آن سای آراستم

درانبای در چشم بدخواه او
که بر او سخن راز ماهی بماه
جهان کدخدا شهریار سترگ
نگارید منشور شاهنشهی
که پیروزیم داد فرهنگ و فر
هم از شیر پهلو هم از پیل برز
تبشان از این کشتم آتش فشان
ز یزدان پیروز گر خواستم

فروشنده زکام من آن خواسته
بهر کوی و بازار و برزن بر پا
ببازار و برزن بایوان و بلغ
بده روز با شاهد و چنگ و نی
بیکساله بخشیدم ان باز و ساو
بدین مژده آنشاه پیروزمند
فروشد یکی کاو عنبر در آب
برین سبز میدان عیان گشت مهر
همان گاه گردان پرخاشخر
سیم بر نشسته ابر زین زر
پس آنگه جنیبت کشان خرش شاه
بیکباره زنبورک شاد دم
خروش نقیبان در آمد ز راه
هزاران ز کشور خدایان نیو
بهامون رده برزده کامزن
بسی اژدها بر بپرنده دیو
بپیش اندرون پس هیون آشکار
چو زان باد آن مور آتش نهاد
تو گوئی ز گردون بیارید مرد
همه زنده پیلان با پیلپای
بروسی سخن در دریغ و فسوس
همی در نورد دید آرای گاه
ز هر آسمان کون زمین بارگاه
شدی آشکارا بهر سر زمین
ز دیبای چین صد هزار انش کاخ

بفرمانش لشکر بر آراسته
بلند ید پیرایه دلفریب
فروزید هر دم بهر انجراغ
بجام جم آرید داروی کی
که بر من بخواهید یکتا خدای
بهر سو ز ایران روانشد نوند
بخاک آسمان ریخت کافور ناب
بهامون چو دارای خورشید چهر
نهادند بر بارگی زین زر
ز هر سو سواران زرین کمر
کشیدند سوی در بارگاه
تو گفتی فرو ریخت گردون بهم
ز دارو در آمد بخورشید و ماه
همه خیل باشان کیهان خدیو
همه ز آهنین کام خارا شکن
بهامون بسی اژدها در غریو
ابر کوه زنبورک شعله بار
سپه اژدر و سرخ زنبورک زاد
سر از پایه بر کنبد لاجورد
همه پیلپا یالشان پیلسای
زبان پر ز نفرین سالار روس
بپیروزی و فر و فرهنگ شاه
شدی بر بیابان نیلگون کارگاه
یکی شهر دلکش ز دیبای چین
درای کوی و میدان برزن فراخ

بهر شهر زرین شادی آئین و سپاه
برامش رگ چنگ نالان کنید
گرانمایه دارید رامشگران
دران روزه کام ارزانی کنید
چو منشور دارا ز دانا و پیر
دگر روز کاین شاه زرین زره
فروزان سروشی برآورد دم
بتخت از در شاه کشور کشای
گرفتند زوبین و هم گاو دم
بدرگاه خرگاه شاهنشهی
شهنشاه از گوهرین تخت کام
دهل زن نوازندگی ساز کرد
ز کردستوران هامون نورد
ز بالا و پولاد سم صد هزار
بسی رود خیل از تکاپو نشان
بسی گاویان اختر گاو چهر
بر زنبورک موران بدست و پای
بگردون گردان کشادند پر
در آورده ترکان تگاور بزیر
سر روسیان در کمند سران
غو نوایان چو پیل بهاران زکوه
در و دشت چون ژرف دریا بجوش
ز دیبا و دیناری پرنیان
بنام ایزدان شهر بازیب و فر
ببازار کالا فروشان بسی

بسی آئین ز آئینه چین و هند
بشادی غزلخوان غزلان کنید
سبک دی بکف آرید رطل گران
بامید دل زندگانی کنید
بنام سرانشد نگارش پذیر
در آورد لشکر بکوه و دره
جهان گشت تاریک دیوی دژم
بر آمد خروشیدن کرنای
چو شیران به پیلان پولاد سم
رده بر کشیدند با فرهی
در آورد بر گوهر آگین ستام
دم گاو دم نعره آغاز کرد
شبه گون شد این گنبد لاجورد
بر آسوده از زین گوهر نگار
روان از بن نیلگون هوشیان
هم آهنگ ابا شیر کرد آن سپهر
همی آتشین بار زنبورک زای
بهم در هوا گشته پرخاشخر
به پرنده پیلان چو درنده شیر
سراسر گرفتار بند گران
بهامون سواران گروها گروه
ز پیچان نهنگان دریا خروش
زمین را نهاران بلند آسمان
زده طعنه بر چین و بر باختر
ببازار گرمی خروشان بسی

ز پرپایه مردان ببازار آن | شده گرم بازار بازارکان
بهرسو بسی خواجهٔ مایه ور | برآمود آمیخت خویش از گهر

چنین شهر نو با که دید از شگفت | که بر بام ره سوی گردون گرفت
شگفت آیدت گر ز پوینده شهر | یکی نیکر این شهر پویان بدهر

شهنشاه و لشکر بآهنگ ری | چنین در نوشتند هامون پی
بفرمان دارای رامشگرای | را با پاک دل ویژگان سرای

بخلخال زنبس هیبت سپهر | شد از هر ز زنگان بخلخال زر
درا سنجا باو جا گرازان ببا... | گرازان بر شاه گردن فراز

سراپرده خسرو آراسته شد | می کهنه زان سور نو خواسته شد
دران لعبتان بهشتی سرشت | سراپرده خسروی چون بهشت
چو ناهید رامشگر و دلفروز | دو رخ چون یکی شمع محفل فروز

طلب فرمودن حضرت صاحبقران رامشگران را از زنگان چمن اوجان

یکسوی تشکین پیچ و تاب | کمند افکن گردن آفتاب
دو نرگس چو ترکان خنجر گذار | ز مژگان یکی خنجر آبدار

از انکرده موی گره بر گره | بسیمین تن خویش مشکین زره
ولی باید از ترک خنجه بدست | در اندیشه شد خاصه با شد چو مست

بریشم نواز ان مرغوله ساز | بهرسو رامش بریشم نواز
یکی را همین چنگ را ساز کرد | یکی پهلوی نغمه آغاز کرد

که شاها دل دشمنت چاک باد | بد اندیش شه در دل خاک باد
مباد از ثنا اش ... و در میان | شو و چون میان من او را لبان

سر پادشاهان ترا در کمند | کمند تو چون زلف من شاه بند
از ینگونه هر یک نوائی زدند | نوائین نوائی ببرامی زدند

بآهنگ ری شاه فیروزمند | ازان جشن فرخ لبس ارجمند
درآورده در زیر ران بارهٔ | درآمد سر دشتی به ستارهٔ

پراکنده بالش ششم سپهر | فرو هشته زرین سر اغش ز مهر
تا بپاره شیری بناورد آن | نه در دیده اندیشهٔ گرد آن

شتابنده از بارس و بجنبانک | گزیر بند افکن به پران خدنگ
که پوید در خاور و باختر | ز نعلش جهد چون درخشان شرر

تو گولی ز شدیش اخترشمار | نخست از نخستین شو و آشکار
بزنگان دران شاه را جای بو(د) | که چشم بد از چهر شان باد دور

بفرمان دران چار بالش نشین | نه در جیب خسرو سکالش کزین
همان چار آزاد سرو شاخ | کشان چار بالش بزرین هفت کاخ
ز بهر پذیره نهادند کام | ز اورنگ زرین بزرین ستام
گروهی ز کار آزمایان نیو | همه پیشکاران کیهان خدیو

استقبال کردن شاهزادگان نواب علی قلیخان و علی شاه و امام وردیخان و حیدر قلیخان

سراسر بجان شاه را بندگان | ملکزادگان را پرستندگان
بدنبال آن چار ماه مهی | بلند اختر برج شاهنشهی

النوشه بهامون کشیدند رخت | زمین بوس شه را بامید تخت
چو دیدند چتر شهنشه ز دور | چو گردنده گردون و تابنده هور

فرود آمدند از تکاور براه | ره بر کشیدند بر راه شاه
ملکزادگان با سران سپاه | چو دیدند چهر جهاندار شاه

سپوزش بر شاه با فرهنگ | هم آورد چون چرخ چاچی خدنگ
چو دیدارشان دید دارای مهی | ستایشگر آمد بکیهان خدیو

ازان چار پرمایه گوهر نخست | ز رنج و درستی بپرسید چست
پس آنگه پرستندگان را بمهر | بپرسش گراز مهر و کین سپهر



ورود خاقان فتحعلیشاه بطهران

چو زین پایه سرشان بگردون بلند
ستاره بپایه برافشاندند

بدستوری خسرو تاج بخش
نشستند بر زین زرین رخش

بنازش سراسر بران رازگوی
سخنهای شه را بهم بازگوی

ازین گونه خسرو سخن راند باز
چنین گفتش پاسخ گفته باز

بکام دل خویش هر تن بسی
سخنها همی راند با هر کسی

جواهر و زر زین جهاندار شاه
بکیوان برآورد گرد سپاه

شهین پور فرزانه شهریار
شهین گوهر تاج هر تاجدار

حرکت موکب همایون از زنگان بقزوین و پذیره شدن نواب محمد علی میرزا

محمد علیخان بهرام خوی
چو شمشاد بالا چو خورشید روی

یکی کوه پولاد کو یال او
گرایان بگردون یلی یال او

در ایوان منوچهر خورشید رای
بمیدان سیاوش آتش گرای

ببزم اندرون مهر چیس هش
برزم اندرون ترک بهرام کش

پرستار را جان پیکر فروز
هم آورد را پیکر هوش سوز

بایوان گفتش در بار دهی
بمیدان زخون لاله کار دهی

بدیبا بیاراست آن مرز و بوم
چو دکان دیبا فروشان روم

بسی نغز سیفور و چینی پرند
بگسترد در راه پویان سمند

فشاندند گردش ز رشک گلاب
فشاندند بر خاک کافور ناب

برآراست ایوان برآمود تخت
بشایسته پیروز زیبنده رخت

ز هر سو گزاران همی ماه روی
زدودی در کاخ پر رنگ و بوی

خورشهای شایسته پرداختند
بسی خسروانی خورش ساختند

پس آنگاه آن راد سرو نوان
پذیره شدش با سران و گوان

همه گشته انگشت فش سوی شاه
که آن موکب شاه بینم براه

یکی گفت کان چتر خورشید فش
که خورشید فش گشته انگشت کش

بود چتر شاه منوچهر چهر
که در سایه دارد فروزنده مهر

بامید دل هر کس آراسته گفت
که گردی سپهر روز روشن نهفت

درفشان درفشی در آن تیره گرد
گرایان برین گنبد لاجورد

به پیش اندرون شاه بیدار بخت
چو مهر فروزنده بر زین تخت

پیاده ملکزاده شیر فش
بگیتی برش دست کرده بکش

چو دید آن بر و یال شاهنشهی
خم آورد آزاد سرو سهی

نمازش همی خواند بردش درود
بخاک رهش لعل رخشنده سود

چو شه دید آن پور خورشید رو
کیانی بر و پهلوی یال او

بگرمی بپرسیدش از روی مهر
شکفته چو خرم بهارش چهر

جهان را هم آورد و سالار بار
بپرسید و بنواخت آن شهریار

چو گفتی چنین سوده بر خاک راه
ستایش کنان پیش دارای گاه

بفرمان نشستند بر زین پور
دو لب پر ز نام خداوند هور

در آن مرز برنا و پیری که بود
تن آسوده از جامه تا بسود

قباده بهر ره ده بر ره
شده دشت چون بخشگاه سده

درآمد ز هامون شهنشه بشهر
همه شهر از چهر او شاد بهر

بروزی دو آراست رامش دران
همی بود با رود و رامشگران

سپه سوی هامون درآورد پی
ز قزوین سپه راند زی مرز ری

همیون جشن شاه را پور راد
که در سایه شه انوشه زیاد

بفرمان آن پور تخت جم
خداوند مرز عراق عجم

پذیره شدن نواب حسنعلی میرزا خسرو و صاحب اختیار کشورستان

ولی او ز دارای گیتی بری
نشستش بکاخ جهانداری

کمر آسمان زین فریدون نگر
برآراست گاه فریدون گو

دگر ره ز دهدان گردون سپهر
برافروخت فرخ منوچهر چهر

یکی سرو در پرنیانی قبا
یکی مهر با خسروانی کلاه

چو سرو آفتابش بر افشان زر چو مهر آسمانش فرازنده سر
قبای قبادی به پیکر درش کلاه کیانی تبارک سرش

بسودیش گوهر فشان گنج گنج تو گوئی که در گنج باشد برنج
ز دادش هم پیش بدست و پای ابر ناخن گرگ ناخن همای

جهان آفرینش ندیدیم کس که باشد بدین پایش و ترس
چنین نامداری ز جونان پدر بکاخ اندرون فرخ آئین سپهر

بدینگونه دیرگیا نمایه اس که برتر بود ز آسمان پایه اش
چو هارون سوی بلندش مقام که هارون بجا هست و موسی بنام

ز آذرم رایش که شرم خور است بجیب اندرون دست سوی زر
ز دیلم نژادان فرخ نژاد پدر بر پدر راد و فرخنده زاد

با هستگی کارها ساخته بپردختگی کار پرداخته
بهر کار خسرو میان بسته چست بجستی همه کار باز و درست

دانا و دل سغبه درگاه شاه چنین پایداری پرستاشان
بفرمان دارای ایران زمین ملکزاده را چاکر آستین

ز بهر نشست جهان شهریار بفرمان شهزاده کامکار
بر آراسته افسر و کلاه کی همان گوهرین جام و مینا همی

کوابا یکی باده چون خون رو چو منقار طوطی چو چشم خروس
بتان را هم آراسته از لعل و در بیاورد وقت رخشان چو تابنده خور

پس آنکه ملکزاده با بخردان بزرگان نام آوران ورد
همه تاجداران دگر دنگرای همه مرزبانان کشور خدای

پذیره شدندش بائین کی بزرگان و ترکان چو دریای
وشاقان سیماب تن فوج فوج چو دریای سیماب هامون بموج

ابر ژنده پیلان بسی تخت زر گرانمایه هر تخت زر از گهر
بگردون چو ابر خروشان روان بهامون چو دریای جوشان روان

ز سکبان آن اردشیر دلیر ز نخچیر زرین بسی نیزه شیر
ز بهر سوکشان سوی هامونشان ستایش کنان تیر گردونشان

چو آتش در آهن بسی مرد کو چو اشکر زبان پراکنده و
پلنگی دیوان افکنده یال همی جست بیشی همال از همال

بهر یکی از راه بخشش هزار پی برخی باره شهریار
در افگند بر خاک در خیم ترک که در ره شهریار سترگ

بکف آبگون دشنه خونریز را فسانشان دشنه شیر را
بهر کام زنبورها در غریو به پیش جهانسوز دارای نیو

بپاسخ ز دز شان گشادند دم بسی سوی تن اژدهای دژم
به پیش و پس اندر ز ترکان راه همی خسته دار و زمانی سپاه

ملکزاده با ویژگان گزین گزیدند بر زین زرین زمین
زمین آسمانی شد از پایگاه دران ماه شهزاده خورشید فشان

رده برده دستها بر کش براه جهاندار خورشید فش
چو خسرو بر ایشان نگه کرد باز لب هر تن آراست با خاک راز

بپرسش سر از خاکشان برگرفت که کوششان ماه اختر گرفت
همه آن آفرینش پس از آفرین بفرمان دارا بر آراسته زین

وزان پس روان پذیره گرای ز زینهای زرین گزیدند جای
سوی شهر پویان چو خرم بهار انوشه روان هر تن از شهریار

پذیره از انگونه کاملساز
نیاراست آئین گنبد دیر باز

سر تاجداران دگر رده سری
کلاه کیانی بر آورد پی

تمت بالخیر

ترجمه حال مصنف

میرزا فتحعلی خان صبای کاشانی سالها با استقلال و استحقاق در آستان خاقان مغفور سریر و صاحبقران فتحعلی شاه قاجار حکومت
قم و کاشان و احتساب الممالک و ملک الشعرائی نموده این کتاب شهنشاهنامه مودی بر قدرت طبعش دلیلی است و ضیح علم معقول
نموده و شعر بسیاری فرموده در فنون نظم مثنوی و قصیده ملل لآلی طرزی خاص داشته و غالباً همت به تبیین معانی و الفاظ و رعایت
صنایع و بدایع میگماشته الحق دست سخن سرایان عجم را از پشت بسته و در محفل قدرت بدالشان مسند
نشسته از غایت شهرة آفتاب است و افکار و اشعار متینش زیور هر کتاب
کلامش فصیح و زیبا و متین است و اشعارش بلیغ و جزیل و مصنوع و رنگین
بکمال قدرت را داشته و از تخم سخن را درین روزگار او کاشته تجدید
شیوه و قانون استادان قدیم را کرده و موزونان
عهد را از خواب غفلت بر انگیخته در سال ۱۲۳۸ هجری
وفات یافته و بجنت شتافته

تم

انتباه

حسب الاجازه سرکار مقرب الخاقان آقای میرزا محمود خان ملک الشعراء ابن مصنف نام ایکتاب
بموجب قانون ۲۵ سنه ۱۸۶۷ع در دفتر گورنمنت سرکار هندوستان ثبت گردیده کسی بدون اجازت طبع نفرماید جهت
اطلاع عرض شد.

